رمان به قلم اقلیما



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



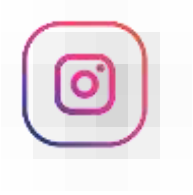

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



















رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



















رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





WWW.ROMANKADE.COM















در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : instagram.com/romankade_com

2_ پشتیبانی تلگرام: Roman_admin@

3_ کانال یک رمان: romankade_com@

اجتماعی،درام

رها دختری که از طرف شوهرخواهرش مورد آزار قرار می‌گیره و خودش رو بابت این اتفاق مقصر می‌دونه و تصمیم به سکوت می‌گیره؛ فکر می‌کنه درمیون گذاشتن این راز به معنی نابودی خانوادشه به خاطر همین برای دور شدن از این جریان محل زندگیش رو عوض می‌کنه و توی همین راه درگیر عشق یک‌طرفه‌ای میشه.

این داستان، داستان رهاست، رهایی که باید ببینیم می‌تونه خودش رو نجات بده و سکوتش رو بشکنه یا نهایتا توی این باتلاق غرق می‌شه.

اقلیما

هق هقم را در گلو خفه کردم؛ تا نکند صدایم به بیرون از اتاق و یا به گوش کسی برسد.

سرش را با فاصله مقابل گردنم نگه داشته بود و من؟ من خودم را به معنای واقعی در آن لحظه گم کرده بودم.

دست‌هایم را در هوا تکان می‌دادم، تقلا می‌کردم، فریاد می‌زدم و او را از خود جدا می‌کردم؛ اما گویی تمام این‌ها در ذهنم بودند.

در واقعیت، من بودم و اویی که جسمم را در بر گرفته و بر روح آسیب دیده‌ام تازیانه می‌زد.

لب‌های لرزانم را از هم فاصله دادم، شاید برای فریاد و شاید هم برای التماس.

اما او هیولا بود، رحم نداشت!

دستش را به معنی سکوت روی بینی‌اش قرار داد.

- هیس... تو که نمی‌خوای فاطمه بیاد و این صحنه رو ببینه، می‌خوای؟

نمی‌خواستم، فاطمه اگر می‌فهمید می‌مرد. این مرد خدای روی زمین او بود. بابا سکته می‌کرد... من در خود می‌مردم اما این راز را به گور می‌بردم.

قطره‌ی اشکم راهش را از گوشه‌ی چشمم پیدا کرد و بر روی دستش افتاد و به‌خدا قسم این مرد از سنگ بود!

صدای در آمد و پشت بندش صدای فاطمه بلند شد: رها این در چرا قفله؟

احسان هراسان از من فاصله گرفت.

زانوهایم سست شد و تن لرزانم بر روی زمین سقوط کرد.

دهانم را فشردم تا صدایم بلند نشود، کاش خفه شوم تا صدایم را نشنود.

کاش بمیرم... کاش بمیرم.

احسان به در اشاره کرد.

چند نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدایم کمتر شود.

- چی... چی‌خوای فاطمه؟

تقه‌ی دیگری به در زد و نگران گفت: در و چرا قفل کردی؟ صدات چرا می‌لرزه... حالت خوبه؟

حالم خوب بود؟ خوب بودم؟ خوب بودم... خوب نبودم، مرده بودم.

- آ.. آره. از حموم اومدم در و قفل کردم.

دستگیره محکم‌تر از قبل بالا و پایین شد و احسان را از جا پراند.

- صدات چرا می‌لرزه؟ می‌خوای به احسان بگم بریم بیمارستان؟

تن پوشم را دور بدنم محکم کردم و از جا برخاستم.

- ن... نه خوبم، سرم درد می‌کنه. برو منم میام.

دیگر صدایی نیامد.

کاش نمی‌رفت، کاش می‌ماند.

احسان نفس راحتی کشید و نزدیکم شد.

قدمی به عقب برداشتم و او قدمی جلو آمد. پشتم به دیوار چسبید.

تره‌ای از موهایم را پشت گوشم زد و صورتش را نزدیک آورد.

ای کاش می‌توانستم خودم را بالا بیاورم.

- این شد دفعه سومی که فرار می‌کنی!

راهش را به سمت در کج کرد و قفل در را باز کرد. سرکی به اطراف کشید و وقتی کسی را ندید از اتاق خارج شد.

زانو هایم سست شد، دیگر تحمل این بار را نداشتند.

لعنت به من... لعنت به او!

کوله‌ام را بر روی دوشم جا به جا کردم و خودم را با ملیکا هم قدم کردم.

- حالت خوبه؟

مقنعه‌ام را بر روی سرم تنظیم کردم. حوصله‌ی حراست را نداشتم.

- آره. چطور؟

شانه‌ای بالا انداخت و به تخته سنگ جلوی پایش ضربه زد.

- نمی‌دونم جدیدا انگار گوشه‌گیرتر از همیشه شدی، بچه‌ها هم ازت شاکی بودن می‌گفتن بهشون زنگ نمی‌زنی. توی خونه مشکلی که نیست؟

کمی طول کشید تا بتوانم زبان در دهان بچرخانم و صحبت کنم: نه توی خونه مشکلی نیست.

دلم برای خودم می‌سوخت، دردم را فقط خود لال شده‌ام می‌دانستم.

با تک سرفه‌ای صدایم را صاف کردم و گفتم: از بچه ها چه خبر؟ دو ماهی می‌شه ازشون خبر ندارم.

کمی فکر کرد و با مکث خندید.

- با پوریا هفته‌ی پیش برای تعیین جنسیت رفته بودیم.

با تعجب به سمتش برگشتم: نه بابا... الکی؟

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت: بچمون دختره!

مانند خودش لبخند زدم.

- تبریک می‌گم مامان خانم!

خندید و ادامه داد: میترا هم همچنان بعد از ظهرها کافه‌ست. می‌خواست استعفا بده ولی خب این دم آخری از یکی از کارمندهای جدید کافه خوشش اومده الان می‌گه تا وقتی خودش خجالت نکشه بهم شماره نده از کافه نمیرم.

دستم را جلوی دهانم گذاشته و ریز خندیدم.

میترا هیچوقت در زمینه‌ی عشق و عاشقی خوب نبود، همیشه آنقدر صبر می‌کرد تا کسی که از او خوشش می‌آمد به او ابراز علاقه کند و وقتی نتیجه‌ای نمی‌گرفت، بدون ناامیدی شخص دیگری را انتخاب می‌کرد که عاشقش شود.

- آره دیگه همین. اتفاقا همین چند وقت پیش بچه ها سراغت و می‌گرفتن، می‌گفتن از وقتی خواهرت ازدواج کرده شوهر خواهرت جای ماها رو برات پر کرده، دوست جدید پیدا کردی.

تلخندی گوشه‌ی لب‌هایم جا خوش کرد.

جای محبت دوستانم را کشیده شدن موهایم و لمس منزجر کننده‌ی او پر کرده بود.

- دلم براشون تنگ شده. هروقت اوکی بودم بهتون می‌گم بریم بیرون.

سری تکان داد و بقیه‌ی راه را در سکوت طی کردیم.

با کلافگی دستم را روی موهای لجوجم کشیدم و آن ها را به داخل مقنعه هل دادم.

حساب کتاب هایم درست درنمی‌آمدند. یک میلیارد جنس خریده شده اما در انبار ثبت نشده بود.

برای سومین بار رقم های چک ها را جمع زدم و باز هم همان مبلغ.

با صدای در سرم را بلند کردم.

صدای تقی که از گردنم بلند شد اخمم را در هم کشاند.

با لبخند از جا بلند شدم و با نوک انگشت گردنم را ماساژ دادم.

لبخندی روی لبانش نشست و نزدیکم آمد.

- حال پرنسس بابا چطوره؟

نخودی خندیدم.

- دیگه برای این لفظ پرنسس یکم زیادی بزرگ نشدم؟

ابرو بالا انداخت و پاسخ داد: چه سه سال چه بیست و سه سال، تو در هر صورت همیشه همون بچه‌ای هستی که با پیراهن پرنسسی توی اتاق می‌چرخید و شعر می‌خوند.

با تصور حرفش، لبخند زدم.

ترجیح دادم فعلا جریان یک میلیارد کسری را به او نگویم. شاید هم یک جای کار من می‌لنگید و از طرفی هم گفتنش فعلا فایده‌ای نداشت و تنها او را نگران می‌کرد.

- گردنت درد می‌کنه؟

گیج نگاهش کردم که به دست روی گردنم اشاره کرد.

دستم را پایین انداختم.

- نه نه. فقط یکم خسته‌م.

نزدیک میز شد و دستش را روی دستم که بر روی میز گذاشته بودم، قرار داد.

- می‌دونی که هروقت بخوای می‌تونی استعفا بدی دیگه؟ من همون موقع که پیشنهاد دادی پاره وقت توی شرکت کار کنی خواستم بهت بگم این خستگی‌ها رو هم داره ولی چه کنیم که مرغت یه پا داره.

خواستم چیزی بگویم اما دستش را بالا آورد و سخنم در نطفه خفه شد.

- می‌دونم بابا جان بالاخره تو هم داری روز به روز بزرگ‌تر می‌شی غرور داری می‌خوای روی پاهای خودت باشی. ولی هروقت، ببین دارم تاکید می‌کنم، هروقت که حس کردی خسته شدی، چه جسمی و چه روحی و نمی‌خوای ادامه بدی فقط بهم بگو.

دهان نیمه باز را بستم و سری تکان دادم.

لبخند زد. لبخند زدم.

در مسیر بازگشت روی صندلی ماشین لش کرده بودم. خوبی کار در شرکت بابا این بود که بیشتر رفت و آمدهایم با خودش بود و خودش مرا می‌رساند.

پلک روی هم فشردم. هرروز که از خانه خارج می‌شدم دنیا برایم روشن تر می‌شد و لحظه‌ی بازگشتم به آن جهنم بود.

درست همانند آن سیاهی‌ای در کودکی ازش می‌ترسیدم و به آغوش فاطمه پناه می‌بردم، او سرم را ناز می‌کرد و با آرامش می‌گفت که تا او هست هیولایی وجود ندارد.

الان چه؟ هیولای سیاه و زشتم شب ها فاطمه را در آغوش می‌کشید و فاطمه به هیولای ترسناکم پناه داده بود.

بابا ریموت را زد و ماشین را در پارکینگ پارک کرد.

سوز هوا چشم‌هایم را به سوزش انداخت. تقریبا نزدیک زمستان بود.

دست‌هایم را دورم حلقه کرده و قدم‌هایم را تند کردم.

زودتر از بابا وارد خانه شدم و در دل دعا کردم که با هیولا رو به رو نشوم و بتوانم با آرامش خودم را در اتاقم حبس کنم.

خم شدم و کفش هایم را کنار جاکفشی جفت کردم. از جا که بلند شدم، سینه به سینه‌اش شدم.

دهان گشود اما با دیدن بابا پشت سرم، مضطرب خندید و به او سلامی کرد.

پیش از آن که حرفی بزند از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم.

مقنعه‌ام را از سر چنگ زدم و به گوشه‌ای پرتش کردم.

نفس نفس می‌زدم.

چنگی به گلویم زدم، این بغض آخر مرا می‌کشت.

نمی‌دانستم کار درست چیست... نمی‌دانستم باید چه کنم!

فاطمه و احسان دو سالی می‌شد همدیگر را میشناختند، شریک بابا بود و ده سالی از فاطمه بزرگ‌تر.

فاطمه در نگاه اول دل داده‌اش شد و سه ماه پیش ازدواج کردند و چون بابا طاقت دوری دختر بزرگش را نداشت به اینجا نقل مکان کرده بودند. اوایل آشنایی‌شان نگاه های خیره‌ی احسان اذیتم می‌کرد اما سعی می‌کردم بدبین

نباشم. هرچه باشد انسان ها چشم داشتند و گاهی مردمک‌های چشمشان بدون اراده می‌چرخید. یا حتی بدون اراده بر روی لب های دیگران می‌نشست، اما شاید صرفا درحال فکر کردن بودند.

هرچه باشد پانزده سال از من بزرگ‌تر بود، عضوی از خانواده بود، جای دخترش بودم!

نمی‌توانستم چیزی بگویم؛ بابا سکته می‌کرد، فاطمه با عشق این مرد زنده بود و اگر عشقش را می‌گرفتم او هم می‌مرد.

من فقط می‌توانستم تظاهر کنم، به دانشگاه و سرکار بروم و در مهمانی‌ها تظاهر کنم که زنده هستم و زندگی می‌کنم درحالی که من تنها نفس می‌کشیدم.

جسمم نه، من روحم درد می‌کرد.

In reply to this message

نمی‌دانم چند ساعتی را در کنج تخت چمپاته زده و به ترک دیوار روبه‌رویم می‌نگریستم.

هوا کاملا تاریک شده بود.

از جا بلند شدم و تاپ تنم را با پیراهن مردانه‌ای عوض کردم.

به سمت آشپزخانه رفتم و سرم را با جواب دادن به پیام های میترا من باب دلتنگی‌اش گرم کردم.

صندلی میز غذا خوری را عقب کشیدم و کنار بابا نشستم.

سربه زیر مقداری برنج در بشقاب ریختم و به صحبت های بابا و احسان درباره‌ی شرکت گوش دادم.

احسان از صادرات میوه خشک به کانادا و گسترش دایره‌ی ارتباطی شرکت می‌گفت و فاطمه و بابا تاییدش می‌کردند.

- رها بابا چرا چیزی نمی‌خوری؟

سر بلند کردم و اولین چیزی که دیدم برق نگاه احسان بود.

بقیه دندان های تیز شده‌اش را نمی‌دیدند؟

- یکم خسته‌ام خیلی میل ندارم.

فاطمه لیوانش را پر از آب کرد و در همان حین گفت: کار شرکت هم خیلی خسته کننده‌ست. بیکاری هر روز تا اونجا می‌ری؟ به هرحال رفتنت فرقی نداره که آخر هر شیش ماه حساب و کتاب ها از زیر دست احسان می‌گذره.

احسان سرش را به سمت بابا چرخاند و فاطمه را تایید کرد: آره بابا به هرحال حساب و کتاب که دست منه منم که ثابت شده‌ام به شما. رها جان فقط با رفت و آمد خودش رو خسته می‌کنه. الان وقتیه که باید تمام تلاشش رو بذاره روی درس و دانشگاهش.

سرم را بلند نکردم تا جوابی بدهم.

احسان مدتی بود که برای خودش می‌دوخت و می‌برید و فاطمه هم تن می‌کرد.

تنها پناهم بابایی بود که می‌دانستم حرف من اولویتش است.

- والا احسان جان اتفاقا امروز همینا رو بهش گفتم ولی می‌گه می‌خوام بیام خم و چم کار دستم بیاد. چی بگم جوونن دیگه گوششون بدهکار نیست.

احسان سرش را به سمتم چرخاند و آهسته گفت: آخه طفلک خسته می‌شه.

اصرارش مبنی بر شرکت نرفتنم را درک نمی‌کردم. آخر تمام بحث هایی که مربوط به کار بود به صورت غیر مستقیم مخالفتش را با بودن من در شرکت اعلام می‌کرد.

- من هروقت حس کردم خسته می‌شم خودم به بابا اطلاع می‌دم که دیگه تمایلی به حضور توی مجموعه ندارم. شما نگران خسته شدن من نباشید.

اخم هایش در هم رفت و فاطمه با گفتن " جوونه و جاهل" بحث را خاتمه داد.

بعد از چند دقیقه بشقابم را برداشتم و در ماشین ظرفشویی گذاشتم.

بااجازه‌ای گفتم و به سمت اتاق رفتم.

در را پشت سرم قفل کردم و در تکیه زدم.

نگاهم خیره‌ی فرشته‌ی سفید پوشی بود که با رنگ روغن روی دیوار روبه‌رویم کشیده بودم.

با لبخند به سمتش رفتم و دستم را روی طرح گذاشتم. خیلی از جاهایش پریدگی داشت.

در شونزده هفده سالگی‌ام یک روز به بابا اصرار کرده بودم که می‌خواهم دیوارهای اتاق را نقاشی کنم و نتیجه‌اش فرشته‌ی روی دیوار و ستاره‌های کج و کوله‌ی روی سقف شد.

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

یک نفس عمیق... کافی نبود، غم از سینه‌ام نمی‌رفت. مدت ها بود با این غم زندگی می‌کردم و آن را مانند کیسه‌ی سیاه و سنگینی بر دوشم می‌کشاندم. می‌خوابیدم و غمیگن بودم، بیدار می‌شدم، غذا می‌خوردم، با دوستانم معاشرت می‌کردم، کار می‌کردم و غمگین بودم. غم نمی‌رفت.

با اطمینان از قفل بودن در، چراغ را خاموش کردم و پتو را روی سرم کشیدم.

چندی نگذشته بود که تق تق در چشم‌هایم را از ترس گرد کرد.

او بود، هیولا باز هم آمده بود!

اشک ناخداگاه در چشم هایم حلقه زد و استیصال بر تمام وجودم تازیانه زد.

روی تخت نشستم و ناخن به دهان گرفتم.

- در و باز نمی‌کنم... سخت نیست. خوابیدم، خوابیدم در و باز نمی‌کنم...

بار دیگر تقی به در زده شد و صدای فاطمه آبی بود بر جان آتش گرفته‌ام.

- رها عزیزم؟ به همین زودی خوابیدی؟ ساعت هنوز یازده نشده که... این در و باز چرا قفل کردی تو!

از روی تخت بلند شدم، قفل در را باز کردم و در جای قبلی‌ام نشستم.

- لامپ اتاق چرا خاموشه؟

به سمت کلید برق رفت که با صدایم دست بالا رفته‌اش پایین افتاد.

- نه روشنش نکن! سرم درد می‌کنه.

نگران به سمتم چرخید و کنارم نشست.

- چرا تازگیا سرت همش درد می‌گیره؟ می‌خوای بریم دکتر؟

بی‌حوصله نه آرامی گفتم.

- مشکلی نیست یکم امروز خسته شدم واسه همونه.

آهانی گفت و چند ثانیه‌ای سکوت کرد.

- رها می‌شه یه چیزی بگم؟

سر تکان دادم.

- مشکلی با احسان به وجود اومده؟

In reply to this message

آنقدر سریع سرم را به سمتش چرخاندم که صدای تیک مهره های گردنم را شنیدم.

فهمیده بود!

- چطور؟

از من چشم گرفت و به دست‌هایش نگاه کرد.

- آخه زیاد توی صورتش نگاه نمی‌کنی و جاهایی که هست نمیای. وقتی هم خونه‌ست همش توی اتاقتی و هروقت باهات حرف می‌زنه می‌زنی تو پَرش. بالاخره اونم مرده... غرور داره. این کارات باعث می‌شه حس کنه ازش خوشت نمیاد. راستش حس می‌کنم یکم این رفتارات دارن ناراحتش می‌کنن...

دور شدن من از آن حیوان صفت ناراحتش می‌کرد؟ به درک. کاش جانش را می‌گرفت.

کمی مکث کردم.

به او حقیقت را می‌گفتم؟

لب پایینم را به دندان گرفتم.

می گویند مرگ یک بار و شیون یک بار.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را بستم کلمات را در سرم ردیف کردم. دهان باز کردم اما با شنیدن چیزی که گفت لب‌هایم رو هم چفت شدند.

- می‌دونی که اصلا دلم نمی‌خواد ناراحت ببینمش. اون تنها کسیه که دارم.

چیزی در وجودم شکست و گرد غم را بر گلویم پاشاند.

- ما برات کافی نیستیم؟

دستم را در دستش گرفت و این بار به چشم‌هایم نگاه کرد.

- این چه حرفیه می‌زنی دختر؟ شما دو نفر تا ابد جون منید. از وقتی که مامان از بینمون رفته شما تنها چیزی هستید که دارم و برام کافیه. ولی بالاخره تو هم یک روزی ازدواج می‌کنی. بابا هم زبونم لال، زبونم لال سایه‌ش تا ابد بالای سر ما نیست. اون موقع‌ست که من می‌مونم و سرپناهم، احسان.

لب گزیدم.

اشک بر چشم هایم نیش زد.

فاطمه که اشکم را پای احساساتی شدنم گذاشت، در آغوشم کشید و سرم را بوسید.

به او نمی‌گفتم؛ در این سیل غرق می‌شدم اما سرپناهش را ویران نمی‌کردم.

August 2023 31

بینی‌ام را بالا کشیدم و از او جدا شدم.

- نه مشکلی پیش نیومده فقط این که به سرکار رفتنم گیر می‌ده یکم عصبیم کرد.

لبخندی زد و موهایم را نوازش کرد.

- همین؟! عزیزم به اون که چیزی نمی‌رسه به هرحال چند ساله توی این کاره و با کارمندا معاشرت می‌کنه می‌دونه چقدر خستگی داره. ازش ناراحت نشو به خاطر خودت می‌گه تو جای خواهرشی واسه‌ش.

زهری که جمله‌ی آخرش بر جانم انداخت را با تلخندی جبران کردم.

من نمی‌توانستم کسی باشم که آرامش این خانواده را نابود می‌کند.

کاش کمی شجاع‌تر بودم...

سری تکان دادم و او با شب بخیری اتاق را ترک کرد.

لب تر کردم و زیر پتو خزیدم و چشم‌هایم را بستم.

با احساس خشکی گلویم چشم‌هایم را باز کردم و به ساعت کوکی روی پاتختی که عدد یک و نیم را نشان می‌داد نگاه کردم.

فراموش کرده بودم مانند هرشب لیوان آبی را کنار تخت بگذارم.

پتو را کنار زدم و با چشم های نیمه باز به سمت آشپزخانه راهی شدم.

پاچه بالا رفته‌ی شلوارم را پایین کشیدم و لیوانم را پر از آب کردم.

شیر آب را بستم و چرخیدم.

با دیدن احسان در یک قدمی‌ام، وحشت زده لیوان آب از دستم افتاد و او سریع خم شد و لیوان را روی هوا گرفت و آن را روی کابینت گذاشت.

چشمکی زد و گفت: هیس... ما که نمی‌خواییم بقیه رو بیدار کنیم!

با هر کلمه‌ای که می‌گفت بوی سیگار به مشامم می‌رسید و مگر فاطمه هزاران بار به او نگفته بود از سیگار متنفر است؟

بیخیال لیوان و آب شدم و راهم را کج کردم که بروم. سریع راه کرد کرد و راهم را معبر کرد.

روبه جلو آمد و من عقب رفتم آنقدر که به دیوار کنار در ورودی چسبیدم و حالا اگر کسی هم از جلوی آشپزخانه رد می‌شد نمی‌دیدمان.

تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و سعی کردم به عقب برانمش اما این بار محکم‌تر به دیوار کوبیدم.

با دست دیگرش موهایم را از عقب کشید و سرم را به عقب مایل کرد. سرش را مقابل صورتم نگه داشت و زمزمه کرد: از کی تا حالا پیش فاطمه با من بد حرف می‌زنی؟

قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سرازیر شد و جایی میان موهایم محو شد.

زیر گوشم غرید: جواب من و بده! من و جلوی بابات سکه‌ی یه پول می‌کنی؟ دِ حالا حرف بزن دیگه! جلوی بقیه که زبونت خوب بلند بود.

بی‌پناه می‌لرزیدم و لب‌هایم زیر دستش بهم می‌خوردند.

چشم‌هایم خیس بودند و او را تار می‌دیدم.

متنفر بودم؛ از خودم، از او!

تقلا کنان سعی کردم به عقب برانمش.

کاش بمیرم... کاش بمیرم.

لرز بدنم را گرفته و صدایم را گم کرده بودم.

کاش بابا بیاید، کاش قهرمانم بیاید.

با صدای افتادن چیزی بر روی زمین، سریع از من فاصله گرفت.

پاهایم سست شده و می‌لرزیدند.

- ای بابا کی این لیوان و گذاشته روی زمین!

فاطمه بود!

استرس دلم را بهم پیچاند.

از طرفی می‌خواستم بیاید و ببیند؛ ببیند که من بی‌تقصیر بودم و بی‌پناه زیر دستان آن هیولا می‌لرزیدم.

ترسیده زمزمه کرد: صدات درنیاد!

به سمت پذیرایی و فاطمه‌ای که داشت نزدیک آشپزخانه می‌شد رفت و راهش را معبر کرد.

- فکر کنم کار بابا باشه. چرا این وقت شب بیداری؟

- اومدم آب بخورم.

- بیا بریم بخوابیم. آب و که برات گذاشته بودم کنار تخت...

صدایشان دور و دورتر شد.

زانوهایم سست شد و بر روی زمین افتادم.

صدای تقی آمد و از ترس بازگشتنش از جا بلند شدم تا تکه‌های باقی مانده‌ام را به اتاق برسانم و آنجا بمیرم.

لرزان قدم برداشتم و دستم را روی دهانم قرار دادم تا صدای هق هقم بلند نشود.

برای هزارمین بار از خودم متنفر شدم.

تقصیر من بود... تقصیر من بود!

در اتاق را قفل کردم و به در تکیه زدم.

دستم را در موهایم فرو بردم و از ریشه کشیدمشان.

در مقابلم نه راه پس داشتم نه راه پیش.

با یادآوری لمس دستانش لب‌هایم لرزید و زانو هایم سست شد.

دستم را محکم زیر چشم‌هایم کشیدم تا نم اشکش گرفته شود.

- گریه نکن، گریه نکن خفه شو... خفه شو خفه شو.

دستانم را دور پاهایم قفل کردم و سرم را روی زانو گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: خفه شو، همه چیز و می‌گم... باورم می‌کنن، باورم می‌کنن!

February 2024 2

20:02

مشتی آب سرد بر صورتم پاشیدم تا کمی از التهاب چشم‌هایم بکاهد.

شیر آب را بستم و در آینه به خودم نگریستم. حس می‌کردم دیگر خودم را نمی‌شناسم.

تمام زندگی‌ام شعار قوی بودن سر دادم و حال فهمیدم که هیاهویم طبل تو خالی‌ای بیش نبود.

به همه می‌گفتم که من قوی هستم و مقابل ظلم می‌ایستم.

چه مدت بود که سکوت کرده بودم؟ چند ماه؟

نفس عمیقی کشیدم و دست خیسم را بر آینه کشیدم تا چهره‌ام محو شود و خودم را نبینم.

مانتوی و مقنعه‌ای به تن زدم کوله‌ام را روی دوشم انداختم.

در مسیرم به سمت آشپزخانه دائم نفس های عمیق می‌کشیدم تا اضطرابم کاهش یابد.

تمام دیشب را چشم روی هم نگذاشته بودم. خودم را در توده‌ی عمیقی از سیاهی غرق کرده و کاش می‌توانستم تا ابد همانجا بمانم.

حرف‌هایم را هزاران بار در سر مرور کرده بودم و هزاران سناریوی مختلف از برخوردشان چیده بودم؛ در یکی فاطمه مرا در آغوش می‌کشید و هیولا را از خانه بیرون می‌کرد. در دیگری سیلی‌ای به من می‌زد و مرا به چشم داشتن به شوهرش متهم می‌کرد. و اگر می‌خواستم خیلی پیش بروم، در یکی از سناریو ها بابا خودش جزای احسان را می‌داد و او را می‌کشت.

هرچی می‌گذشت بیشتر از سخن گفتن می‌ترسیدم.

قدم‌هایم را آهسته برمی‌داشتم.

برای آخرین بار با خودم در دل اتمام حجت کردم.

وارد آشپزخانه که شدم، سلام آرامی کردم که مطمئن بودم کسی جز خودم آن را نشنید.

همه حضور داشتند و گمانم زمانش رسیده بود.

چشم در فضای نقلی آشپزخانه چرخاندم و نگاهم قفل میز غذاخوری شش‌نفره وسط آشپزخانه شد.

قبل از اینکه نظرم عوض شود دهان گشودم: باید یه چیزی و بهتون بگم!

- یه سوپرایز براتون دارم!

آب دهانم را قورت دادم و به فاطمه که هم‌زمان با من صحبت کرده بود نگاه کردم.

احسان دستش را پشت فاطمه گذاشت و با لبخند دندان‌نمایی گفت: ببخشید رها جان فکر می‌کنم حرفی که فاطمه می‌خواد بزنه مهم‌تر باشه.

دندان روی هم سابیدم و سکوت کردم.

من برای گناهی از خودم متنفر بودم که حتی گناهکار آن هم نبودم.

فاطمه خنده کوتاه کرد و با هیجان به چشم‌های بابا زل زد.

- داری پدربزرگ میشی!

او گفت و من بغض کردم، او گفت و من درهم شکستم و تکه‌هایم را گم کردم.

به اویی نگریستم که با تب و تاب عکس سونوگرافی را به بابا نشان می‌داد و درباره‌ی جنسیت احتمالی فرزندش خیال پردازی می‌کرد.

احسان می‌خندید. بابا می‌خندید و فاطمه هم می‌خندید؛ چرا من از درون بر خودم چنگ می‌انداختم و زار می‌زدم؟!

- تو چی می‌خواستی بگی راستی؟

به بابا نگاه کردم.

دهان باز کردم تا حرف بزنم اما صدایم را گم کرده بودم.

بر خود بیچاره‌ام نهیب زدم: خفه شو، خفه شو حرف نزن، تقصیر توعه! داره بابا می‌شه همه چیز تقصیر توعه.

- می‌خوام خونه مجردی بگیرم.

گمانم لرز و بغض صدایم را پای خوشحالی‌ام گذاشتند که کسی چیزی نپرسید.

بابا درحالی که صندلی چوبی را عقب می‌کشید متعجب پرسید: چرا انقدر ناگهانی پس بابا جان؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و دستم را بند کوله‌ام کردم.

- چند وقتیه دارم بهش فکر می‌کنم، می‌خواستم اول ازش مطمئن بشم بعد مطرحش کنم.

فاطمه به حمایت از من سری تکان داد.

- بابا بدم نمی‌شه‌ها... آدم باید مستقل شدن و یاد بگیره رها هم که دیگه هممون می‌دونیم دختر عاقل و فهمیده‌ایه می‌تونه درست و از نادرست تشخیص بده. یه چند ماهی زندگی می‌کنه می‌شه تجربه براش بعد اگه دید نمی‌خواد برگرده نهایتش خونه رو اجاره می‌دیم، پولش رو خود رها بگیره.

بابا مردد سر تکان داد و موهایش را به عقب راند، بعد از کمی مکث گفت: والا نمی‌دونم. به رها اعتماد دارم ولی آخه وقتی ما هستیم خونه مجردی چرا؟ من خیلی عمرم کفاف بده ده ساله دیگه‌ست چرا این ده سال رو باهم نگذرونیم آخه؟

احسان گلویی صاف کرد و نگاه من بی‌زبان را به سمت خودش کشاند: آره راستش منم با بابا موافقم؛ آدم تا وقتی خونواده‌اش پیششن خوشحاله و خونه‌اش گرمه وگرنه بعد از اون هرجا بخواد می‌تونه بره، خصوصاً الان که توی جامعه همه گرگ شدن.

عصبی گوشه‌ی ناخنم را کندم.

مانند گرگی در لباس بره ایستاده بود و به تقلای شکارش نگاه می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و ناخن هایم را کف دستم فشردم تا دردش مانع بغض کردنم شود.

- بابا من که نمی‌رم یه کشور دیگه، همین اطراف خونه یه خونه‌ی چند متری می‌گیرم هروقت که بگید میام سر می‌زنم بهتون و هروقتم شما خواستید بیایید پیشم بمونید اصلا.

17:31

بابا لبش را گزید و کمی به ظرف مربای جلویش زل زد.

احسان انگشت اشاره‌اش را تیک وارانه بر روی میز می‌کوبید و بر استرسم می‌افزود.

فاطمه دستش را زیر چانه زده بود و هر از گاهی دست دیگرش را روی دست احسان می‌گذاشت تا تکان‌هایش را متوقف کند.

- چی بگم بابا جان. من به تو اعتماد دارم و می‌دونم همیشه هرکاری به صلاحت باشه رو انجام می‌دی. دختر بزرگی شدی اگه می‌گی می‌خوام برم من نمی‌تونم جلوت رو بگیرم. امروز من درگیرم نمی‌رسم بیام تو با احسان برو چند تا خونه رو فعلا ببین.

اسم احسان که آمد سریع صاف ایستادم و "نه" بلندی گفتم که سر هر سه نفرشان را به سمتم چرخاند.

احسان با چشم هایش برایم خط و نشان می‌کشید.

نمی‌گذاشتم آدرس خانه را بفهمد. در این صورت دیگر هیچ یک از تلاش‌هایم اهمیت نداشت.

- ی... یعنی من خودم میرم امروز چند تا املاکی و می‌گردم الکی وقت شماها رو هم نگیرم. اگه خونه مناسبی پیدا کردم میگم که یا بخریمش یا اجاره کنیم.

خداحافظی کردم و فورا از خانه خارج شدم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و حالا می‌توانستم نفس بکشم.

تقریبا دو هفته‌ای را درگیر پیدا کردن خانه و خریدن و چیدن وسایل خانه بودم.

دو هفته‌ای که خودم را به بهانه خانه سرگرم کرده و من جن بودم و فاطمه و احسان بسم الله. آخرین طناب اتصالمان را هم با استعفا از شرکت بریدم.

- مواظب اون باش آقا شکستنیه!

مرد جعبه پر از ظرف را با احتیاط بیشتری در دست گرفت و به سمت خانه راه افتاد.

سعی کردم تا جایی که می‌توانستم خانه‌ای در کوچه پس کوچه و دور از احسان انتخاب کنم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم و روبه مردی که جعبه‌ای را از درون کامیون بیرون می‌آورد گفتم: آقا من باید برم. شما دیگه خودتون وسایل رو همونجوری که بهتون نشون دادم بچینید. هزینه‌ام که پرداخت شده. زحمت بکشید قبل از رفتن کلید رو هم بذارید زیر پادری.

چشمی گفت و جعبه را به سمت خانه برد.

با لبخند آخرین نگاهم را هم به خانه‌ی کوچک حیاط دارم انداختم.

به سمت ماشین رفتم و به سوی دانشگاه راندم.

18:54

درحالی که به صحبت های استاد گوش می‌کردم بر روی کاغذ جلوی دستم آدرس خانه‌ی جدیدم را نوشتم.

سقلمه‌ای به میترا زدم تا توجهش را جلب کنم و بعد به کاغذ اشاره کردم.

آدرس را زیر لب خواند و آرام زمزمه کرد: اوکیه. با بچه ها هماهنگ می‌کنم عصر اگه کار نداشتن مزاحمت می‌شیم.

نیشم را شل کردم و روی کاغذ نوشتم: اگه برام کادوی خونه مبارکی نخرید راهتون نمی‌دم.

نوشته را خواند و چشم غره‌ای رفت.

- باشه بابا گشنه.

ریز خندیدم و خواستم چیزی بگویم که با فریادی بهت زده دهان باز شده‌ام را بستم.

کسی با صدای بلند بد و بیراه می‌گفت و شخص دیگری را به بار فحش بسته بود.

هیاهو که بلند شد، استاد دماوندی ماژیکش را بر روی میز چوبی رها کرد و از کلاس بیرون جهید.

به سمت میترا چرخیدم.

یکدیگر را با بهت و تعجب نگاه میکردیم.

- پوریاست!

فوری از روی صندلی بلند شدم و دستش را گرفتم و با هم از لای جمعیت جمع شده گذشتیم.

پوریا یقه‌ی پسر کم سن و سالی را گرفته بود و با خشم می‌غرید: از خانمم معذرت خواهی کن.

پسرک خون بینی‌اش را با آستین پاک کرد و به ملیکا که بر روی زمین افتاده بود نگاه کرد.

با دیدن او فورا به سمتش رفتم و دست یخ زده‌اش را گرفتم.

- روی زمین چیکار می‌کنی تو؟

پوریا سکوت پسر را که دید او را میان جیغ و داد های ما بر روی زمین انداخت و بر روی سینه‌اش نشست و فریاد زد: بی‌وجود زنم بارداره!

مشتی به گونه‌ی پسر زد و یقه‌اش را گرفت و او را بر زمین کوباند.

چندین نفر از پشت سعی در جدا کردنشان داشتند اما تقلا های پوریا باعث می‌شد نتوانند نگهش دارند.

- ولم کنید باید بگه غلط کردم!

شخصی از میان جمعیت بر روی کمرش پرید و با دست هایش دست او را قفل کرد و داد زد: ولش کن کشتیش!

دماوند همراه با آقای احمدی که حراست دانشگاه بود آمدند و یکی یکی بچه ها را کنار زدند.

- چه خبره اینجا!

احمدی پسر را از روی زمین بلند کرد و وقتی وضعیتش را دید بهت زده روبه پوریا فریاد زد: چه خبره؟! شما مگه حیوونید اینجوری بهم می‌پرید؟ ببین صورتش و چیکار کردی!

کسی از بین جمعیت گفت: آقای احمدی تقصیر محبی بود. خانم جانبخشی داشتن میرفتن کلاس ایشون ایستاده بود تیکه می‌پروند بهشون وقتی جوابش و ندادن زیر پایی گرفت برای خانم.

با این حرفش پوریا آتش گرفته به سمت محبی خیز برداشت که پسری که او را گرفته بود جلویش ایستاد.

احمدی عصبی غرید: بسه دیگه. محبی، جانبخشی، رضایی و کیانی با من میاید. بقیه‌تون هم برید سر کلاساتون!

19:06

دستان لرزان ملیکا را گرفتم و نگاهش را سمت خودم چرخاندم.

- هیچی نیست آجی چیزی نشده، خوبی تو؟

چند بار پلک زد و دستش را روی شکمش گذاشت.

- گمون کنم.

نگاهش را به سمت احمدی کشاند: پسره شکایت نکنه از پوریا.

دستش را فشردم و سعی کردم به او اطمینان خاطر دهم.

- نه بابا اگه بنا به شکایت باشه تو باید شکایت کنی. برو ببین احمدی چی میگه.

سری تکان داد و همراه پوریا و پسری که پوریا را نگه داشته بود و گمانم کیانی بود پشت احمدی مانند جوجه اردک به راه افتادند.

دماوندی هم زیر دست محبی را گرفت و خطاب به ما گفت: ادامه‌ی کلاس امروز بمونه جلسه‌ی بعد.

به سمت میترای لرزان رفتم و او را پشت سر خودم کشاندم و کوله‌ی هردویمان را بر دوش انداختم و به سمت او چرخیدم.

- تو چرا می‌لرزی؟ چیزی نیست تموم شد الان میریم پیششون می‌بریمشون خونه‌ی من.

سری تکان داد و دستش را بند ساعدم کرد.

از دعوا می‌ترسید و هرگاه که مشاجره‌ی بین دیگران را می‌دید زانو هایش سست می‌شد.

پشت دفتر احمدی به دیوار تکیه زده بودم و پایم را عصبی تکان می‌دادم.

بعد از نیم ساعت در باز شد و ملیکا و پوریا به همراه کیانی از اتاق خارج شدند.

پوریا دستش را بند شانه‌ی ملیکا کرد و با دست دیگرش به کیانی دست داد و خطاب به او گفت: خیلی شرمندم واقعا، به خاطر من الکی توی دردسر افتادی.

کیانی شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد: اشکالی نداره، فقط دفعه بعد به جای بازوت از زبونت استفاده کن.

پوریا مجددا تشکری کرد و او هم بعد از اینکه به پوریا اطمینان داد که مشکلی وجود ندارد با خداحافظی کوتاهی از ما دور شد.

به سمت ملیکا چرخیدم.

- چی‌شد چیکارتون کرد؟ محبی چرا نیومد بیرون؟

پوریا از میترایی که هنوز آثاری از رنگ پریدگی بر چهره‌اش هویدا بود پرسید: تو خوبی؟

میترا سرش را تکان داد.

پوریا به سمت من چرخید و جوابم را داد: هیچی از ما و کیانی تعهد گرفت. اون عوضی رو هم نگه داشت صورت جلسه کنه بفرستتش کمیته انضباطی.

20:03

سری تکان دادم و لب گزیدم.

- کجا میرید الان؟

پوریا به ملیکا نگاهی انداخت.

- نمی‌دونم والا. به ملیکا میگم بیا بریم دکتر شاید بچه چیزیش شده باشه میگه حالم خوبه.

میترا نگران گفت: خب چرا نمیری؟ شاید یه چیزی شده باشه.

ملیکا نچی کرد: نه بابا چیزیم نیست. همین الانشم به اندازه کافی عصبی شدیم فراموشش کنین دیگه. پوریا توهم ولم کن الان باز احمدی میاد میگه اینجا یه محیط آکادمیکه جای این زنم زنم بازیا نیست.

پوریا خندید و دست ملیکا را در دست گرفت.

- خب حالا که کار ندارین بیایین بریم خونه رها رو هم ببینیم.

به میترا نگاه کردم و به تایید او سر تکان دادم: آره بیایین بریم. فقط گفته باشم خونه‌ی من هنوز کامل چیده نشده پول هم ندارم بدم کسی بچینتش. اگه می‌خواین بیاین باید به عنوان نیروی انسانی تشریف بیارید.

رو به ملیکا گفتم: البته شما چون مامان خانم هستید می‌تونید بشینید به ما امر و نهی کنید.

لبخند دندان نمایی زد و دستانش را برهم کوبید: بریم من که از خدامه.

چهل و پنج دقیقه بعد درحالی که کلید را در قفل می‌چرخاندم به حرف های میترا می‌خندیدم.

- بابا من اوایل که به عنوان مشتری رفته بودم کافمون نشستم طبقه پایین. بعد که نظرم عوض شد خواستم برم طبقه بالا داشتم منو رو هم با خودم می‌بردم این پسره برگشت گفت جسارتا طبقه‌ی بالا منو می‌دن بهتون. منم انقدر هول شده بودم گفتم داشتم میاوردم بدمش خدمت شما. اصلا از همینجا به بعد عشق در نگاه اول رقم خورد و...

کنار رفتم تا وارد حیاط شوند.

میترا حرفش را نصفه رها کرد و با دیدن حیاط سوتی کشید.

- اوه اوه ددی چه کرده.

به حرفش خندیدم.

- ددی چیه خودم کلی زحمت کشیدم خونه حیاط‌دار پیدا کردم.

نگاهم را دور تا دور حیاط چرخاندم.

باغچه وسیعی پر از گل های رز و یک درخت انجیر بود در سمت راست حیاط بود و سمت چپش هم حوض مربع شکل کوچکی قرار داشت.

کلید در ورودی را از زیر پادری برداشتم و در را باز کردم.

بقیه هم یکی یکی پشت سر من وارد شدند.

- منظورت از خونه من چیده نشده این بود؟ راستی من کار دارم باید برم.

پوریا عقب گرد کرد که برود. ملیکا یقه‌اش را از پشت گرفت و او را کمی به سمت جلو هل داد و دست به کمر گفت: یعنی چی کار دارم؟ همینه که هست. الان مثل یه شوهر و یه دوست خوب میشینی تا شب خونه می‌چینی.

درحالیکه می‌خندیدم و به طرف اتاق می‌رفتم برای اینکه صدایم را بشنوند داد زدم: سلیطه بازی در نیار دوتا مبل می‌خوای جا به کنی همش. وایسین تزئیناتم و بردارم بیارم و بیام.

20:26

با ملیکا و میترا نشسته بودیم و به پوریا دستور می‌دادیم که مبل راحتی زرد رنگ را کجا بگذارد.

- یکم ببرش سمت چپ.

مبل را که به سمت چپ هل داد میترا گفت: نه ببین خوب نشده انگار، یکم دیگه برو سمت چپ.

باز هم هم مبل را به چپ هل داد.

- نه نشد بازم. برو سمت راست.

با اخم نگاهمان کرد غرغر کنان و مبل را به سمت راست هل داد.

ملیکا دست هایش را مانند دوربین کرد و به مکان مبل نگاه کرد.

- به نظر خوب میاد.

حرفش را تایید کردم.

پوریا چشم‌هایش را گرد کرد و با صدای نازک گفت: شوخی می‌کنید؟ این از اولشم همینجا بود که!

میترا سری تکان داد: نه اینا ریزبینی‌های خانومانست تو نمی‌دونی.

پوریا ادایش را درآورد و روی مبل نشست.

با لبخند به مبلمان زرد رنگم نگاه کردم.

بیشتر جنبه‌ی راحتی داشتند تا زینتی.خودم این‌گونه خواسته بودم. از قید و بند های خانه‌ی مجلل خسته بودم.

- آشپزخونه و اتاق خواب که چیده شده همین یه پذیرایی مونده. تا من براتون یه چیزی میارم که بخورید استراحت کنید بعدش پذیرایی و جمع و جور کنیم.

البته این‌ها را بیشتر خطاب به پوریا می‌گفتم.

در یخچال را باز کردم و کیک شکلاتی آماده را برش زدم و در بشقاب گذاشتم و در فنجان‌ها چایی ریختم و همه را در سینی گذاشتم و به سمتشان رفتم.

- بیایید بیایید.

پنجره‌ی کوچک روبه‌رویمان را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

پاییز بود و عصر ها هوا روبه سردی می‌رفت.

ریسه‌ی نورانی را با پونز از بالا تا پایین سمت چپ دیوار چسباندم و با دستم پیچ و خمش دادم.

- بیا بشین دیگه رها.

درحالی که عکس های چاپ شده‌ام را روی ریسه می‌چسباندم جواب ملیکا را دادم: بخورید شما من میل ندارم.

میترا سریع تر از بقیه تمام کرد و به کمکم آمد تا عکس‌ها را بچسبانیم.

پوریا هم گلدان های پر از گیاهم را از حیاط می‌آورد و هر کدام را به دستور ملیکا گوشه‌ای از خانه می‌چید. دور تا دور خانه پر از گلدان و گیاه شده بود.

چند ریسه‌ی برگ مصنوعی که شکل آویز مانند داشتند را در طاق در اتاق خوابم چسباندم.

با کمک میترا کمد شیشه‌ای که به گوشه‌ای از اتاق کشاندیم و کتاب هایم را به ترتیب رنگ در طبقه هایش چیدیم.

پوریا فرش قرمز گلدار شش متری‌ام را روی پارکت‌ها انداخت.

ملیکا با لبخند به پذیرایی نگاه کرد و گفت: چقدر بوی خونه می‌ده.

با لبخند به خانه نگاه کردم.

اینجا پناهگاه من برای روز های بی‌پناهی‌ام بود.

21:03

در کنار میترا ایستاده و به هیاهوی کافه نگاه می‌کردم.

به کمک او در کافه‌ای که کار می‌کرد استخدام شده بودم.

به هیچ یک از اعضای خانواده‌ام نگفته بودم.

با اینکه بابا هر ماه برایم مبلغی واریز می‌کرد اما ترجیحم آن بود که شغلی داشته باشم تا خودم را سرگرم کنم.

با ضربه‌ای که میترا به دستم زد از فکر بیرون آمدم و به اون نگاه کردم.

- اونجا رو ببین!

به پسرک مو فرفری که موهایش را از پشت بسته و پشت بار بود اشاره کرد.

در چشم هایش سرمه کشیده و ابرویش را پیرسینگ کرده بود.

لب‌هایم را جمع و چشم‌هایم را ریز کردم و به او زل کردم که با برگشتنش میترا هل شده دستم را به عقب کشید.

- اینجوری بهش زل نزن بابا الان می‌فهمه.

ریز خندیدم.

- از کجا می‌خواد بفهمه! بعدش هم مگه باریستا نیست اینجا؟ دارم به عنوان همکار نگاهش می‌کنم دیگه.

میترا سینی که حاوی دو شیک شکلات بود را برداشت و در همان حال آرام لب زد: باشه خب، شک می‌کنه اینجوری.

سپس به سمت میز شماره‌ی شش حرکت کرد.

نگاهی به او و نگاهی به پسر انداختم و به این فکر کردم که آیا کله‌ام را می‌کَند اگر پادرمانی می‌کردم؟

بعد از تمام شدن ساعت کاری خسته بند کیفم را بر شانه‌ام انداختم و همراه میترا از کافه خارج شدیم.

- مگه نمیگی ازش خوشت میاد؟ خب یه دفعه برو بهش بگو دیگه.

ترسیده سری تکان داد و مخالفت کرد: نه اگه اونم ازم خوشش نیاد چی؟ یا اینکه اگه من رفتم بهش گفتم من ازتون خوشم میاد و اونم گفت ببخشید من زن دارم چی؟ بعد باید خودم رو مستقیم ساعت نه با آشغالا بذارم سر کوچه.

به چرت و پرت‌هایی که پشت سر هم ردیف می‌کرد خندیدم و به سمت دویست شش سفیدم حرکت کردم و دستش را کشیدم.

- بیا برسونمت!

شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که در را باز می‌کرد گفت: چی؟ نه بخدا اصلا بهت زحمت نمی‌دم اصرار نکن توروخدا معذب می‌شم اینجوری.

خندیدم و مشتی بر شانه‌اش زدم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم و صدای ضبط را زیاد کردم. تقریبا ساعت ده بود.

- تایم کاریش زیاده اذیت نمی‌شی؟

دنده را عوض کردم و بوقی برای راننده‌ی جلوییم زدم.

- نه عزیزم. همچین زیادم نیست میترا جان، تازه همینم کلی بهمون ارفاغ کردن که چون دانشجوییم پاره وقت بیاییم. کلا چهار پنج ساعته دیگه.

هومی گفت و خسته چشم هایش را بست.

کمی بعد ماشین را مقابل خانه‌اشان نگه داشتم و بعد از خداحافظی راهم را به سمت خانه پیش گرفتم.

پشت چراغ قرمز بودم که با صدای زنگ تلفنم نگاهم به سمت داشبرد کشیده شد.

- این کیه دیگه!

آیکون سبز رنگ را لمس کردم.

- بله؟

صدای نفس نفس.

اخم کردم: الو؟

صدایش خون را در بدنم منجمد کرد.

- ره...ا

21:15

او بود! هیولا بود!

سکوت کردم. انقدری که خودش به زبان آمد.

- ره... رها.

قفلی بر لب‌هایم آویخته شده بود و تنها نفس‌هایم را می‌شمردم.

با صدای بوقی که بلند شد گردن کشیدم و به چراغ سبز نگاه کردم.

با دست‌های لرزانم دنده را عوض کردم و گوشه‌ای پارک کردم.

- چ... چی می‌خوای؟

صدای نفس عمیقش در گوشم پیچید.

- چرا رفتی؟ در به در دنبالت گشتم. از فاطمه هم غیر مستقیم آدرست رو خواستم ولی نداد. چیز... چیزی که نگفتی؟

لال شدم و قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

- هوم فکر نمی‌کنم گفته باشی. چی می‌گفتم؟ آها... دلم برای عطر موهات تنگ شده.

با انزجار پاهایم را در خودم جمع کردم. در آن لحظه هیچ اهمیتی به کثیف شدن صندلی نمی‌دادم.

دندان‌هایم را روی هم کشیدم.

تلفن را قطع کن... تلفن را قطع کن!

به جای قطع کردنش آن را روی بلندگو زدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.

گویی با شنیدن حرف هایش خودم را تنبیه می‌کردم.

- آدرست رو بهم بده!

من همه کار کردم، از شرکت بابا استعفا دادم، خانه‌ام را عوض کردم و پی ندیدن جگر گوشه هایم را به تن مالیدم. سیم کارتم را عوض کردم و برای خراب نشدن زندگی فاطمه سعی کردم فراموش کنم اما او فراموش نمی‌کرد، او رهایم نمی‌کرد!

- چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

صدایم می‌لرزید. همانند دست هایم، همانند تمام وجودم.

صدای فاطمه از آن سمت خط آمد.

فوری گوشی را قطع کردم و بر روی صندلی کنارم پرتش کردم.

- آروم باش آروم باش. تو کاری نکردی، تقصیر تو نیست.

سرم را روی پاهایم گذاشتم و چشم بستم.

چه می‌کردم؟ به که می‌گفتم؟

بابا سکته می‌کرد.

بچه‌ی فاطمه بی‌پدر بزرگ می‌شد.

اشک‌هایم را پاک کردم و سیم کارت را از گوشی‌ام درآوردم و شکستمش.

کمی که به خودم مسلط شدم به سمت خانه راندم.

پیدایم نمی‌کرد. آدرس خانه‌ام را تنها بابا داشت و فاطمه هم یک آدرس حدودی داشت، پیدایم نمی‌کرد.

کلافه چشم‌هایم را بستم و پایم را تیک وارانه تکان دادم.

دو ساعتی می‌شد که دماوندی به جبران جلسه‌ی هفته‌ی پیش بی‌وقفه مشغول به تدریس بود.

تنها آشنایی که در کلاس دیدم کیانی بود که بعد از ورود به کلاس بدون تحویل گرفتنم مستقیم به سمت صندلی ته کلاس رفته بود از آن موقع بر روی کتابش خوابیده بود.

با خسته نباشید دماوندی، جان گرفتم و کتاب و دفترم را در کیفم انداختم و خمیازه کشان از کلاس خارج شدم.

میترا امروز را نیامده بود، پوریا و ملیکا هم کلاس را پیچانده بودند.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و من هم به پیروی از آنها تصمیم گرفتم دو کلاس بعدی‌ام را بپیچانم.

از حیاط خلوت دانشگاه گذشتم و هنگامی که از کنار حراست رد می‌شدم ادای تلفنی حرف زدن را درآوردم و سریع رد شدم تا به کوتاهی مانتویم گیر ندهند.

چند قدمی که دور شدم سرم را در گوشی کردم که با کشیده شدن گوشه‌ی مانتویم جیغ آرامی زدم.

- ا... احسان.

حریصانه و با غیض نگاهم می‌کرد.

- از پریشب که بهت زنگ زدم هرکاری کردم دیگه خطتت زنگ نخورد، چبکار کردی شمارت رو که حتی جواب گوشی فاطمه رو هم نمیدی؟

مانتویم را کشید و مرا به سمت ماشینش برد.

به خودم آمدم و دستش را پس زدم.

- چی می‌خوای اینجا؟ چقدر حیوونی تو! زن داری، زنت حامله‌ست! من خواهر زنتم!

اخم‌هایش را در هم کشید و مجددا مرا به سمت ماشینش کشید.

دهان باز کرد اما با صدای کسی ساکت شد.

- مشکلی پیش اومده؟

به عقب چرخیدم.

نگاه کیانی خیره‌ی مانتویی که در دست احسان بود شد.

- نخیر آقای محترم بفرمایید به کارتون برسید.

کیانی دو قدمی نزدیک آمد و نگاهش را به چشم‌هایم دوخت و این بار مرا مخاطب قرار داد: مشکلی پیش اومده؟

آب دهانم را قورت دادم و دستم را از دست احسان بیرون کشیدم.

- من ماشین نیاوردم، میشه لطفا من و تا یه جایی برسونید؟

سری تکان داد اشاره کرد که راه بیفتم.

نگاهی به احسان کردم و قدمی به جلو برداشتم که سریع به سمتم آمد. کیانی جلویم ایستاد و سینه به سینه‌اش شد. قدش کمی از احسان بلند تر بود.

احسان اول او را و بعد من را نگاه کرد و عصبی رو به من غرید: من الان میرم ولی تو آدرست رو بهم می‌دی!

نگاهی به کیانی انداخت و پشت کرد و به سمت ماشینش رفت.

کیانی به سمتم آمد و دست هایش را با فاصله از کمرم پشتم قرار داد و مرا به جلو هدایت کرد.

- بفرمایید.

به سمت تویوتا مشکی رنگی رفت و در جلو را برایم باز کرد.

چند نفس عمیق کشیدم و آدرس را به او دادم.

تند تند نفس می‌کشیدم و بوی عطرش را استشمام می‌کردم تا عطر احسان از بینی‌ام پاک شود.

ماشینش بوی نارنج و چوب می‌داد.

سرم را به شیشه تکیه داده بودم و دست‌هایم را در هم می‌پیچاندم.

از کنار کلانتری که عبور کردیم با خودم فکر کردم چه اتفاقی می‌افتاد اگر همین لحظه وارد آنجا می‌شدم؟

چند بار پلک زدم تا افسار افکارم را به دست بگیرم.

چند متری که به خانه مانده بود از او خواستم تا بایستد. عاقلانه نبود اما نمی‌خواستم حتی او هم آدرس خانه‌ام را داشته باشد.

ماشین را نگه داشت و دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و به سمتم برگشت.

- همینجاست؟

سری تکان دادم.

- چند تا خونه اونورتره.

دستم به سمت دستگیره رفت و در همان حال به سمتش برگشتم.

- خیلی ازتون ممنونم، شرمنده باعث زحمتتون شدم.

لبخندی زد و با خداحافظی کوتاهی دور شد.

سرم را پایین انداختم و ضربه‌ای به سنگ جلوی پایم زدم.

ریتم موسیقی بی‌کلامی را زیر لب زمزمه کردم و دست در جیب به راه افتادم.

چند خانه با خانه‌ام فاصله داشتم که با کشیده شدن دستم جیغ کوتاهی زدم و ترسیده به عقب بازگشتم.

May 2024 24

16:53

بقب هلم داد که با دیوار پشت سرم برخورد کردم.

چشمانم از وحشت گشاد شده بود و چانه‌ام می‌لرزید.

چرا رهایم نمی‌کرد!

مقنعه عقب رفته‌ام را با چانه‌اش عقب‌تر داد و بینی‌اش را روی موهایم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

پاهایم می‌لرزید. بدنم می‌لرزید و دیگر چیزی از من برای به تاراج بردن باقی نمانده بود.

دندان‌هایم روی هم می‌خورد.

چنگی به دست روی دهانم زدم و اصوات نامفهومی از خودم خارج کردم.

مانند گنجشک هراسیده‌ای بودم که در چنگال های گربه عاقبتش را می‌دید و می‌لرزید.

خودش را کمی بیشتر نزدیکم کرد و گفت: هیس... می‌دونی چند وقته درست ندیدمت؟

باز هم جیغ و اصوات نامفهوم...

دستش را از روی مقنعه روی موهایم می‌کشید.

- گفته بودم چقدر فر و بلندی موهات رو دوست دارم؟

قطرات اشک پیاپی سقوط کردند و بر گونه‌ام جاری شدند.

یادم باشد موهایم را کوتاه کنم.

زانوهایم سست شد و تکیه زده به دیوار، بر روی زمین سر خوردم و او هم همراه با من پایین آمد.

- الان دستم رو برمی‌دارم، توهم آدرس خونت رو بهم می‌دی باشه؟

بغ کرده به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کردم.

کسی نمی‌آمد و من دیگر حتی به رهایی هم امید نداشتم.

زیرلب غرید: فهمیدی؟!

خیره به پسر جوانی که از کوچه‌ی روبه‌رویی نزدیک می‌شد سرم را تکان دادم.

او هم سریع تکان داد و دستش را برداشت.

چشم‌هایم را بستم و جیغ زدم. تمام درد این زخم چرک گرفته را فریاد زدم تا شاید دردش کمتر شود.

- بی‌شرف داری چیکار می‌کنی؟

با صدای پسر، ترسیده از جا بلند شد و نگاهش را به او دوخت.

کمی مکث کرد و هنگامی که پسر را نزدیک خودش دید به سمت مخالف فرار کرد.

میان گریه خندیدم، قهقهه زدم و مشتم را بر زمین کوبیدم.

- نجات پیدا کردم!

قهقهه‌ای بلندتر.

- نتونست... نتونست!

پسر نفس نفس زنان به سمتم آمد.

- آبجی فرار کرد مرتیکه بی‌وجود.

بر روی زانو نشست، سرش را به سمتم آورد و نگران پرسید: حالتون خوبه؟ ببرمتون درمانگاه؟

نگاهم را به فرفری های پراکنده‌اش دوختم. گفته بود موهای فرم را دوست دارد؟

دلم پیچ خورد و بی‌رمق زمزمه کردم: می‌بریتم کلانتری؟

17:01

مجدد بر روی صندلی پارکی که مقابل کلانتری بود نشستم.

بار سومی بود که بلند می‌شدم و می‌نشستم.

نمی‌کردم، این ظلم را در حق خودم نمی‌کردم.

از جا بلند شدم که با صدای زنگ گوشی‌ام، نگاه گرفته‌ام را به صفحه آن دوختم.

لبخند لرزانی زدم و جواب دادم.

- جانم فاطمه؟

لبخندش را از آن سوی تلفن تشخیص دادم، همان لبخند با همان چال گونه‌ای که عاشقش بودم.

- سلام خانم آزاد.

خندیدم و بعد بغض کردم.

او هرگاه که خبر خوشی داشت مرا آزاد صدا می‌زد.

سکوتم را که دید ادامه داد: بی‌وفا. تو که رفتی و انگار نه انگار یه خواهر و بابایی هم یه گوشه دنیا داری، حالا که فکر می‌کنم اشتباه کردم به نفع تو رای دادم که نظر بابا درباره خونه گرفتنت مثبت شه باید برم دوباره رای بابا رو بزنم.

بغض کرده خندیدم.

لحن دلخوره‌ش تغییر کرد و با هیجان گفت: راستی... امروز رفته بودم واسه تعیین جنسیت. حدس بزن جنسیت نخودمون چیه؟

بغ کرده نگاهم را به کلانتری دوختم.

من این‌گونه می‌دیدم یا آن با هر کلمه‌ی فاطمه از من دورتر و دورتر می‌شد؟

- چیه؟

خندید: دختر باباشه!

سرم پیچ خورد و دنیا پیچ خورد و گوشی از میان دست‌هایم افتاد.

دختر بود... دختر بود! احسان به او هم دست می‌زد، به او هم دست درازی می‌کرد، دختر بود!

17:11

لیوان نسکافه‌ام جلوی بینی‌ام گرفتم و به بخار بالا رفته‌اش نگاه کردم.

- الان یک ماهی می‌شه که دیگه از اون روز ندیدتش، دوستم رو می‌گم. می‌خواست بالاخره بره ازش شکایت کنه اما نتونست. به جاش بازم سیمکارتش رو عوض کرد و زمان های کلاس هاش رو هم تغییر داد.

دکتر فرهمند چیزی در دفترچه مقابلش یادداشت کرد و نگاه جدی‌اش را به چشم‌هایم دوخت.

- چرا نتونست؟

معذب نگاهم را اطراف اتاقش چرخاندم.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: خواهر دوستم بهش زنگ زد گفت که بچشون دختره، خیلی خوشحال بود. دوستم نتونست این کار رو باهاش بکنه.

فرهمند دست زیر چانه‌اش زد و ثانیه‌ای به چشم هایم خیره شد.

حس می‌کردم از پس آن عینک ته استکانی‌اش می‌تواند همه‌ی افکارم را بخواند.

همین الانش هم هر دویمان می‌دانستیم آن دوست خیالی خودم بودم.

- ولی گمون کنم دوستت خوشحال نیست؟

شانه بالا انداختم و نخودی خندیدم.

- نمی‌دونم شاید یه جورایی حس می‌کنه حقشه. یا شاید هم از نظرش هنوز اتفاق جدی‌ای نیفتاده و داره بزرگش می‌کنه.

باز هم چیزی در دفترش یادداشت کرد.

با یک دست مقنعه‌ی سفیدش را کمی به عقب راند و گفت: دوستت می‌دونه مکانیزم دفاعیش انکار و نادیده گرفتن شرایطه و داره خودش رو تنبیه می‌کنه؟ به این امید که اگه به مشکلش فکر نکنه احتمال داره که همه چیز خوب بشه و فراموش کنه شوهر خواهرش قصد داشته بهش تعرض کنه؟

کلمه‌ی تعرض را که شنیدم لرزی بر جانم نشست. چشم راستم نبض می‌زد.

- فکر کنم وقتمون تموم شده!

گفتم و از جایم بلند شدم.

او هم از روی مبل چرم قهوه‌ای که رویش نشسته بود بلند شد و قدمی نزدیک آمد و گفت: رها... می‌دونم شرایط برای دوستت سخته و شاید حس کنه که گم شده و نمی‌دونه کار درست چیه و من واقعا متاسفم که مجبور شده همچین چیزی رو تجربه کنه. اما دوستت ممکنه با توجه به شرایط امنیت جانی و روحی نداشته باشه و من از تو می‌خوام که به دوستت فکر کنی و انتخاب کنی که چی برای اون بهتره. نه خواهرش و اطرافیانش، فقط اون.

در را باز کرد و مرا به بیرون هدایت کرد.

- می‌خوام بدونی من همیشه اینجام تا هروقت که دوستت اراده کرد بهش کمک کنم تا کارهای قانونی برای شکایت رو شروع کنه.

سری تکان دادم و او با گفتن هفته‌ی بعد میبینمت در را بست.

17:41

In reply to this message

سر راهم کیک تولدی از قنادی گرفتم و به این فکر کردم که یک ماهی می‌شد که بچه ها را ندیده بودم.

میترا می‌گفت در این یک ماه رابطه‌ی پوریا و کیانی بهتره شده است و آن ها را برادرهای گمشده می‌خواند.

از آخرین باری هم که بابا را دیده بودم دو ماه می‌گذشت و در این دو ماه تنها تلفنی با او صحبت کرده بودم.

در را با پا هل دادم وارد خانه شدم.

کیک را روی عسلی چوبی کنار مبل گذاشتم و لباس‌هایم را عوض کردم.

آهنگ بی‌کلامی گذاشتم و لبخند زنان یک شمع بر روی کیک گذاشتم و روشنش کردم.

چشم‌هایم را بستم. چه می‌خواستم؟

با صدای تلفن، شمع را بدون آرزو فوت کردم و از جا برخاستم و گوشی‌اش را برداشتم.

- بفرمایید؟

چیزی در گوشم ترکید و سپس فریاد شخص پشت تلفن: تولدت مبارک!

بهت زده خندیدم و تلفن را کمی از گوشم فاصله دادم.

- اون چی بود؟ کر شدم میترا.

صدای ملیکا از آن‌ور خط بلند شد.

- ببخشید توروخدا همش تقصیر پوریاست. رفته از این وسیله فشاریا که توش پر از کاغذ رنگیه خریده هرچی میگم اون بنده خدا که اینجا نیست ببینه هی میگه تو کاریت نباشه فشارش بده می‌خوام انرژی مثبتش منتقل شه.

موهایم را به عقب راندم و قهقهه‌ای زدم که صدای پوریا را شنیدم: بیا عیال نگفتم انرژی مثبتش منتقل می‌شه؟ تو به چی می‌خندی کم وفا؟ یک ماه رفتی حاجی حاجی مکه الانم حتما به خاطر اینکه ازمون کادو تولد بگیری جواب دادی.

انگار که او جلویم باشد چشم هایم را گرد کردم و به خودم اشاره کردم.

- من؟ من تاحالا مگه چیزی از تو گرفتم؟

-نه پس من بودم می‌گفتم خونه مبارکی نگیرید راهتون نمی‌دم.

به او خندیدم. راست می‌گفت!

- خب حالا یه هدیه که این حرف‌ها رو نداره.

میترا مرا مخاطب قرار داد: انگار نه انگار داره بابا می‌شه‌ها. هی بهش میگم مرد ابهتت و حفظ کن جلوی زنت حداقل کمتر دلقک باش. حالا این و ولش رها. ما با بچه ها کافه‌ایم توهم پاشو بیا.

May 2024 26

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و پرسیدم: بچه ها یعنی کی؟

کمی مکث کرد و سپس جواب داد: خودمونیم با چند تا از بچه های دانشگاه، کلاسمون کنسل شد پیچیدیم اومدیم اینجا.

سرم را به سمت شانه‌ام کج کردم و تلفن را میانه شانه و گوشم قرار دادم.

درحالی که شمع را از روی کیک برمی‌داشتم گفتم: عزیزم تا من آماده شم بیام طول میکشه.

- همینجوری یه چیزی بپوش بیا ما هم زیاد نمی‌مونیم زود میریم.

چانه‌ای بالا انداختم و بی‌میل موافقتم را اعلام کردم.

- باشه پس... میام. سعی می‌کنم تا نیم ساعت دیگه برسم.

خداحافظی کردم و بعد از گذاشتن کیک در یخچال به سمت اتاق خوابم رفتم.

پیراهن مردانه‌ی یاسی‌ای را به همراه دامن گلدار سرمه‌ای از کمد بیرون کشیدم.

موهایم را باز کردم و دستی میانشان کشیدم تا کمی حالت بگیرند. شال مشکی‌ام را نیز آزادانه بر روی موهایم رها کردم.

کلید و کیف پولم را در کوله‌ام انداختم و درحالی که با بستن قفل ساعتم مشغول بودم از خانه خارج شدم.

آدرسی که میترا فرستاده بود را در گوگل مپ وارد کردم و ماشین را روشن کردم و به آن سمت راندم.

در چوبی را به عقب هل دادم و نگاهم را اطراف محوطه کافه چرخاندم.

بوی پنیر پیتزا میامد.

به سمت جمع هفت نفره‌ای که میز مشکی چوبی را در سمت راست کافه اشغال کرده بودند، پا تند کردم.

- سلام.

رضا که مشغول صحبت بود، با صدایم صحبتش را نیمه کاره رها کرد و سرش را به سمتم چرخاند.

- به به! خانم شادروان. چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.

درحالی که کنار پوریا می‌نشستم نخودی خندیدم و عرق فرضی پیشانی‌ام را پاک کردم.

- شکسته نفسی نفرمایید، کم سعادتی از ما بود.

میترا تار موی فرفری بیرون زده از شالم را کشید و رو به رضا گفت: می‌بینی توروخدا چجوری لفظ قلم حرف می‌زنه باهات؟حالا این همونیه که روزی یک ما رو با گاو و گوسفندا هم سفره می‌کنه.

خندیدم و با بقیه‌ی بچه ها احوال پرسی کردم.

- سلام.

سرم به سمت کیانی که صندلی روبه‌رویم را عقب می‌کشید و احوال بچه ها را جویا می‌شد چرخید.

به سمت میترا خم شدم و زیر لب پرسیدم: این کیانی کی و چرا انقدر باهاتون صمیمی شده؟

به تقلید از من سرش را نزدیک آورد و پچ زد: والا من خودمم نفهمیدم، کلا که یا دانشگاه نمیاد یا وقتی هم که میاد خوابه. از پوریا باید بپرسی این رو.

سری تکان دادم و خودم را سرگرم منو کردم.

May 2024 30

16:24

In reply to this message

چشم هایم را ریز کرده و یکی یکی غذا ها را از نظر می‌گذراندم.

- بدو دیگه رها یک ساعته منتظرتیم، زنم گشنشه.

- ولش کن زن ذلیل. بذار با خیال راحت انتخاب کنه.

سپس روبه من چرخید و خیره در چشم‌هایم ادامه داد: نگران نباش من به عنوان مدافعت وارد عمل شدم.

پوریا درحالی که همزمان اخم کرده بود و می‌خندید، نیم تنه‌اش را به سمت رضا چرخاند گفت: این؟ مدافع این شدی تو؟! این خودش با زبونش ما دوتا رو می‌پیچه میندازه تو جیبش الان هنوز یخش آب نشده.

بی‌توجه به آنها با مشت ضربه آرامی بر روی میز زدم و با خوشحالی سرم را بالا آوردم.

- دیزی!

سر همه‌اشان به سمتم چرخید.

با پیروزمندی به نگاه‌های متعجبشان چشم دوختم.

رضا دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد: مشتی من واسه دیزی خودم و بی‌آبرو کردم ازت دفاع کردم؟ این چیه دیگه!

شانه بالا انداختم و خندیدم.

- چیه مگه؟ دیزی مشتی نخوردی تاحالا!

پوریا صندلی را کمی عقب کشید: رها بابا جون جدت بیخیال شو من روم نمی‌شه در کنار این همه کباب و جوجه بگم دیزی هم می‌خوام.

ملیکا دستی بر مقنعه‌اش کشید و آرام گفت: بابا برو بگیر گشنمه. چیکار سفارش این دارین؟

رضا هم به تبعیت از ملیکا سر تکان داد.

- اره بابا ولش کنین. بذارین دیزی‌اش و بخوره بعدش همچین یه آروغ مشت...

نگاه‌اش که به میترا خورد دستش را مشت کرد و جلوی دهانش قرار داد.

- عه... هنوز انقدر صمیمی نشدیم؟ نباید می‌گفتم؟

پوریا پس گردنی‌ای به او زد به سمت صندوق رفت.

- معلوم نیست کافه‌است... رستورانه چیه! کافه باید ابهتش و حفظ کنه نهایت غذاش بیف استراگانوف با سس قارچ و جعفری باشه. دیزی چیه...

درحالی که می‌خندیدم و به غرغر های رضا گوش می‌دادم زیر چشمی به کیانی نگاه کردم.

از ابتدای آمدنش سکوت کرده بود و فقط هر از گاهی چیزی می‌گفت و باز ساکت می‌شد.

میترا گفته بود که انگار دعوت پوریا را فقط به خاطر اصرارهایش قبول کرده و تمایلی به آمدن نداشت.

نگاهی به پیاز روبه‌رویم انداختم.

همه سرگرم غذایشان بودند و هیاهوی میز خوابیده بود.

فقط صدای زمزمه پوریا به گوش می‌رسید که هر چند دقیقه از ملیکا می‌پرسید: نمک می‌خوای؟ نوشابه باز کنم برات؟ جات راحته؟

و ملیکا معذب درجایش جابه‌جا می‌شد و جوابش را به آرامی می‌داد.

میترا نگاهم را که به پیاز دید، آن را از روی میز چنگ زد و ثانیه‌ای با دقت به آن خیره شد. سپس پیاز را به سمت رضا گرفت.

- می‌خوای افتخارش با تو باشه؟

رضا قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد و سرش را بالا آورد.

- درسته که بی‌آبرو هستم ولی حالا دیگه نه در این حد خانم محترم!

میترا چانه بالا انداخت.

پیاز را مقابلش و گذاشت و مشتش را بالا برد. قبل از اینکه ضربه‌ای به پیاز بزند، ندا پیاز را از زیر دستش کشید و گفت: میترا زشته!

میترا شل خندید و مشتی بر شانه‌ای اون زد: مشتی باش بابا، مشتی باش.

- علما می‌شه پیازم رو پس بدید؟

سر هردویشان به سمتم چرخید.

میترا لب گزید و ندا پیاز را به سمتم قل داد.

- خانم شادروان چطوره دیگه شما رو تو دانشگاه نمی‌بینیم؟

قاشقی که بالا آورده بودم را پایین بردم و دهان بازم را بستم.

مردمک چشم‌هایم را به سمت نگاه خیره پوریا چرخاندم و حرف های یک ماه گذشته‌ام را طوطی‌وار تکرار کردم.

- کلاسا بعضیاشون تایماش برام معقول نبود؛ به خاطر شغلم و موارد دیگه. با استادا حرف زدم بعضی هاشون و جا به جا کردم. اون واحد هایی رو هم که نشد بیخیالشون شدم دیگه. ترم بعد برشون می‌دارم.

ملیکا قلپی از نوشابه‌اش خورد و آشغال های پراکنده بر روی میز را جمع کرد و در همان حال گفت: کاش به ما هم می‌گفتی، تنها موندی اینجوری.

شانه‌ای بالا انداختم.

- یهویی شد دیگه.

سرم را که چرخاندم نگاهم در نگاه کیانی قفل شد.

به صندلی‌اش تکیه زده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

با لبخند، سرم را به معنی بله تکان دادم. کمی دیگر نگاهم کرد و بی‌حرف، خودش را مشغول تا زدن آستین های پیراهن مشکی‌اش کرد.

20:41

با ویبره گوشی‌ام، چشم از او گرفتم و به صفحه تلفن نگاه کردم.

شماره ناشناس بود و تشویش را در وجودم بیدار کرد. لبم را به دندان گرفتم و با اخم به شماره نگاه کردم. آشنا نبود!

پایم را عصبی و تیک وارانه تکان دادم.

- نمی‌خوای جوابش و بدی؟ کشت خودش رو.

سری برای پوریا تکان دادم و از جا برخاستم. درحالی که از کافه خارج می‌شدم تماس را متصل کردم.

- الو؟

نفس نفس و خش خش.

- الو!

- سلام.

با شنیدن صدایش، نفس عمیقی کشیدم و تمام تشویق و لرزش وجودم به یک باره خاموش شد.

- سلام عزیزم. خوبی؟ اون بچه نخود لوبیات چطوره؟

با مکث خندید.

- هممون خوبیم خاله‌ی آینده. تو چطوری؟ تولدت مبارک.

لبخند زدم و با نوک پا منحنی های فرضی بر روی زمین رسم کردم. یادش بود!

- منم خوبم. بابا چطوره؟ تو چیکار می‌کنی انقدر صدای خش خش میاد؟

بعد از چند ثانیه جوابم را داد.

- بابا هم خوبه. هی امروز می‌خواست برات سوپرایز تولد بگیره هی من هر پنج دقیقه یک بار بهش یادآوری می‌کردم از تولد و سوپرایز خوشت نمیاد. دیگه قرار شد فردا بیاییم خونتون مهمونی.

منم هیچی دارم شام درست می‌کنم.

بر روی جدول گوشه‌ی خیابان، پشت به کافه نشستم و به کلماتی که پشت سر هم ردیف می‌کرد گوش سپردم.

- چقدر دیر.

- قرار بود شام بیاییم دنبالت دور هم باشیم. بعد دیگه مثل اینکه توی شرکت مشکل به وجود اومده احسان و بابا درگیر اون شدن. منم دیدم انگار شام تنهام گفتم یه چیزی بپزم.

نوک بینی‌ام را خاراندم و به آسمان نگاه کردم. ماه در آسمان نبود.

- چی می‌پزی؟

- وایسا گاز و روشن کنم. خب توهم برو اینجا. این و هم بذارم اینجا...

چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشتم و به صدای اویی که با خودش حرف می‌زد گوش کردم و به این فکر کردم که چقدر دلتنگ شب‌هایی هستم که دور یکدیگر شام می‌خوردیم و تا نیمه وقت فیلم ترسناک می‌دیدیم. حتی بابا را هم مجبور می‌کردیم همراهمان آن را تماشا کند.

- دارم نیمرو می‌پزم.

از میان افکارم بیرون کشیده شدم و زیر خنده زدم.

- فاطمه این همه ترق و توروق می‌کنی داری نیمرو می‌پزی؟

حق به جانب جواب داد: وا خب هوس کردم. بعدشم، تو که می‌دونی نیمروهای من مزه‌ی کباب می‌ده.

و من به نیمروهای همیشه سوخته‌ی او اندیشیدم و حرفش را تایید کردم.

- آره دیگه اینجوری. خواستم حالت و بپرسم و تولدت و تبریک بگم. تولدت باز هم مبارک.

از جا بلند شدم و پیش از آنکه از او تشکر کنم با هول گفت: رها احسان اومد من برم. ما فردا میاییم خونت تو تظاهر کن سوپرایز شدی. خداحافظ.

لبخند روی لبم خشک شد و دستم شل شد و پایین آمد.

بوی نارنج می‌آمد. عمیق نفس کشیدم و آب دهانم را قورت دادم.

عقب گرد کردم که سینه به سینه‌ی کسی شدم. نگاهم را بالا آوردم و عمیق بو کشیدم.

عطرش زودتر از خودش رسیده بود، بوی نارنج و چوب.

بی‌حرف نگاهش کردم و او نیز نگاه ریز شده‌اش را در صورتم چرخاند.

- دارید میرید؟

سری تکان داد و با انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را خاراند.

- داره دیر وقت میشه. گمون کنم نمی‌تونم بهتون بگم که فردا توی دانشگاه می‌بینمتون.

لبخند زدم و سری تکان دادم.

- گمون کنم.

- تولدت مبارک پس.

منتظر تشکرم نماند و راهش را کج کرد.

خودش رفت و بویش را در هوا به جا گذاشت؛ نارنج و چوب.

May 2024 31

13:11

کوله‌ام را با یک دست روی شانه‌ام نگه داشتم و زنگ در را فشردم.

- کیه؟

دهانم را نزدیک بلندگوی آیفون بردم و پچ زدم: منم مامان خانم.

بعد از کمی مکث آیفون را زد.

در آهنی را هل دادم و به سمت پله های اضطراری حرکت کردم. بعد از آخرین باری که به مدت یک ساعت در آسانسور خراب گیر کرده بودم، ترجیح می‌دادم پنج طبقه را از پله بروم.

نفس عمیقی کشیدم. بوی قرمه سبزی می‌آمد.

فاطمه ملاقه به دست در را باز کرد و من نگاه از شکم برآمده‌اش گرفتم.

- خسیس گفتیم می‌خوایم بیایم خونت خودت زودتر پاشدی اومدی؟

او را کنار زدم و وارد خانه شدم.

- این چه حرفیه بابا، من گفتم تو زحمت نیفتید خواستم از عنصر سوپرایز استفاده کنم. بابا رو هم دو ماهه الان درست و حسابی ندیدم بی‌احترامی می‌شد اگه اون میومد تا جلوی پای من.

به هرچه دستم می‌آمد چنگ می‌زدم و بهانه می‌تراشیدم.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و فشاری به آن وارد کرد.

- شوخی می‌کنم بابا خیلی خوش اومدی. ببین اصلا بهم نازل شده بود تو داری میای قرمه سبزی پختم برات.

- سلام خانم.

سرم را چرخاندم و به بتول نگاه کردم. از زمانی که به یاد میاوردم بتول مواظبمان بود.

با دیدن فاطمه که به او اشاره می‌کرد که برود، شستم خبردار شد و بلند خندیدم.

گارد گرفت و گفت: چیه؟ چرا می‌خندی؟ الان خندت واسه چیه بگو دیگه؟

به بتول خانم رو کرد.

- شما بگو؟ من مگه خودم غذا رو نپختم.

آن بنده خدا نگاه هاج و واجش را از من به روی فاطمه انداخت و متعجب شانه بالا انداخت.

- من که چیزی نگفتم فاطمه. سلام بتول جونم، شما جدی نگیرید این رو من که می‌دونم نهایت کمکش الان هم زدن خورشت بوده.

رو به فاطمه پچ زدم: خجالت نمی‌کشی این بیچاره با پنجاه سال سن ناهارت رو بپزه؟

با ملاقه تهدیدم کرد: دلم قرمه می‌خواست خب. ببین بابا اومد بهش نمی‌گیا! وگرنه با همین ملاقه چشمات و درمیارم.

آرام به عقب هلش دادم.

- باشه بابا برو اونورتر.

خندید و گفت: آخ یادم نبود حامله هراسی داری.

من هم خندیدم و سعی کردم کمی از او فاصله بگیرم.

- دست خودم نیست، باز تو خوبی هنوز خیلی گرد نشدی. خانم های پا به ماه رو که می‌بینم من به جای اونا استرس درد زایمان و می‌گیرم. حس می‌کنم خیلی تحت فشارن. فکر کن ده کیلو وزن و علاوه بر وزن خودت حمل کنی.

13:31

درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت: چه خبره ده کیلو!

کوله و مانتویم را روی مبل سلطنتی رها کردم. تیشرتم را در تنم مرتب کردم و درحالی که موهایم را گوجه‌ای می‌بستم به سمت آشپزخانه که روبه‌روی پذیرایی قرار داشت رفتم و به کانتر تکیه زدم.

بتول خانم خورشت را هم می‌زد و فاطمه دائم از او سوال می‌پرسید.

- الان روغن می‌ریزی توش؟ لیموش رو کی ریختی؟ سبزیش و حتما باید سرخ کنم؟

او هم با آرامش جواب سوال‌هایش را می‌داد.

با صدای چرخش کلید درون در، گردنم را با سرعت به سمت در چرخاندم و ترسیده پرسیدم: احسانه؟

نگاه متعجبش را بالا آورد و به در نگاه کرد.

- نه... اون ناهارش و تو شرکت می‌خوره.

نفسی که قطع شده بود با حرف فاطمه و دیدن بابا به حالت نرمال بازگشت.

لبخند عمیقی زدم.

بغض کرده خندیدم و با سرعت خودم را در آغوشش رها کردم.

فراموش کرده بودم که چقدر دلتنگ او هستم.

دستش را نوازش‌وارانه بر روی موهایم کشید.

- سلام بابا جان. تو کی اومدی پس؟

چندین بار گونه‌اش را بوسیدم. حتی به ریش هایش که لبم را قلقلک می‌دادند هم توجه نمی‌کردم.

- تازه اومدم منم.

دستم را گرفت و مرا به سمت مبل راند.

فاطمه که همچنان با ملاقه‌اش می‌چرخید، دست به کمر به سمتمان آمد.

- بابا ته تغاریت و دیدی ما رو فراموش کردیا.

سپس خودش را در آغوش او انداخت.

- این چه حرفیه فاطمه تو تاج سرمی.

فاطمه ابرو هایش را برایم بالا انداخت که متعرض گفتم: بابا این دخترت داره به من فخر فروشی می‌کنه.

سپس کمی فاطمه را هل دادم و خودم را در آغوش بابا انداختم.

سر هردویمان را به نوبت بوسید.

- شما هردوتاتون تاج سر منین، تا وقتی که زنده باشم نوکرتونم هستم.

خندیدم و فراموش کرده بودم که چقدر در این خانه خوشحال بودم.

21:04

فاطمه دستش را کشید و با چاپلوسی گفت: بیا بابا جونم. بیا ببین دخترت چه کرده. تا تو دستات و بشوری منم میز و آماده میکنم.

سپس رو به من چرخید و آرام مرا مخاطب قرار داد: پیس پیس. دختره پاشو یکم مفید واقع شو میز و بچین.

بابا که حرفش را شنیده بود، ریز خندید.

عقب گرد کرد تا به دستشویی برود که من داد زدم: بابا دروغ میگه این. بتول خانم ناهار و درست کرده.

در دستشویی که بسته شد فاطمه حق به جانب به سمتم چرخید.

- چیه؟ خوبت شد جوابت و نداد؟

شانه و چانه‌ام را همزمان بالا انداختم.

- نخیرم اون از فشار دستشویی بود وگرنه که خودش موافقه باهام.

با شوخی و خنده در کنار هم ناهار را خوردیم.

فاطمه عقب کشید و درهمان حال شکمش را مالید.

-آخ قشنگ گوشت شد رفت چسبید به قلب بچم. رها پاشو یه چایی بریز بیار بخوریم.

بشقاب ها را در دست گرفتم و به او رو کردم.

- تنبل شدیا جدیدا.

قلنج انگشت هایش را شکاند و لب گزید: تو هم اگه با خودت ده کیلو آدم حمل می‌کردی تنبل می‌شدی.

چشم گشاد کردم و تن صدایم بلندتر از حد معمول شد.

- تو خودت همین چند دقیقه پیش داشتی میگفتی ده کیلو چیه! بعد تازه تو بچت هنوز نخوده خیلی بخواد باشه نیم کیلوئه.

دستی به شکمش کشید و لب برچید.

- نخیر ده کیلویی مامانشه.

June 2024 4

15:57

In reply to this message

فاطمه دستش را کشید و با چاپلوسی گفت: بیا بابا جونم بیا ببین دخترت چه کرده، تا تو دستات و بشوری منم میز و آماده میکنم.

سپس رو به من چرخید و آرام مرا مخاطب قرار داد: پیس پیس دختره پاشو یکم مفید واقع شو میز و بچین.

بابا که حرفش را شنیده بود، ریز خندید.

عقب گرد کرد تا به دستشویی برود که من داد زدم: بابا دروغ میگه این، بتول خانم ناهار و درست کرده.

در دستشویی که بسته شد فاطمه حق به جانب به سمتم چرخید.

- چیه؟ خوبت شد جوابت و نداد؟

شانه و چانه‌ام را همزمان بالا انداختم.

- نخیرم اون از فشار دستشویی بود وگرنه که خودش موافقه باهام.

با شوخی و خنده در کنار هم ناهار را خوردیم.

فاطمه عقب کشید و در همان حال شکمش را مالید.

-آخ قشنگ گوشت شد رفت چسبید به قلب بچم. رها پاشو یه چایی بریز بیار بخوریم.

بشقاب‌ها را در دست گرفتم و به او رو کردم.

- تنبل شدیا جدیدا.

قلنج انگشت هایش را شکاند و لب گزید: تو هم اگه با خودت ده کیلو آدم حمل می‌کردی تنبل می‌شدی.

چشم گشاد کردم و تن صدایم بلندتر از حد معمول شد: تو خودت همین چند دقیقه پیش داشتی میفتی ده کیلو چیه، بعد تازه تو بچت هنوز نخوده خیلی بخواد باشه نیم کیلوئه.

دستی به شکمش کشید و لب برچید.

- نخیر ده کیلویی مامانشه.

آخرین ظرف‌ها را هم با کمک بتول در ماشین ظرفشویی گذاشتیم و به سینی به دست به سمت بابای نشسته روی مبل رفتم.

فاطمه بعد از ناهار به بهانه‌ی چرت ظهرگاهی به اتاق خوابش و بتول هم به خانه‌اش رفته بود.

کنار بابا که بی‌حواس به تلویزیون چشم دوخته بود نشستم و استکان چایی را مقابلش گذاشتم.

نگاهش را از تلویزیون گرفت و لبخندی به رویم پاشید.

پاهایم را در خودم جمع کردم و روی مبل دراز کشیدم و سرم را روی پای بابا گذاشتم.

- همه چیز خوبه باباجان؟

می‌مردم برای زمان هایی که مرا "باباجان" صدا می‌زد.

- آره. خوبه خداروشکر.

دستش را نوازش وارانه بر روی موهایم کشید که ضربه‌ی آرامی روی دستش زدم و گفتم: نکن بابا. می‌دونی که خوشم نمیاد به موهام دست بزنن.

خندید و بی‌توجه به من کارش را ادامه داد.

- کم و کسری نداری تو خونت؟

نچی کردم.

- نه خیلی قشنگ شده. هروقت که بیکار بودی بیا پیشم، ولی به فاطمه نگو.

سرش را پایین انداخت و به چشم‌هایم زل زد.

- چرا پس بابا؟

نگاه از چشم‌های زلالش گرفتم و به تلویزیون دوختم. سریال ترکی نشان می‌داد.

- آدرس خونه‌ام رو یاد می‌گیره با شوهرش پا میشه میاد لنگر می‌ندازن بعدش باید با انبر جداشون کنم.

او به لحن طنزم خندید و خنده‌ی من از ترس می‌آمد.

بحث را عوض کردم.

- تو شرکت چه خبر؟

ابروهایش را کمی درهم کشید و سیبیل‌هایش را جوید.این مکانیزمش دفاعی‌اش هنگامی که مضطرب می‌شد بود، درست مثل من که هرگاه مضطرب می‌شدم با موهایم بازی می‌کردم.

- خوبه همه چیز.

ابرو بالا انداختم و کمی نگاهش کردم که چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و به من خیره شد.

- نگاه می‌کنی بزغاله؟

- مطمئنی همه چیز خوبه؟

با انگشت‌هایش سیبیلش را شانه زد و سر تکان داد.

- آره بابا.

دیگر چیزی نپرسیدم. اگر مشکلی وجود داشت که می‌توانستم کمکی کنم حتما آن را با من مطرح می‌کرد. شاید هم من بسیار سخت‌گیر و استرسی بودم.

June 2024 6

18:40

دستم را روی میز گذاشتم و چانه‌ام را به آن تکیه دادم.

بی‌حواس به فرمول‌های نوشته شده بر روی تابلو نگریستم.

- تو چیزی فهمیدی؟

به سمت ملیکایی که به دستم ضربه زده بود چرخیدم و با مکث لب زدم: من اصلا گوش ندادم.

چشم‌هایش را تاب داد و زیر لب غرغر کرد: از اولشم می‌دونستم این شیمی آلی بدبختم می‌کنه.

به تایید او سری تکان دادم و چشم‌هایم را مجدد به تابلو دوختم.

نیم ساعت بعد، استاد با خسته نباشیدی کلاس را به اتمام رساند.

کش و قوسی به بدنم دادم و جزوه‌ام را در کوله‌ام انداختم.

ملیکا پوسته‌ی شکلاتی را باز کرد و بعد از تعارف کردن مشغول خوردن آن شد و در همان اثنا گفت: باورم نمی‌شه هنوز تقریبا چهار پنج ماه دیگه مونده. همین الانش هرچی می‌بینم دلم می‌خواد بخورمش. پوریا میگه تا چهار پنج ماه دیگه توپ قلقلی میشی.

لبخند زنان بر روی صندلی تکی لش شدم و سرم را به لبه‌ی آن تکیه دادم.

پوریا صحبتش را با یکی از پسرها تمام کرد و به سمتمان آمد.

- چطوری ستاره‌ی سهیل؟ چه عجب ما شما رو دیدیم.

با نوک کفشم ضربه‌ای به ساق پایش زدم.

- سعادت دیدن من رو هرکسی نداره‌ها استفاده کن.

خم شد تا شلوار خاکی شده‌اش را بتکاند و در همان حال ناسزایی نثارم کرد.

ملیکا محتویات دهانش را قورت داد و پرسید: چی می‌گفت لطفی؟

پسر را به یاد آوردم، نامش سعید لطفی بود.

- هیچی... می‌گفت فردا شب تولدشه تو باغ مهمونی گرفته، داشت دعوتمون می‌کرد.

- حالا چرا به خودمون نگفت؟

ژستی گرفت و حق به جانب پاسخ داد: دیگه بالاخره مردی گفتن، زنی گفتن.

مجدد پایم را بالا بردم و ضربه‌ای به پایش زدم.

با بهت به شلواری که تازه تمیزش کرده بود نگاه کرد: تو روحت!

ملیکا تنه‌اش را بالا کشید و بی‌حواس به لکه سفید شده روی شلوار جین مشکی پوریا نگاه کرد و گفت: ولش کن می‌شورمش. تو چی جواب دادی؟

پوریا شانه بالا انداخت.

- چی بگم؟ تشکر کردم بابت دعوتش.

ابرو بالا انداختم.

ملیکا تند پرسید: می‌شه بریم؟ لطفا لطفا.

سپس روبه من چرخید و دستم را چند بار تکان داد.

- بگو منم میام. بدو بگو بگو بگو.

به اون که مانند کودکان خودش را تکان می‌داد خندیدم و سر بالا انداختم.

- من راحت نیستم بیام.

چشم‌هایش را گشاد کرد.

- یعنی چی راحت نیستم مگه بنده خدا می‌خواد بخورتت؟

معترض به سمت پوریا چرخیدم و خیره در چشم‌های قهوه‌ایش گفتم: یه چیزی به زنت بگو!

دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و قدمی عقب رفت و کنار میترایی نشست که تمام مدت با لبخند نگاهمان می‌کرد.

دستش را پشت صندلی میترا انداخت و گفت: چیه؟ کشتی هات چرا غرق شده؟

با کشیده شدن دستم نگاهی از آن دو گرفتم.

- بگو میام بگو.

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و با بهت خندیدم.

- چیکار با من داری؟ با پوریا برو دیگه.

ابروهایش را چند بار بالا انداخت.

- نه با اون مزه نمی‌ده.

پوریا صحبتش با میترا را نیمه کاره رها کرد و به سمت ملیکا چرخید.

- دست شما درد نکنه دیگه.

ملیکا لبخند دندان نمایی زد: خودت می‌دونی منظورم چیه.

پوریا کمی به جلو خم شد.

- نه نمی‌دونم.

- تو اگه بیای ساعت ده شب خوابت می‌گیره می‌گی پاشو بریم مرغدونیمون. خب شاید حالا من خواستم تا ساعت یازده بمونم، همش برای من تصمیم می‌گیری.

پوریا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: جدی هستی الان؟

ملیکا بغض کرده سر تکان داد.

خودم را با مگس خیالی در هوا سرگرم کرده بودم تا نقش سرجهازی را برایشان نداشته باشم.

میترا هم که کلا در باغ نبود.

- عزیزم من اون باری که ساعت خوابم رو بهانه کردم به خاطر تو بود. عمه داشت به دخترا می‌گفت برن برامون توی پذیرایی جا پهن کنن من گفتم شاید تو راحت نباشی اون‌جا بخوابی.

ملیکا شانه بالا انداخت و پاسخ داد: بازم به هرحال.

اوضاع را که بد دیدم پادرمیانی کردم.

- ولش کن این پوریا رو اصلا. خودمون دوتا میریم پسر خوشگل هم دیدیم شماره‌ش رو می‌گیریم.

پوریا سرش را به سمتم چرخاند و درحالی که دستم را دورانی پشت کمر ملیکا می‌چرخاندم، چشم هایم را روی هم فشردم و لب زدم: به خاطر هورموناست.

June 2024 7

21:37

لب‌هایم را روی هم مالیدم تا رژم پخش شود و آخرین نگاه را به خودم در آینه انداختم.

دامن یاسی رنگم را کمی بالا کشاندم و انتهای شومیز آستین بلند مشکی‌ام را در آن فرو کردم.

مانتو و شالم را پوشیدم با برداشتن کلید ماشین و جعبه‌ی کوچک ربان پیچ شده از خانه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و همزمان لوکیشنی که پوریا فرستاده بود را وارد کردم و ماشین را روشن کردم.

بالا تنه‌ام را به جلو مایل کردم و از پس شیشه‌ی جلوی ماشین، سرکی به محوطه‌ی باغ انداختم.

بعد از کمی عقب و جلو کردن، ماشین را در فضای خالی بین دو ماشین مدل بالا پیاده کردم و از ماشین خارج شدم. دستی بر تنه‌ی ماشین کشیدم و با آه جانسوزی گفتم: نبین دورت همه پلنگن مدلشون بالاست، پاش بیفته تو از همشون مرد تری.

عینک گرد هری پاتری‌ام را بالا راندم و روی موهایم گذاشتم.

کش موهایم را هم باز کردم و دستی بر موهای سیم تلفنی‌ام کشیدم، بلندی‌اشان به روی آرنجم می‌رسید. شالم را روی سرم مرتب کردم و به راه افتادم.

هر چقدر که جلوتر می‌رفتم صدای موزیک بیشتر می‌شد.

از چمنزار سبز و نیمه تاریک عبور کردم و بعد راهروی سرباز بلندی که با چراغ های کم نور طلایی و فرش طویل مشکی زینت داده شده بود را گذراندم.

دست راستم را روی گوشم گذاشتم و با چشم های جمع شده‌ای که ناشی از صدای بلند بود به اطراف نگاه کردم.

میزهای گرد پایه بلندی سراسر محوطه چیده شده بود و در قسمت راست باغ بار کوچکی قرار داشت و سمت چپش هم میزی پر از خوراکی و غذا بود.

هرکسی مشغول کاری بود. عده‌ای در وسط باغ خودشان را با ریتم آهنگ تکان می‌دادند و عده‌ای دیگر با یکدیگر صحبت می‌کردند.

هرچه چشم چرخاندم آشنایی ندیدم.

برای مقابله با احساس غریبی و صدای درونم که فریاد می‌زد " چرا اومدی! " به سمت نزدیک‌ترین میز خالی رفته و مانتویم را درآوردم.

با استیصال به اطراف نگریستم.

من خانگی را چه به این مهمانی ها؟! آن هم تک و تنها.

- سلام خیلی خوش اومدید، مانتوتون رو بدید به من.

به عقب چرخیدم.

دخترکی هم سن و سال خودم منتظر ایستاده بود. پیراهن سفیدش را در دامن مشکی رنگش فرو کرده بود و مینی اسکاف حریری بر سر داشت.

همزمان که مانتو و شالم را می‌گرفت به سمت خانه باغ کوچکی اشاره کرد.

- من مانتوتون رو می‌برم اون سمت. هروقت خواستیدشون برید از اونجا تحویل بگیرید. همه رو مرتب روی رگال آویز کردم.

لبخند زدم و سری تکان دادم.

کمی دیگر مگس پراندم که با دیدن لطفی، چنگی به جعبه روی میز زدم و به سمت او پا تند کردم.

- سلام.

نگاهش را از دختر روبه‌رویش گرفت و به سمتم چرخید.

چشم‌هایش را کمی ریز کرد. به گمانم سعی می‌کرد که مرا به یاد بیاورد.

- شادروان!

لبخند زدم و سری تکان دادم.

او نیز خندید و گفت: خیلی خوش اومدید، پوریا و خانمش نیومدن؟

لبم را به دندان گرفتم و سری تکان دادم.

- نه هنوز نرسیدن.

دستم را جلو بردم، کادو را نشانش دادم و نخودی خندیدم.

- تولدتون مبارک!

چشم‌هایش برق زد و کادو را از دستم گرفت.

- ای بابا چرا زحمت کشیدید! شرمنده‌ام کردید. من به بچه ها گفتم بهتون بگن کادو نیارید.

شانه بالا انداختم.

- دیگه ادب حکم می‌کرد براتون هدیه بگیرم.

تشکری کرد و جعبه رو چند بار کنار گوشش تکان داد.

- چی می‌تونه باشه یعنی؟

با لبخند چانه بالا انداختم.

ربان را باز کرد و با تحیر به محتویات جعبه نگاه کرد.

بهت زده خندید.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم یکی توی تولدم بهم جاکلیدی بافتنی یه دانشمند هدیه بده.

من نیز خندیدم.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و گفتم: آخه توی کلاس شیمی دعوتمون کردید. منم شناخت زیادی از شما و علایقتون نداشتم به خاطر همین تصمیم گرفتم یه هدیه‌ای براتون بگیرم که هم بامزه باشه هم پشتش داستان داشته باشه.

مجدد تشکری کرد و نگاهش را به چام‌هایم داد.

معذب بینی‌ام را بالا کشاندم و نامحسوس دستم را دور خودم پیچاندم.

22:04

- تولدت مبارک.

با شنیدن صدایی درست پشت گوشم، ترسیده از جا پریدم و به عقب برگشتم.

کیانی با دیدن عکس العملم، تای ابرویی بالا انداخت.

هرچه منتظر معذرت خواهی ماندم پاسخی نگرفتم.

- حالتون خوبه؟

خطاب به لطفی که این سوال را پرسیده بود گفتم: خوبم بله اما شما من رو نترسوندید که این سوال رو ازم می‌پرسید.

سپس تیز به سمت کیانی بازگشتم.

چشم‌هایش خندید و به خودش اشاره کرد.

- الان با من بودید؟

شانه بالا انداختم و دست به سینه نگاهش کردم.

- دیگه میگن حرف رو بندازی زمین صاحبش برمی‌داره.

سرش را کمی به پایین مایل کرد و گفت: عذر می‌خوام اگه ترسوندمتون.

حق به جانب سرم را تکان دادم.

مرا دور زد و کنار لطفی ایستاد.

نفس عمیقی کشیدم. مردک بی‌شخصیت!

نفس عمیق دیگری... بوی عطرش را چه می‌کردم؟

با تک نگاهی به سوی او و لطفی که مشغول حرف زدن بودند، راهم را به سمت میزی که اتفاقا خیلی هم از آن‌ها دور بود پیش گرفتم.

با هر بوقی که می‌خورد، از جواب دادنش ناامید تر می‌شدم.

- الو رها.

در جایم صاف ایستادم و به او توپیدم.

- چرا نیومدید؟ من دقیقا یک ساعت و بیست دقیقه و سی هفت... سی و هشت... سی نه...

کلافه اسمم را صدا زد که ادامه دادم: یک ساعت و خورده‌ایه که اینجام. خسته شدم تنها! اون از میترا که پیچوند کلا گفت نمیام اینم از شما دوتا که معلوم نیست کجا پیچوندید رفتید دو نفری دارید عشق می‌کن...

- ملیکا حالش بد شد، بیمارستانیم.

بهت زده ساکت شدم.

با صدای تحلیل رفته‌ای پرسیدم: یعنی چی حالش بد شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفت: داشتیم آماده می‌شدیم یهو سرش گیج رفت افتاد سرش خورد به لبه در.

سپس محزون و آرام ادامه داد: در خونی شد رها...

نگران و مضطرب چند نفس عمیق کشیدم.

- الان خوبه؟

صدای ملیکا کمی آرامم کرد.

- کیه؟ رها؟ بابا رها ول کن این رو. گوشه‌ی پیشونیم خراش برداشته الان دو ساعته داره مثل این زن مرده های آواره توی بیمارستان می‌چرخه. هر دکتری هم می‌بینه می‌گه آقا در خونی بود خانمم زنده می‌مونه؟

از غم صدای پوریا کاسته شد.

- بابا توی جایگاه من نبودی که خودت و ببینی که. من دیدم در لکه شد همونجا خودم و زندگیم رو باختم. در لعنتی هم سفید بود لکه غلیظ‌تر دیده می‌شد.

از سلامت ملیکا که مطمئن شدم، لبم را تر کردم و میان صحبتشان گفتم: پس نمیاید شما؟ منم برم؟ حوصلم داره سر می‌ره.

انگار که پوریا گوشی را روی آیفون گذاشته باشد، ملیکا از ان سمت خط شماتتم کرد: وا کجا می‌خوای بری؟ بعد بیست و سه سال عمر بالاخره توی عمر یه پارتی رفتی به جای اینکه استفاده کنی؟ برو بگرد ببین پسر خوشگل پولدار چی پیدا می‌کنی مخش رو بزنی. آی پوریا دستت داره هرز می‌ره ها جدیدا.

خندیدم زدیش پوریا؟

صدای معترضش بلند شد و گفت: نه بابا بخدا آروم زدم به بازوش. من اصلا تا حالا پام هم برای کشتن پشه هم بلند نشده.

- آره عمه‌ی من بود اون روز اون بیچاره رو توی دانشگاه به باد کتک گرفته بود.

- گفتم پام نگفتم دستم که!

- من مطمئنم تو دیشب کنار خیارشور نخوابیدی، چجوری امروز انقدر بامزه شدی؟

بی توجه به بحث های میان آن دو، دوباره ربات وار پرسیدم: من برم خونه؟

پوریا پاسخ داد: خونتون خبریه؟ برو بگرد چهارتا دوست جدید پیدا کن. کپک زدی انقدر با ما پیر پاتالا گشتی.

- دوست جدید می‌خوام چیکار؟ پیر پاتال چیه مرد، یکم امید به زندگیت و ببر بالا تازه اول جوونیته. خیلی خب برید شما منم برم کوله بارم رو بردارم برم خونمون.

بعد از خداحافظی تلفن را قطع کردم.

غرغر کنان چشم چرخاندم تا ورودی خانه باغ را پیدا کنم.

June 2024 9

16:04

با صدای پسری که چندین بار سعید را صدا زد چشم چرخاندم و کنجکاو به او خیره شدم.

با هول و ولا به سمت لطفی رفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد.

لطفی کمی با تعجب به او نگریست و سپس به طرف خانه باغ پا تند کرد و پسرک هم به سمت دیگری رفت.

شانه‌ام بالا انداختم و گوشی‌ام را به دست گرفتم. چشم چرخاندم تا سرویس بهداشتی را پیدا کنم. کمی از دامنم را بالا گرفتم و به همان سمت حرکت کردم.

در دستشویی را قفل کردم و در آینه به خودم خیره شدم.

- حیف زمانی که گذاشتم برای این آرایش.

دستم را خیس کردم و کمی روی لب هایم را نم دار کردم.

با شنیدن هیاهویی که از بیرون به گوش می‌رسید، گوشی‌ام را در دست فشردم و کمی لای در را باز کردم.

- گاوم زایید که!

ماموران‌ی که لباس‌های سبز بر تن داشتند یکی یکی بچه ها را به سمت خروجی باغ می‌بردند.

هراسان در را بستم و به آن تکیه دادم.

گوشه‌ی ناخنم را در دست گرفتم و گوشم را به در چسباندم.

جز صداهای نامفهوم چیز دیگری به گوش نمی‌رسید.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و با پای راستم روی زمین ضرب گرفتم.

نفس‌هایم سنگین شد. علت بهم ریختگی جو را نمی‌دانستم و اگر گیر میفتادم معلوم نبود چه شود.

آب دهانم را قورت دادم و مجدد از لای در به بیرون نگاه کردم.

خلوت به نظر می‌آمد.

دو بار در را تا وسط باز کردم اما هربار با ترس آن را بستم.

اگر نمی‌رفتم معلوم نبود تا کی باید در دستشویی می‌ماندم و اگر می‌رفتم ممکن بود کسی مرا ببیند.

پنج دقیقه‌ی دیگر منتظر ماندم و زمانی که دیگر کسی را ندیدم، از سرویس خارج شدم.

هراسان چپ و راست را از نظر گذراندم.

احتمال می‌دادم هنوز هم جلوی ورودی باشند پس نمی‌توانستم از آن سمت خارج شوم.

راهم را کج کردم و با امید پیدا کردن خروجی دیگری، به سمت درخت های پشت محوطه حرکت کردم.

- حبیب... حبیب! بیا اینجا... چند نفر موندن هنوز!

با چشم های گشاد شده پا تند کردم و در همان حال خم شدم و کفش‌هایم را درآوردم.

- فرار نکن!

کفش‌هایم را در دستم فشار دادم و همان بر روی پاشنه‌ی پای می‌دویدم که با کشیده شدن دستم جیغی کشیدم و به طرفی کشیده شدم.

شخصی از پشت دستش را روی دهانم فشرد و هردویمان را پشت درخت پهناوری پنهان کرد.

با دیدن پرتوی نوری که نزدیک می‌شد، دست از تقلا کشیدم و ترسیده، چنگی به دست روی دهانم زدم.

نور که نزدیک‌تر شد، دهانم را رها کرد و به درخت چسباندم و خودش را جلویم قرار داد.

به خاطر تاریک بودن هوا و لباس های تیره‌اش، توانستیم به خوبی پنهان شویم.

تنها با چشم‌های گرد شده از ترس و قلبی که در دهانم می‌کوبید، به تیرگی چشم‌هایش بود خیره شدم.

آرام نفس کشیدم، بوی نارنج و چوب می‌آمد...

- کجا می‌ری! بیا همه رو سوار کردن کسی نموند.

کمی مکث...

- بهم گفتن چند نفر موندن هنوز.

- گرفتنشون بیا.

صدای قدم...

16:27

بوی نارنج کمی به عقب رانده شد.

چشم‌هایم که به تاریکی عادت کرد، نگاهم را بالا آوردم وبه ناجی‌ام نگاه کردم.

- شما!

انگشت اشاره‌اش را مقابل بینی‌اش نگه داشت و سرکی به عقب کشید.

- دنبالم بیا!

گوشی و کفش‌هایم را در یک دست نگه داشتم و با دست دیگرم کمی دامنم را بالا گرفتم و پشت سرش به راه افتادم.

آرام پچ زدم: کجا می‌ری؟ نرو اون‌ور می‌گیرنت!

جوابم را نداد و به راهش ادامه داد.

ترسیده کمی قدم‌هایم را تند کردم و به او نزدیک‌تر شدم و کنارش به راه افتادم.

هر از گاهی سرم را به چپ و راست می‌چرخاندم و چک می‌کردم که کسی دنبالمان نکند.

به سمت موتور مشکی رنگی رفت و سوارش شد.

کمی منتظر ماند و هنگامی که مرا ایستاده در چند قدمی‌اش دید به سمتم سر چرخاند.

- می‌خوای بمونی همینجا؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم و به خودم اشاره کردم

- من که نمی‌تونم اینجوری توی شهر بچرخم!

کمی نگاهم کرد و کلافه از موتور پیاده شد.

- چیکارت کنیم الان؟

شانه بالا انداختم.

- ممنون که کمکم کردید، یه جا قایم میشم زنگ می‌زنم یکی بیاد دنبالم. سوییچ ماشین و مانتو و شالم موند توی خونه باغ.

کمی در چشم‌هایم زل زد و شانه‌ای بالا انداخت.

- باشه اگه اینجوری راحتید!

پشتش را کرد و به سمت موتور رفت.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. تعارف و تشکر سرش نمی‌شد!

به او این‌گونه گفته بودم وگرنه خودم می‌دانستم نمی‌توانم در این ساعت شب با کسی تماس بگیرم و حتی اگر هم می‌گرفتم باید یک ساعتی را تنها، در تاریکی و آن هم با این سر و وضع منتظر می‌ماندم.

با دهن باز به اویی نگاه کردم که بر روی موتور نشسته بود و به نقطه‌ای زل زده بود.

بعد از چند ثانیه، درحالی که از روی موتور بلند می‌شد "لعنت به روحیه خیرخواهانه"ای گفت و به سمتم آمد.

اور کت سیاه‌اش را به دستم داد. کت را پوشیدم و نگاهم به دنبال او به سمت موتور کشیده شد.

- بگیر که اومد!

کلاه کاسکتی را به سمتم پرت کرد که فوری و با بهت در هوا گرفتمش.

متعجب به کلاه و سپس او نگاه کردم.

- عذر می‌خوام می‌خواستم جنتلمن باشم اما واقعا دلم نمی‌خواد به خاطر موهات مجبور شم جریمه بدم.

از شدت بهت تنها بی حرف به او نگاه می‌کردم. هرچه فکر می‌کردم نمی‌دانستم باید چه بگویم و نتیجه‌اش اصوات نامفهومی بود که از دهانم خارج می‌شد.

نگاهش را کمی نگران کرد.

- ای بابا... فکر کنم شکه شدی.

پلک زدم و آرام سری تکان دادم.

- ن... نه خوبم!

کلاه را سرم کردم و به سمت کیانی‌ای رفتم که منتظر نگاهم می‌کرد.

کمی سرم را کج کردم و با نیم نگاهی به موتور گفتم: تا حالا سوار موتور نشدم.

- هر چیزی یه اولین باری داره بالاخره.

با تقی که از سمت باغ آمد، فوری سرش را به سمتم چرخاند و کلافه گفت: ببین من اصلا دلم نمی‌خواد شب و توی بازداشتگاه بخوابم. میای یا برم؟

16:34

اخمی کردم که به گمانم نمی‌توانست آن را از پس شیشه‌ی دودی کلاه کاستکش ببیند.

- نمیام.

سرم را به عقب خم کرد و زیر لب غرغر کردم.

- منت لطفش رو میذاره گردن من.

با کف دست دو ضربه به فرمان موتور زد و تنه‌اش را به سمتم چرخاند.

- برای آخرین بار، نمیای دیگه؟

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم.

آدم نمک نشناسی نبودم و می‌دانستم به خاطر او بود که توانستم فرار کنم وگرنه اگر به خودم بود همان اول گیر می‌افتادم، اما نمی‌توانستم منت را تحمل کنم.

- باشه... باشه.

کمی به جلو خم شد و حرکت کرد.

با تحیر نگاهم را بین او که آرام آرام دور می‌شد و دو سربازی که نزدیکم می‌آمدند چرخاندم و جیغ زدم: وایسا... وایسا لعنت بهت وایسا!

در چند قدمی‌ام ایستاد و من بی‌خیال کفش ها، آن ها را به سمتی پرتاب کردم و فورا پشت موتور جای گرفتم و با قلبی که بی‌وقفه از ترس می‌کوبید، زیر موتور را محکم گرفتم.

موتور را با صدای گوش خراشی از جا کند و لحظه‌ی آخر به عقب چرخیدم و دو سرباز را خم شده و نفس نفس زنان دیدم.

خودم را به او نزدیک کردم و چشم‌هایم را بستم. باد موهای آویزانم را به رقص درآورده و گردنم را نوازش می‌کرد.

صدای موتور و باد با یکدیگر تلفیق شده و شنوایی‌ام را کم کرده بودند.

با هیجان خندیدم.

در عین‌حال که هیجان داشتم، از ترس پاهایم می‌لرزید و سر شده بودند.

فرمان موتور را به چپ و راست می‌گرفت و من با خود می‌اندیشیدم چه می‌شد اگر یک دفعه تعادل موتور را از دست می‌داد!

از طرف دیگر، تا به حال این‌چنین احساس رهایی نکرده بودم. گویی باد تمام تنش ها و غم هایم را زیر بغل می‌زد و با خود می‌برد.

June 2024 13

21:31

- کجا برم؟

بهت زده به اویی نگریستم که درحالی که نگاهش به جاده بود سرش را کمی به سمتم خم کرده بود و این سوال را پرسیده بود.

با بهت خندیدم و همانند او فریاد زنان آدرس خانه‌ام را دادم. درحال حاضر اهمیتی نداشت که آدرسم را بفهمد. درحال حاضر هیچ چیز در دنیا اهمیت نداشت! تنها من بودم و هیاهوی باد در گوشم و نور های محوی که به سرعت از کنارشان می‌گذشتیم و صدای بلند موتور.

کمی بعد، درحالی که هنوز آثار خنده بر لبانم مشهود بود، کلاه کاسکت را دستش دادم و از موتور پیاده شدم.

دستی در موهایم کشیدم و کمی مرتبشان کردم.

- خیلی ممنونم. بازم شرمنده‌م باعث زحمت شدم.

سری تکان داد: خواهش میکنم. کت بمونه بعداً می‌گیرمش.

نیم نگاهی به کت که در تنم زار می‌زد انداختم.

آرام سری تکان دادم و معذب به پاهای برهنه‌ام زل زدم. سنگ ریزه ها کف پایم را خراش می‌داد.

نگاهم را دنبال کرد و به پایم که رسید گفت: اِ کفش نداری!

با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت و ثانیه‌ای بعد ادامه داد: می‌خواستم کمک کنم ولی فاصله اجتماعی دستم رو بسته.

اخم کردم و به تندی گفتم: لازم نیست خودم می‌تونم برم. ممنون از لطفتون!

کنار چشم‌هایش چین خورد و احتمالا هر دو به یک چیز می‌اندیشیدیم؛ مجدداً از تو به شما تغییر پیدا کرده بود.

- شب خوش.

سرم را کج کردم و با نگاه بدرقه‌اش کردم.

همزمان احساسات مختلفی را تجربه می‌کردم. این می‌توانست بزرگ‌ترین خلاف زندگی‌ام تا کنون باشد. موتور سواری با پسری که او را در حد چند دیدار می‌شناختم و فرار از یک پارتی مختلط!

احساساتم تلفیقی از بهت، هیجان و شادی بود. آدرنالین زیادی را حس می‌کردم و قلبم در جا بند نمی‌شد.

خدا را شکر کردم که به خاطر حواس پرتی همیشگی‌ام، قبل از خروج از خانه کلید را در پشت قاب گوشی‌ام گذاشته بودم.

وارد خانه شدم و کلید برقی که کنار راهروی ورودی بود را فشردم.

با دو انگشت گوشه‌ی کت را کمی بالا آوردم و مقابل آن دمی گرفتم.

بوی نارنج و چوب لبخند بر لبانم نشاند.

کارت را در پوز کارتخوان کشیدم و سعی کردم لبخند نصف و نیمه‌ای بر گوشه‌ی لب‌های خشکم بنشانم.

- رمزتون؟

پسرک موفرفری درحالی که نگاهش را از موهایم جدا نمی‌کرد رمزش را شمرده تلاوت کرد.

معذب کمی مقنعه‌ام را جلو کشیدم و رمز را وارد کردم.

- جسارتاً موهای خودتونه؟

با حواس پرتی به موها و سپس چشم‌هایش زل زدم. کمی طول کشید تا منظورش را متوجه شوم.

- بله چطور؟

او لبخند زد و من اخم کردم.

- موهای قشنگی دارید.

زیر لب تشکری کردم و کارت را دو دستی تقدیمش کردم.

- عذر می‌خوام یهویی و بدون مقدمه این سوال رو می‌پرسم... توی رابطه هستید؟

ابروهایم را بیشتر بهم نزدیک کردم. مشتری مداری دگر اهمیت نداشت!

- خیر بنده نامزد دارم! خیلی خوش اومدید.

ابرویش را بالا داد و به دستانم نگاه کرد و گفت: ئه... آخه دیدم حلقه ندارید.

زبانم را روی دندان نیشم کشیدم و اصرار کردم: بازم تشریف بیارید.

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و با خسته نباشیدی عقب گرد کرد.

- چی می‌گفت یک ساعته؟

سرم را به سمت میترای خسته چرخاندم.

- پاشم بشینی؟

- نه خدا خیرت بده، ترجیح می‌دم سرپا بمونم تا با مردم سر و کله بزنم.

شانه‌ای بالا انداختم و در جواب سوالش گفتم: داشت می‌پرسید توی رابطه هستم یا نه.

شکلک بامزه‌ای درآورد و مشتش را جلو دهانش گرفت.

- نه! خدایی؟

سری تکان دادم.

- خب، تو چی گفتی؟

نفسم را فرو دادم و چشم در کافه همیشه شلوغ چرخاندم.

-چقدر سر و صداست! هیچی گفتم نامزد دارم.

بهت زده به سمتم چرخید.

- عقل نداری؟ بعد صد سال یکی یه نظری بهت کرد. متاسفم عزیزم، همین الان شانست رو برای تشکیل خانواده از دست دادی.

با خنده ضربه آرامی در سرش زدم.

- بیشعور و ببین!

نگاهی به پشت سرم انداخت و در همان حال لبخندش را جمع کرد و نالید: رها داره نگاه می‌کنه. تابلو بازی درنیار... به‌خدا داره نگاه می‌کنه!

سرم را کمی به عقب چرخاندم که صدای هل شده‌اش باعث شد گردنم کج بماند.

- نچرخ خنگ، خوبه گفتم تابلو بازی در نیار.

مردمک چشم‌هایم را تا جایی که می‌شد به عقب راندم تا ببینم مخاطبش چی کسی بود.

همان پسرک مو فرفری را می‌گفت!

- بخند... نه نخند... نه نه بخند! تظاهر کن یه چیز بامزه گفتم!

سپس خودش معذب شروع به خندیدن کرد.

با خنده ابرو بالا انداختم.

- بنده خدا یه لحظه چشمش خورد فقط! خوددار باش میترا.

سری تکان داد و نگاهش را منحرف کرد.

زنگی از گوشه‌ی رستوران بلند شد و این به این معنا بود که کسی سفارشی دارد.

- وایسا برم و بیام.

خمیازه‌ای کشیدم و خودم را با گوشی‌ام مشغول کردم.

پیام بابا را جواب دادم و کمر راست کردم. با صدایی که داد اخم‌هایم را در هم کشاندم.

شب ها در بدترین حالت ممکن در خود خم می‌شدم و روز بعدش به کسی می‌ماندم که در مسابقات بوکس شکست خورده.

- چی می‌گفتم؟

دستم را زیر چانه‌ام زدم و خسته به موهای آبی شده‌اش نگاه کردم که به طرز شلخته‌ای زیر مقنعه پخش شده بودند.

- آها راستی الان یادم اومد. صبح لطفی اومد تو کلاس چون خودت و پیدا نکرده بود گفت به جاش ازت معذرت خواهی کنم. دیشب یه مشکلی پیش اومده انگاری؟ اون نگفت دیگه منم نپرسیدم.

تمام آنچه که اتفاق افتاده را از لحظه‌ی ورودم تا همان لحظه‌ی آخر برای او تعریف کردم.

هرچه می‌گذشت چشم‌هایش بیشتر شبیه توپ می‌شد.

- جدی با کیانی؟

لبخند زده سر تکان دادم.

- آدم چه چیزا که توی زندگی‌ش نمی‌شنوه.

چانه بالا انداخت و ادامه داد: چه عجیب... چی بگم والا!

مردمک چشم هایم را به سمتش گرداندم و پرسیدم: چیش عجیبه؟

شانه بالا انداخت و به ستون کنارش تکیه زد: نمی‌دونم والا.

June 2024 14

12:34

- یعنی چی نمی‌دونم؟ خودت گفتی خودت هم می‌گی نمی‌دونم؟

چانه بالا انداخت و سرش را کمی خم کرد: نمی‌دونم از نظرم یکم آدم عجیبیه کلاً.

سر تکان دادم. حتی نمی‌خواستم از او دلیل این که چرا اینگونه فکر می‌کند را بپرسم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

- میترا شیفت من آخراشه. تو کی میری؟

اسکرین گوشی‌اش را برای چک کردن ساعت روشن کرد و سپس گفت: یه دو ساعت دیگه. ساعتای نه و نیم ده. با چی می‌خوای بری تو؟ ماشین نداری که.

- صبح رفتم باغ لطفی. چند نفر داشتن شیشه های شکسته و بهم ریختگی ها رو تمیز می‌کردن، وسایلم رو گرفتم ازشون.

تعارفی کردم: بمونم بعد باهم بریم؟

سر بالا انداخت.

- نه جونم برو خیلی طول می‌کشه این دو ساعت با اسنپ برمی‌گردم.

خداحافظی کردم و از کافه خارج شدم.

با صدای زنگ تلفتم، از جیب مام استایل یخی‌ام خارجش کردم و به صفحه‌اش نگاهی انداختم.

- الو جانم بابا.

- الو رها... خوبی بابا؟

دکمه‌ی ریموت را فشردم و سوار ماشین شدم.

- آره خوبم. تو چطوری خوبی؟ فاطمه خوبه؟

کمی مکث کرد که باعث شد نگران بپرسم: بچه خوبه؟

- آره خوبن. یکم حال فاطمه بد شد با احسان رفتن بیمارستان الان هرچی زنگ می‌زنم کسی جواب نمی‌ده.

- چرا حالش بد شد؟ صبح بهش پیام دادم حالش رو پرسیدم خوب بود که!

صدای آشفته‌اش حلزون گوشم را به لغزش درآورد: نمی‌دونم بابا جان. ماشین احسان خراب بود با ماشین من رفت. هرچی به آژانس زنگ می‌زنم اشغاله. بهت زنگ نمی‌زدم که نگران شی ولی دلم هزار راه رفت توی این یک ساعت. میای دنبال من بریم پیداشون کنیم؟

سوییچ را در ماشین چرخاندم و و مهربان گفتم: بابا جون آخه ما الان بریم هم نمی‌تونیم پیداشون کنیم که، باید تا صبح بگردیم ببینیم کدوم بیمارستان رفتن.

با یادآوری چیزی، کمی مکث کردم و سپس سریع ادامه دادم: یه بیمارستان هست فاطمه وقتی مجرد بود هربار حالش بد می‌شد می‌بردمش اونجا. بذار برم اونجا رو چک کنم اگه نبود میام دنبالت بریم بگردیم دنبالشون.

بعد از خداحافظی کوتاهی قطع کردم و به سمت مقصد راندم.

در تمام مسیر، از طرفی نگران و امیدوار بودم که فاطمه در همین بیمارستان باشد و از طرف دیگر بند بند وجودم عدم آمادگی‌اش برای رویارویی با احسان را فریاد می‌زد.

مدت طولانی بود که ندیده بودمش و قصد داشتم به همین منوال ادامه دهم.

گوشه‌ی خیابان، بین دو ماشین دیگر پارک کردم و بی‌حواس به کوله و گوشی‌ام چنگ زدم.

از راهروی طویلی عبور کردم.

بوی الکل حالت تهوع‌ام را تشدید می‌کرد.

پریشان چشم چرخاندم.

به سمت اولین پرستاری که دیدم رفتم و دستش را کشیدم.

- ببخشید خانم... پذیرش کدوم طرفه؟

دستش را آرام عقب کشید و گفت: برید انتهای راهرو اتاق سمت راست.

به همان سمتی که گفت پا تند کردم.

17:40

تند تند پلک زدم و اطراف را از نظر گذراندم.

مقنعه عقب رفته‌ام را جلو کشیدم و دست‌هایم را روی میز پیشخوان گذاشتم و خطاب به خانمی که مشغول صحبت با تلفن بود گفتم: خانم عذر میخوام...

نگاهم کرد و به تلفن اشاره کرد.

عصبی نگاهش کردم و دقیقه‌ای منتظر ماندم.

گویا قصد پاسخگویی نداشت.

- خانم من یک ساعته منتظرم اینجا!

تلفن را قطع کرد و چشم غره‌ای رفت: عزیزم با تلفن صحبت می‌کردم.

با کنایه گفتم: عزیزم تایم کاری زمان صحبت کردن درباره دختر خالت که با شوهر پولدارش رفته دبی نیست.

خودش را مشغول سیستم روبه‌رویش کرد و درهمان حال گفت: امرتون و بفرمایید؟

اخم درهم کشاندم و با تندی گفتم: یه مریض اومده اینجا، فاطمه شادروان؟

نگاهش را سمت مانیتور کشاند.

صدای تق تق کیبورد روی روانم می‌رفت.

- بله اتفاقا همین پنج دقیقه پیش همسرشون هزینه ویزیت و پرداخت کردن.

سرم را به پیشخوان نزدیک‌تر کردم و بی‌حوصله پرسیدم: خب؟ کجا برم الان؟

- اتاق شماره پنج.

چشم غره‌ای رفتم و به همان سمتی که گفت پا تند کردم.

وارد اتاق شدم و یکی یکی پرده ها را کنار زدم و تخت های پشتشان را چک کردم.

با دیدن اویی که با رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود، کنارش زانو زدم.

- احسان...

چشم‌هایش را باز کرد و نگاهم کرد.

- تو اومدی! از کجا فهمیدی؟

اخم کرد و گفت: احسان بهت زنگ زد؟

آب قلویم را قورت دادم و نچی کردم.

- بابا زنگ زد. حدس زدم شاید اینجا باشی. تلفنش و جواب نداده بودی.

نگران گفت: گوشی من که خونه مونده.

بی توجه به حرفش پرسیدم: خوبی؟ چیشدی پس.

به سرم توی دستش نگاه کرد.

احساس کردم حالش کمی گرفته شد.

- سرم گیج می‌رفت، احسان نگران شد گفت بیاییم.

سرم را به سمتش کج کردم تا چشم‌هایش را مستقیم ببینم.

بر خلاف من که موی مشکی و چشم‌های قهوه‌ای داشتم، او مانند مامان بور و چشم رنگی بود و بسیار زیبا.

من زیبا نبودم، چهره‌ی کاملاً معمولی داشتم و از آن هایی نبودم که در خیابان به دلیل زیبایی‌اشان به عقب بازگردی تا دوباره نگاهش کنی.

- خوبی؟

چشم دزدید و زمزمه کرد: خوبم.

با نگرانی نگاهش کردم و لب گزیدم.

- فاطم... سلام.

سرم را بالا نیاوردم. تنها از جا بلند شدم و قدمی عقب رفتم و درهمان حال سلامی زمزمه کردم.

18:09

- تو گفتی اینجاییم؟ من که به بابا زنگ زدم گفتم چیز مهمی نبود.

رد نگاهش را دنبال کردم و به فاطمه رسیدم، لبخند داشت!

- نه خودش اومد پیدا کرد.

احسان از پلاستیک دستش کمپوتی در آورد و درحالی که به سمت فاطمه می‌رفت گفت: زحمت کشیدی.

پاسخی ندادم.

گوشه‌ی اتاق جمع شدم، ناخن‌هایم را کف دستم فشردم و به اویی نگریستم که با نگرانی احوال فاطمه را جویا می‌شد.

- بهتر شدی زندگی؟

بغض در گلویم جا خوش کرد.

- آره عزیزم... گفتم چیزی نیست که الکی همه رو زابراه کردی.

احسان سرش را پایین انداخت و دستش را روی شکم فاطمه گذاشت و گفت: ترسیدم چیزیتون بشه.

آب دهانم را به عقب راندم و تند تند پلک زدم.

پرستاری داخل شد و سرم فاطمه را چک کرد و درهمان اثنا گفت: اتاق رو خلوت کنید لطفا، سرمشون یک ربع دیگه تموم می‌شه.

بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: من میرم بیرون منتظر می‌مونم.

اتاق را ترک کردم و منتطر پاسخ نماندم.

روی اولین صندلی که دیدم نشستم.

سردی صندلی آهنی کمی حالم را بهتر کرد.

سرم را به دیوار تکیه زدم.

در قسمت پیام‌های گوشی‌ام رفتم و پیامی مبنی بر خوب بودن حال فاطمه برای بابا فرستادم.

احسان از اتاق خارج شد و با چند صندلی فاصله در کنارم نشست.

تا جایی که امکان داشت خودم را به گوشه‌ی صندلی نزدیک کردم تا بیشترین فاصله‌ی ممکن را با او داشته باشم.

در کمال تعجب، حتی به این سمت نگاه هم نکرد.

آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشته بود و در همان حال سرش را با دو دستش گرفته بود.

راضی از وضعیت، نوتیفی که از شماره‌ای ناشناس داشتم را باز کردم.

- سلام شبتون خوش. توی دانشگاه ندیدمتون کتم رو کجا بیام بگیرم؟

انگشت‌هایم را روی صفحه تکان دادم و تایپ کردم: شما؟

همین الانش هم می‌دانستم که کیانی بود. صرفا می‌خواستم کمی بیشتر با او صحبت کنم.

- کیانی هستم.

لبخندی زدم.

- شما یه آدرس به من بدید فردا میارم براتون.

چانه‌ام را خاراندم و به صفحه زل زدم.

کمی منتظر ماندم اما جوابی نیامد.

کلافه صفحه گوشی را خاموش کردم و لبم را به دندان گرفتم.

- آقا سرمشون تموم شده.

با صدای پرستار، احسان از جا پرید و به سمت اتاق رفت.

من نیز از جا بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

- دورت بگردم مطمئنی حالت خوبه؟ اگه احساس می‌کنی بدی بگو.

فاطمه جای سوزن سرمش را ماساژ داد و گفت: نه عشقم گفتم که چیز جدی نبود.

با تحیر به احسانی نگاه کردم که سر فاطمه را بوسید و دستش را گرفت.

- رها بیا برسونیمت.

سرم را به سمت فاطمه چرخاندم و مات گفتم: ماشین آوردم.

خداحافظی کرد و نگاه من پشت سرشان به دنبال احسانی کشیده شد که فاطمه را در آغوش کشیده و مواظب بود تا زمین نخورد.

نفس عمیقی کشیدم و قلپی از چایی‌ام نوشیدم.

پایم را عصبی و بی‌قرار تکان می‌دادم.

- حس می‌کنم دوستم دیوونه شده.

دکتر فرهمند پا روی پا انداخت و از پس عینک ضخیمش نگاهم کرد. به آرامی سری تکان داد و پرسید: چرا همچین فکری می‌کنی؟

دمی گرفتم و جواب دادم: دیشب پیش خواهرش بود؛ حال خواهرش بد بود رفتن بیمارستان. شوهر خواهرش هم بود، خیلی نگران فاطمه بود و حالش خوب نبود حتی حواسش نبود دوستم اونجاست. دوستم بچه که بود خیلی خیال پردازی می‌کرد، همیشه فکر می‌کرد که مامانش هنوز زندست و برای جلسه های اولیا مربیانش میاد. دوستم هم توی زندگی تخیلیش با خوشحالی مامانش رو به بقیه بچه‌ها معرفی می‌کرد. تصورش انقدر واقعی بود که تا دو روز بعد همچنان خوشحال می‌موند.

بینی‌ام را بالا کشیدم و دستم را روی سیب گلویم گذاشتم. یا من در پس زدن اشک‌هایم برنده می‌شدم یا بغض جا خوش کرده در گلویم، در هر صورت بازنده‌ی این بازی من بودم.

- دوستم دیشب با خودش فکر کرد نکنه کل ماجرا زاده‌ی ذهنش باشه؛ من بچه که بودم به فاطمه حسودی می‌کردم، هم خوشگل‌تر بود، هم پر سر و صداتر. بعد از مامان خیلی گریه می‌کرد. صداش رو می‌انداخت ته سرش و بلند بلند جیغ می‌زد، حتی با اینکه از من بزرگ‌تر بود! به خاطر همین همیشه توجه‌ها روی اون بود.

گوشه‌ی ناخنم را به دندان گرفتم و درحالی که خودم را گهواره‌ای تکان می‌دادم از یادآوری آن روزها با بغض خندیدم.

- آخرش هم همه من و ناز می‌کردن می‌گفتن آفرین دختر صبور. هیچوقت نتونستم پیش بقیه و بلند برای مامان گریه کنم چون همش می‌ترسیدم فکر کنن دیگه صبور نیستم و نازم نکنن، دیگه دوستم نداشته باشن.

مکث کردم و به میز قهوه‌ای میانمان خیره شدم.

تلاش کردم که با فشردن دندان در انگشتم بغض را به عقب برانم. امروز در این غم غرق نمی‌شدم.

- چی می‌گفتم؟

فرهمند دفترش را کنار گذاشت و با گذاشتن هر دو دستش روی میز کمی خودش را نزدیکم کرد و گفت: اینکه به فاطمه حسودیت می‌شد.

نگاهم خیره به دفترش ماند و کمی فکر کردم، نمی‌دانم کی و در کدام دیالوگ تصمیم گرفته بودم دیگر از دوست خیالی‌ام مایه نگذارم.

- آها... آره حسودیم می‌شد، ترسیدم دیوونه شده باشم... که به فاطمه و زندگی مشترکش حسودیم شده باشه و برای همین بازم خیال پردازی کرده باشم.

دیگر نتوانستم، دیگر نتوانستم بغض را سرکوب کنم، در این غم غرق شدم.

با هق هق گفتم: نکنه تمام اون اتفاقا زاده‌ی ذهنم بوده باشه!

از جایش بلند شد و کنارم نشست.

یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با دست دیگرش چند دستمال کاغذی از جعبه روی دسته‌ی مبل چرمی به دستم داد.

- اگه زاده‌ی ذهنت نبوده باشه چی؟

نم چشم‌هایم را گرفتم و دستمال را میان مشتم مچاله کردم.

او ادامه داد: اگه همه چیز واقعی باشه چی؟

اگر همه چیز واقعی بود چه؟ اگر هیولای خیال‌هایم واقعیت داشت چه؟

- رها سکوت تو دیگه فقط به خودت آسیب نمی‌زنه، سکوت تو داره زندگی خواهرت رو هم خراب کنه.

چشم بر هم گذاشتم و قطره اشکی از میان پلک‌های بر هم افتاده‌ام سقوط کرد.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم.

- چیکار کنم پس؟

در چشم‌هایم خیره شد و گفت: من به عنوان روانشناس نمی‌تونم بهت بگم چیکار کنی اما به عنوان دوستت می‌تونم بهت پیشنهاد کنم که سکوت نکنی. به فاطمه بگو، همونقدر که تو قربانی هستی اون هم هست. می‌دونی روزانه چند مورد مثل تو اتفاق میفته؟ به‌نظرت از این چندین مورد چند نفرشون واقعا بلند می‌شن و اعتراض می‌کنن؟ چند نفر تصمیم می‌گیرن برای گناهی که گناهکار اون نیست فریاد بزنن؟ تو چیزی برای خجالت کشیدن نداری، هیچی تقصیر تو نبوده و نیست.

خیره به ناخن‌هایم سر پایین انداختم و بهانه گرفتم: ولی آخه زندگیشون...

میان حرفم پرید و جدی گفت: همین الانش هم زندگیشون خراب شده‌ست! فاطمه داره روی آوار زندگی می‌کنه. به اون دختر بچه‌ای فکر کن که قراره چند ماه دیگه به دنیا بیاد، زندگی با همچین پدری حقشه؟

سکوت کردم.

- نمی‌گم همین الان بلند شو برو همه چیز رو بگو. چند روز با خودت کنار بیا بعد تصمیمت رو بگیر.

June 2024 18

23:45

پای راستم را روی جدول سفید و آبی گذاشتم و سعی کردم با باز نگه داشتن دست‌هایم، تعادلم را حفظ کنم.

پای راست جلو، پای چپ جلو، نفس عمیق.

احساس سبکی می‌کردم.

گویی جایی میان آسمان و زمین معلق مانده بودم و به هیچ کجا تعلق نداشتم.

ماشین‌ها با سرعت از کنارم می‌گذشتند و پژواک بوق‌های پی‌درپی در سرم می‌رقصید.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و پشت گوشم را خاراندم.

شالم را روی سرم مرتب کردم و گوش‌هایم را بیرون انداختم.

انگشت سبابه‌ام گوشواره‌ای که در گوش راستم بود را لمس کرد.

لبخند زدم، گوشواره‌ای که به گوش راستم آویزان کرده بودم طرح موز و گوشواره‌ی دیگر طرح سیب داشت.

به سمت اولین درختی که دیدم حرکت کردم و به آن تکیه زدم.

پارک کوچکی بود، یک سرسره و دو تاب در مرکز پارک قرار داشت که زیرشان روی زمین را خرده سنگ های زیادی پر کرده بود.

بوی چمن خیس خورده می‌آمد و سوز باد گونه‌هایم را نوازش می‌کرد.

در محوطه چشم چرخاندم، کسی جز من نبود.

به گمانم تنها کسی بودم که در این سوز سرما پارک را به عنوان محل قرار انتخاب می‌کرد.

- سلام.

مردمک چشم‌هایم آنقدر به عقب چرخید که احساس درد کردم، عقب گرد کردم و به سمت او برگشتم.

شانه‌ی راستم را به درخت تکیه دادم و جوابش را دادم: سلام خوب هستید؟

سرش را تکان داد و با ابروهای بالا رفته چشم‌هایش را میان گوشواره‌هایم چرخاند، سپس سرش را پایین انداخت و به پاهایم نگاه کرد.

رد نگاهش را که دنبال کردم، نخودی خندیدم و هل شده گفتم: کتتون رو بردم خشکشویی!

نگاهش را از آن جوراب های تابه‌تای بلندی که یکیشان طرح باب اسفنجی و دیگری طرح پلنگ صورتی داشت گرفت و سرش را بالا آورد.

- لازم نبود زحمت بکشی.

معذب مردمک چشم‌هایم را به هر سو می‌چرخاندم و سعی می‌کردم نگاهم به چشم هایم نخورد، چشم‌هایش مضطربم می‌کرد.

- زحمتی نبود... وظیفم بود. ببخشید بازم.

- می‌تونم کت رو بگیرم؟

هول شده نگاهم را از روی کتانی های سفیدم بالا آوردم و نهایتاً به چشم‌هایش نگاه کردم.

کت پیچیده شده در پلاستیک را به دستش دادم و لپم را از داخل گاز گرفتم.

- خیلی ممنون. ماشین داری یا برسونمت؟

سری بالا انداختم و گفتم: نه ماشین نیاوردم. می‌خوام پیاده‌روی کنم. خب کتتون رو هم که دادم... خداحافظ.

پشتم را به او کردم و به راه افتادم که با شنیدن قدم‌هایی پشت سرم، کمی سرم را عقب چرخاندم و سرکی کشیدم، پشت سرم راه می‌آمد.

بعد از چند قدمی، ایستادم و دست به کمر به سمت او چرخیدم.

- ببخشید ولی ماشینتون و بستید به من که دنبالم راه گرفتید؟

گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد و با تفریح نگاهم کرد.

- ماشینم رو که... روبه‌روت پارک کردم برای رسیدن بهش باید از این‌جا برم.

ضایع شده گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و طلبکار و دست به سینه نگاهش کردم: به هرحال!

آرام خندید و با شست گوشه‌ی لبش را لمس کرد.

- من اهل تعارف و غیرمستقیم حرف زدن نیستم، مشکلی نیست باهات قدم بزنم؟

ابروهایم بالا پرید و متعجب سرم را خاراندم. بعد هردو گوشه‌ی لبم را به پایین خم کردم و با بالا انداختن شانه‌هایم گفتم: نه چه مشکلی.

به راه افتادم و او کنارم قرار گرفت.

سکوت میانمان را خش خش برگ‌های زرد زیر پایمان می‌شکست.

June 2024 24

10:37

نفس عمیقی کشیدم، بوی خاک خیس خورده میامد.

سکوت میانمان معذبم می‌کرد اما چیزی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسید. متوجه شدم که احتمالا هیچ حرف مشترکی نداشته باشیم.

با افتادن قطره‌ی ناگهانی روی شیشه‌ی عینکم، متعجب سرم را بالا گرفتم.

- داره بارون میاد!

او هم سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد.

با شدت گرفتن باران، دستم را حائل پیشانی‌ام کردم تا شیشه‌ی عینکم خیس نشود.

نم‌نم باران به یک‌باره رگبار شد.

چشم‌هایش را جمع کرد و خیره به آسمان چندبار پلک زد بعد به سمتم چرخید و در چشم‌هایم خیره شد.

مات به چشم هایش نگاه کردم.

چه رنگی بودند؟!

بی‌حرف، آستین پیراهنم را در دست گرفت و به عقب کشید.

بهت زده سعی می‌کردم به قدم‌هایم سرعت ببخشم و خودم را به او نزدیک کنم.

مردمک چشم‌هایم لغزید و روی دستش که مچ دستم را از روی پارچه‌ی پیراهن گرفته بود نشست.

هرچه زور زدم دهانم برای مخالفت باز شد.

قلبم با هیجان خودش را به اطراف می‌کوبید و بیچاره‌ترم می‌کرد.

همانگونه که به سمت ماشینش می‌دوید و مرا می‌کشاند بلند گفت: ببخشید!

مانند خود با صدای بلند پاسخ دادم: چرا؟

سرش را کمی به سمتم خم کرد و پاسخ داد: چون که دستت و بدون اجازه گرفتم.

خیره به چشم‌هایش تنها توانستم بدون حرف زیر بارانی که به رگبارمان بسته بود و بر زمین تازیانه می‌زد لبخند بزنم.

آزاد و بدون دغدغه.

به او اعتماد کردم و چشم‌هایم را بستم و خودم را زیر رگبار باران رها کردم.

کافی نبود!

ایستادم و آستین او را هم کشیدم.

- ما که دیگه خیس شدیم...

گفتم و چشم‌هایم را بستم و زیر باران چرخیدم، یک بار، دوبار، ده بار!

گمانم یا دیوانه شده بودم و یا جلسه‌های مشاوره بالاخره کار خودش را کرده بود که در حضور کسی که او را تنها چند بار دیده بودم و حتی نامش را هم نمی‌دانستم، اینگونه دیوانگی می‌کردم.

بالاخره ایستادم و به چشم‌هایش نگاه کردم و خندان داد زدم: اسم من رهائه.

دستش را حائل چشمانش قرار داده تا قطرات باران در چشمش فرو نروند.

خندید و آرام گفت: اسم منم حامیه.

pinned this message

June 2024 27

10:46

موهایم را در حوله پیچیدم و با لبخندی که از روی لب‌هایم نمی‌رفت، به سمت آشپزخانه رفتم.

زیر گاز را روشن کردم.

تخم مرغی شکستم و بعد از هم زدنش، آن را در ماهیتابه ریختم.

قاشق به دست بالای گاز ایستادم و به امروز فکر کردم.

بعد از آبرو ریزی امروزم، حامی مرا رساند. تا اتمام مسیر حداقل ده باری به خاطر خیس شدن صندلی ماشینش از او عذرخواهی کردم.

آویشن و فلفل سیاه را از روی کانتر برداشتم و روی نیمرو پاشیدم.

به نقطه‌ای میان ماهیتابه خیره شدم و در طرف لب‌هایم بی‌اختیار کش آمد.

به خودم آمدم و لبخندم را جمع کردم.

زیر گاز را خاموش کردم و با دستگیره دسته‌ی ماهیتابه را گرفتم و روی میز غذاخوری دو نفره‌ام گذاشتم.

میز غذاخوری چوبی را کنار پنجره‌ی کوچکی که به خیابان روبه‌رو منتهی می‌شد گذاشته بودم و یخچال، گاز و ماشین لباسشویی را در دیوار روبه‌رویش، جایی برای ماشین ظرفشویی باقی نمانده بود و مجبوراً ظرف ها را در سینک میشستم.

نگاهم را میان گلدان‌های کوچک و بزرگی که آشپزخانه را زینت داده بودند چرخید، اکثرشان کاکتوس بودند.

به تخم مرغی که در ماهیتابه داغ جلز و ولز می‌کرد نگاه کردم.

لبخند زدم و چندین بار نامش را زیرلب زمزمه کردم.

دخل را باز کردم و ده هزاری را تقدیم زن روبه‌رویم کردم. تشکری کرد، دست دختر بچه‌اش را گرفت و از کافه خارج شدند.

عینکم را بالا زدم و چشم‌هایم را با دو انگشت اشاره و شست ماساژ دادم.

ازدحام و بلندی موسیقی که از طریق اسپیکر پخش می‌شد، باعث سردردم شده بود.

- کجا رو نگاه می‌کنی؟

سرم را چرخاندم و فرفری‌هایش اولین چیزی بود که نگاهم را معطوف خود کرد.

همان پسری بود که میترا پنهانی از او خوشش میامد.

چشم‌هایم را ریز کردم و سعی کردم نامش را به خاطر بیاورم، بهزاد بود!

- هیچ‌جا، همینجوری نگاهم مونده بود.

سری تکان و داد و کمی سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد و منتظر نگاهم کرد.

ابرو بالا انداختم و من نیز خیره نگاهش کردم.

- چیزی می‌خواستی؟

نگاهش را میان دستگاه پوز و دخل کشو مانندی که روی میز بود چرخاند و انگشت های دستش را میان هم پیچاند و کلمات را پشت سر هم قطار کرد: نه... یعنی آره، میترا نیومده؟

ابرو بالا انداختم. چشم‌هایم را ریز کردم و با تفریح به او زل زدم.

- منظورت خانم محمدیه دیگه؟

دو طرف لب‌هایش به به سمت پایین کش آمدند، سرش را تکان آرامی داد و هومی زیرلب زمزمه کرد.

لبخندی که داشت بر روی چهره‌ام نقش می‌بست را جمع کردم، دستم را زیر چانه‌ام زدم و نگاهش کردم، آنقدری که زیر نگاه خیره‌ام معذب سرش را بالا آورد و با تکان دادن سرش پرسید: چیه؟

به تقلید از او سر تکان دادم: نمی‌دونم چیه؟

ابروهایش را کمی به‌هم نزدیک کرد: مسخره‌ام می‌کنی؟

با خنده گفتم: نه مسخره چیه، امروز مرخصیه نیومده.

11:33

بینی‌ام را چین دادم و چند بار نفس کشیدم: یه بوهایی داره میاد.

چشم‌هایش را ریز کرد و برای تمرکز کردن به نقطه‌ای خیره شد و چند نفس عمیق کشید، سپس گفت: من چیزی حس نمی‌کنم، بوی چیه؟

لبخندم دندان‌نما شد.

سرم را کمی بالا بردم و از بالا به پایین، پیروزمندانه نگاهش کردم.

- بوی عشق و عاشقی جووناست.

هول شده دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و همزمان اخم کرد.

- چی؟ چی می‌گی بابا عشق و عاشقی چیه!

سپس رویش را چرخاند که در برود و درهمان حال غرغر کنان گفت: اصلاً به من چه که کجاست، بیا و خوبی کن نگران همکارت شو...

سوت آرامی زدم و پشت آن گفتم: بیا اینجا قهر نکن، شوخی کردم.

اخم کرده به سمتم برگشت و دست به سینه ایستاد.

نگاهم را میان دو گوی مشکی رنگش چرخاندم و گفتم: امروز حوصله نداشت بیاد مرخصی گرفت.

با به یاد آوردن مضمون پیامی که پوریا صبح برایم فرستاده بود، ادامه دادم: ولی ما با چند تا از دوستامون شب می‌خوایم بریم توی طبیعت چادر بزنیم برای شب نشینی، میترا هم میاد. فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشه توهم باهامون بیای.

زبانش را روی لب پایینش کشید و چانه‌اش را خاراند.

- شما اونجا همه باهم دوستین من فقط تو و میترا رو می‌شناسم. بیام بگم چند مَنه؟

- چند تا از بچه های دانشگاهمون هم هستن فقط خودمون نیستیم، بیا با اونا صمیمی شو.

لب‌هایش را جمع کرد و درحالی که به سمت مشتری که زنگ سفارش را به صدا درآورده بود می‌رفت، گفت: باشه حالا که اصرار می‌کنی.

22:34

با صدای آلارم، چشم‌هایم را باز کردم و چند بار روی صفحه‌ی گوشی کوبیدم تا صدایش قطع شود و مجدد چشم‌هایم را بستم.

این‌بار با صدای زنگ گوشی از جا پریدم و بهت زده کمی به دیوار مقابلم زل زدم.

تلفن را برداشتم و با دیدن ساعت در پیشانی‌ام کوبیدم، ساعت هفت بود و همین حالا هم دیر کرده بودم.

تماس ملیکا را رد کردم و از جا پریدم.

به سمت سرویس رفتم و آبی بر دست و صورتم زدم و به چهره‌ی پف کرده‌ام در آینه‌ی روشویی خیره شدم.

- قرار بود ده دقیقه بخوابم یک ساعت و نیم شد!

صورتم را با حوله خشک کردم.

درحالی که کمد را به دنبال لباس مناسب کنکاش می‌کردم با ملیکا تماس گرفتم.

- سلام.

گلویم را صاف کردم و کمی خودم را باد زدم تا صدایم معمولی شود و مشخص نباشد که تا پنج دقیقه‌ی پیش خواب بودم آن هم درحالی که باید نیم ساعت پیش از خانه خارج می‌شدم.

- سلام ملیکا خوبی؟ زنگ زده بودی، جانم؟

- آره خواستم ببینم آماده شدی یا نه؟ من یکم آماده شدنم طول کشید تازه می‌خوایم راه بیفتیم بیاییم سمت خونه‌ی تو، اگه حاضری فعلا نیا بیرون تا برسیم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و لبخند زدم. تقریبا یک ربعی طول می‌کشید تا برسند.

پیراهن مردانه مشکی رنگی را از اعماق کمد بیرون کشیدم و گفتم: آره بابا من خیلی وقته حاضرم... باشه فدای سرتون، با احتیاط و آروم بیایین.

بعد از خداحافظی کوتاهی، تلفن را قطع کردم و به پیراهن نگاه کردم.

- چی باهات بپوشم که خوب شه!

کمی دیگر داخل کمد را گشتم و نهایتا شلوار گشاد طوسی‌ای به همراه تاپ و شال مشکی بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.

ساعت را چک کردم، پنج دقیقه‌ای وقت داشتم.

لباس‌ها را پوشیدم.

22:52

عینکم را روی موهایم زدم و در خانه را بستم.

به سمت پوریایی که دستش را روی بوق گذاشته و پی‌درپی بوق می‌زد رفتم و با اخم درحالی که از شیشه‌ی راننده نگاهش می‌کردم، انگشت اشاره‌ام را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایم گذاشتم.

- عروسی اومدی مگه!

ابروبالا انداخت و خندان به ملیکا اشاره کرد: آره دیگه، نمی‌بینی زنم رو؟

در عقب را باز کردم و گفتم: این بیچاره اگه می‌دونست شوهرش قرار اینجوری خل وضع بشه که همون اولش انگشتش رو قطع می‌کرد که توی عقدتون اون انگشت عسلی رو نذاره توی دهن تو.

پوریا به سمت ملیکا چرخید و مشکوک پرسید: چی می‌گه این عجوزه؟

از پشت به شانه‌اش کوبیدم.

ملیکا دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت: پای من رو نکشید وسط، خودتون حلش کنید.

از توی آینه جلو به چشم‌های پوریا خیره شدم و با ریز کردن چشم‌هایم برایش خط و نشان کشیدم.

به سمت میترا چرخیدم و با آرنج ضربه‌ای به دستش زدم: چطوری تو خانم؟

نگاهش را از شیشه گرفت و لبخند کوچکی زد و گفت: خوبم. تو چطوری؟

خبیثانه خندیدم و درحالی که از توی آینه به نگاه خیره پوریا چشمک می‌زدم گفتم: من عالیم، یه سوپرایز دارم برات.

فقط من و پوریا از آمدن بهزاد خبر داشتیم.

میترا نزدیکم آمد و کمی سرش را خم کرد تا مقابل صورتم قرار بگیرد.

کنجکاو پرسید: چه سوپرایزی؟

سری بالا انداختم و تکیه‌ام را به صندلی زدم و گفتم: نچ... اصلاً اصرار نکن که از من یکی نمی‌تونی حرف بکشی.

شانه‌ای بالا انداخت و تخس گفت: فکر کردی الان منت می‌کشم؟ نگو اصلا، بالاخره که می‌بینم.

از آن‌جایی که می‌دانستم از شدت کنجکاوی درحال ترکیدن است، خندیدم و از پنجره به بیرون زل زدم.

23:38

ملیکا شاخه‌ی درختی را کنار نگه داشت تا ما رد شویم و بعد خودش پشت سرمان آمد. ایستادم تا کمی جلو بیفتد و سپس پشت سرش حرکت کردم.

وسایل دست ما بود و هرچه اصرار کرده بود پوریا نگذاشته بود چیزی را حمل کند و او هم بنا به گفته‌ی خودش برای جبران شاخه‌های مسیر را برایمان کنار می‌زد.

میترا پایش را چوب خشکی گذاشت و با چندش گفت: وای فکر کنم یه عنکبوت و له کردم!

کمی قدم‌هایش را تند کرد و هم‌پای ملیکا شد و گفت: می‌گم پوریا، اینجایی که می‌ریم امنه؟ گرگ و شغال نخورنمون!

پوریا دستی دراز کرد و شال میترا را تا نوک بینی‌اش جلو کشید و صدایش را درآورد. بی‌توجه به غرغر های میترا گفت: گرگ و شغال چیه عجوزه‌ی شماره دو؟ کلاً نیم ساعت از شهر فاصله داریم.

- حالا اگه گرگ و شغال اومد پیشمون چی؟

نگاهی بهم انداخت و پاسخ داد: هیچی، تو و میترا رو می‌اندازم جلوشون حواسشون و پرت کنید. خودمم دست زنم رو می‌گیرم فرار می‌کنیم.

مشتم را جلوی دهانم گرفتم و به سمت میترا چرخیدم: عجب آدمیه‌ها!

میترا سرش را به تایید تکان داد و گفت: این عجوزه چیه جدیدا یاد گرفتی میگی؟

پوریا جلوتر از ما از سراشیبی بالا رفت و یکی یکی با گرفتن بازوهایمان از آنجا ردمان کرد و گفت: چند روز پیش ملیکا داشت یه برنامه کودک نگاه می‌کرد، توش یه شخصیت شرور داشت هی همه صداش می‌زدن عجوزه، از اونجا.

میترا خواست چیزی بگوید که شنیدن سلامی ساکت شد و بهت زده به منظره‌ی مقابلش خیره ماند.

سرم را چرخاندم و نگاهش را دنبال کردم.

رضا، حامی، بهزاد، ندا و یک پسر دیگر دور هم نشسته بودند و آتشی وسطشان بود و سه چادر مسافرتی را پشت سرشان برپا کرده بودند.

بهزاد اولین کسی بود که با دیدنمان از جا بلند شد و سلام کرد. بقیه هم یکی یکی از جا بلند شدند و سلام کردند.

لبم را تر کردم و سعی کردم تا حد ممکن به حامی نگاه نکنم، بعد از دیوانگی آن روزم کمی از او خجالت می‌کشیدم.

ضربه آرامی به میترا زدم تا به خودش بیاید و آنقدر خیره بهزاد بدبخت را نگاه نکند.

سرش را به سمتم چرخاند و زیر لب چند فحش نثارم کرد.

به سمت بهزاد رفت و مصنوعی خندید.

- به به سلام آقای رحیمی، شما کجا اینجا کجا!

بهزاد که از ابتدای دیدن میترا لبخند به لب داشت، با دست به من اشاره کرد و گفت: والا شادروان دعوتم کرد، گفتم زشته نیام.

سر همه به سمتم چرخید که معذب خندیدم و با انگشت شست به خودم اشاره کردم.

- من... من و می‌گه، شادروان منم!

June 2024 28

12:21

پوریا از کنارم رد شد و پس گردنی‌ای نثارم کرد.

به سمت ملیکا چرخیدم و معترض گفتم: دست شوهرت خیلی هرز میره‌ها جدیدا.

پوریا همانطور که با رضا دست می‌داد سرش را به عقب چرخاند تا مرا ببیند.

خندان گفت: پیچ و مهره‌هاش شل شده، باید بیای سفتش کنی.

اخم کردم و قدمی نزدیکش رفتم و او قدمی به عقب رفت.

درحالی که زیر لب فحشش می‌دادم خم شدم و از زمین سنگی برداشتم و به سمت پوریا پرت کردم.

همه چیز ناگهانی و به یک‌باره اتفاق افتاد؛ حرکت سنگ به سمت پوریا، جاخالی پوریا و برخوردش با ابروی حامی!

هینی کشیدم و با چشم‌های گرد شده دستم را روی دهانم گذاشتم.

حامی یک دستش را روی ابرویش گذاشت و سرش را کمی خم کرد.

ندا اولین کسی بود که به خودش آمد و به سمت حامی پا تند کرد: کیانی ببینمت... سرت رو بگیر بالا!

همه دور او جمع شدند و تنها من بودم که شرمنده، سر جایم خشک شده بودم و به بلبشوی مقابلم می‌نگریستم.

حامی گوشه‌ی دستش را به پیشانی‌اش زد و آن را پایین آورد. اول به دست خونی‌اش نگاه کرد و بعد یکی یکی نگاهش را بین بچه‌ها که هرکس توصیه‌ی بهداشتی به او می‌کرد چرخاند و نهایت نگاهش خیره‌ی منی ماند که خشک شده در هفت، هشت قدمی‌اش ایستاده بودم.

- شادروان ببینم تو رو، چرا خشکت زد؟ چیزی نشده نترس.

هرچه شرمندگی و عذاب و جدان داشتم را در چشم‌هایم ریختم و نگاهش کردم.

صدای بچه‌ها داشت بالا می‌رفت که با فریاد او ساکت شدند: بچه‌ها... بچه‌ها برید عقب یکم، من خوبم چیزیم نشده یکم خراش برداشته فقط شلوغش نکنید. چسب زخم نداره کسی؟

فوری دست در کوله‌ام کردم و به سمت او پا تند کردم و ندا را کنار زدم.

چسب را نشانش دادم و گفتم: می‌تونی خودت بزنی؟

ملیکا دلسوزانه گفت: نه بابا بنده خدا دقیق نمی‌تونه بزنه.

آرام روی پنجه بلند شدم تا برای چسباندن چسب داوطلب شوم که دستی کنارم زد.

- رها چسبت رو بده من بچسبونم براش.

به سمت پوریا بازگشتم و دستم را برای دادن چسب دراز کردم و د رهمان حال با چشم‌هایم فحشش دادم که به گمانم متوجه نشد چون چسب را از دستم چنگ زد و با تشکر آرامی مقابل حامی ایستاد.

دست‌هایم را درون جیب شلوارم سر دادم و طلبکار به پوریایی خیره شدم که روی سر حامی خم شد و چسب زخم را از پوسته‌اش جدا کرد.

رضا قدمی به عقب آمد و کنارم ایستاد.

- صحنه عاشقانه رو داشتی؟

سرم به سمتش چرخاندم و سری به چپ و راست تکان دادم و گفتم: صحنه عاشقانه؟

با سر به پوریا و حامی اشاره کرد؛ پوریا روی صورت حامی خم شده بود و با دقت چسب را گوشه‌ی ابروی او می‌چسباند و نگاه حامی هم خیره‌ی چشمان او بود.

لب‌هایم را به داخل جمع کردم تا لبخندم ضایع نباشد.

صدای رضا بلند شد: داداشا می‌خواید ما بریم تو چادر شما راحت باشید؟

پوریا به سمتش چرخید و گفت: الان می‌زنم چشم تو رو هم ناقص می‌کنم‌ها!

19:14

از حامی فاصله گرفت و دستش را دور شانه‌ی ملیکا انداخت و خطاب به او گفت: بالاخره توی هر اکیپی باید یه آدم بی‌مزه باشه دیگه.

رضا به من نگاه کرد و به خودش اشاره کرد: الان بی‌مزه رو با من بود؟

شانه بالا انداختم و گفتم: حتماً دیگه.

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: دستم و بگیر یه لحظه.

مچش را از روی پیراهنش گرفتم و او به سمت پوریا چرخید و کمی در جایش تقلا کرد و گفت: ولم کن... رها ولم کن برم دک و پوزش رو بیارم پایین.

نگاهی به او و بعد نگاهی به پوریا کردم و دستش را رها کردم.

رضا به دست آویزان مانده‌اش نگاهی انداخت و به سمتم چرخید و گفت: ول کردی چرا!

پوریا با دست به او اشاره کرد که جلو برود.

- بیا داداش بیا.

رضا به او نگاه کرد و دست‌هایش را بالا برد و گفت: نه داداش مزاحم نمی‌شم.

ندا جلو آمد و میانشان ایستاد و دست به کمر گفت: چه داداش داداشی راه انداختین شما.

چشم از آنها و نزاع میانشان گرفتم و نامحسوس به حامی نگاه کردم. سرجایش نشسته بود و درحالی که به آنها نگاه می‌کرد و می‌خندید انگشت سبابه و وسطش را روی چسب زخم گذاشته بود.

آرام آرام به سمتش رفتم و کنارش نشستم و خیره به چسب زخمش زل زدم.

- شاهکارت رو نگاه می‌کنی؟

شرمنده از او نگاه گرفتم.

انگشت‌هایم را در هم قفل کردم و گفتم: من خیلی خیلی معذرت می‌خوام.

به سمتم چرخید و چینی به بینی‌اش داد.

- نمی‌بخشم!

چشم گرد کردم و متحیر نگاهش کردم که خندید و سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد، پلک هایش را کوتاه روی هم فشرد و گفت: شوخی کردم. جبران می‌کنی بعدا.

کمی خیره نگاهش کردم و بعد رو گرداندم.

پوریا و رضا که بحثشان تمام شده بود به سمتمان آمدند و دور آتش نشستند.

نگاهم میانشان چرخید و قفل نگاه ملیکایی شد که برایم خط و نشان می‌کشید و اشاره می‌کرد که کنارش بنشینم.

کمر صاف کردم و خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم و تهدید های زیرلبی‌اش را نادیده گرفتم.

June 2024 30

21:36

پوریا دستی به شانه‌ی ملیکا کشید و از جایش بلند شد و کنارم نشست.

گردنم را به سمتش کج کردم و پرسیدم: چیه؟

با سرش به بهزادی که کنار میترا نشسته بود و آرام صحبت می‌کردند، اشاره کرد و گفت: میترا از این پسره خوشش میومد؟

لب گزیدم و آرام سری تکان دادم.

- آره فکر کنم.

بااخم سرش را به سمت بهزاد بیچاره چرخاند و با چشم‌های ریز شده به او خیره شد.

- اون چیه توی چشم‌هاش؟

با زبانم لپم را باد کردم و بی‌حوصله گفتم: سرمه کشیده.

چانه بالا انداخت و درحالی که از جا بلند می‌شد و خاک شلوارش را می‌تکاند گفت: این کارا چیه!

رضا دست‌هایش را بهم کوبید که باعث شد توجه بقیه به سمتش جلب شود.

- خانما و داداشیایی که تازه اومدید، بلند شید چادراتون و درست کنید بعد بیاید بازی کنیم.

یکی از پسرهایی که نمی‌شناختمش به سمت رضا گردن کشید و کنجکاو پرسید: چه بازی؟ لابد جرعت حقیقت!

رضا ابرو بالا انداخت و سر تکان داد.

- نه پارسا جان، ولی حالا که گفتی این هم فکر بدی نیست.

بینی‌ام را بالا کشیدم و بی‌حرف از جایم بلند شدم.

از آنجایی که من و میترا چادر نداشتیم قرار شده بود ملیکا یک چادر بیاورد و هر سه در آن بمانیم.

همراه با میترا و با کمک رضا چادرمان را برپا کردیم.

رضا دست هایش را بهم زد تا توجه‌امان را جلب کند.

- آقا، حالا که همتون چادر هاتون رو درست کردید...

چشم‌هایش را به سمت من و میترا که کنار هم نشسته بودیم چرخاند و ادامه داد: و یک سری‌هاتون هم از بقیه کمک گرفتید، دیگه وقت بازیه.

ندا اعتراض کرد: مگه بچه‌ایم که بازی کنیم؟

رضا فوری گفت: تو بازی نکن.

و پشتش را به او کرد و چشم‌های گرد شده‌اش را ندید.

- نه نفریم، دو تا گروه چهار نفره می‌شیم و ندا جان هم چون تنها بالغ بینمونه زحمت می‌کشه داور می‌شه.

پوریا سرش را به سمت ندا چرخاند و پچ زد: متاسفم، آتو دادی دستش تا قیامت ولت نمی‌کنه.

ندا اخم کرد و دست به سینه گفت: من داور می‌شم، بالاخره یه بزرگسال باید باشه که مواظبتون باشه.

رضا که سرش را به سمت ما چرخاند و ادای ندا را درآورد.

لب‌هایم را جمع کردم تا خنده‌ام رسوایم نکند.

- دوتا گروهیم، هرکدوم چهار تا ست می‌ریم، گروه مقابل کلمات رو روی کاغذ می‌نویسه و هربار یکی باید بیاد اجراش کنه و گروهش اون و حدس بزنن. شام هم با گروه بازندست.

من، پوریا، ملیکا و میترا یک گروه شدیم و حامی، پارسا، بهزاد و رضا هم گروه مقابلمان بودند.

رضا به بهانه‌ی غریب بودن بهزاد و آبروداری مقابل او، اول شروع کرد.

کلمه‌ای روی کاغذ نوشتند و به پوریا دادند.

پوریا کاغذ تا شده را باز کرد و ابرو بالا انداخت و ضربه آرامی روی کاغذ زد و گفت: این؟ این که خیلی راحته.

کاغذ را توی آتش انداخت و مقابلمان ایستاد.

با دستش در هوا مربعی کشید و مربع را روی سرش گذاشت.

میترا سریع گفت: خاک تو سرت شد؟

پوریا پوکر به او نگاه کرد و سری تکان داد.

مجدد همان کار را تکرار کرد و با یک دستش مربع فرضی را گویی که کلاه باشد از سرش برداشت.

ملیکا بشکنی زد و همزمان داد زد: کلاه... کلاهه!

پوریا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و دو انگشت اشاره و وسطش را نشان داد و به انگشت سبابه‌اش اشاره کرد.

- دو حرفه... اولیش کلاه؟

سری تکان داد و به انگشت بعدی‌اش اشاره کرد و مجدد کلاه فرضی را از روی سرش برداشت.

میترا گیج گفت: یه کلاه که از سرت برش داشتی؟

پوریا توی پیشانی‌اش کوبید و مجدد حرکتش را تکرار کرد.

- کلاه گیس؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- وقتتون تموم شد.

سرم را به سمت رضا چرخاندم و پرسیدم: چی بود کلمه؟

رضا نزدیک پوریا رفت و دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت: آره داداش، خیلی راحت بود.

سپس سمت من چرخید و جوابم را داد: کلاهبردار.

میترا مشتش را آرام بر دهانش کوبید و گفت: می‌خواستم بگما.

پوریا کنار ملیکا نشست و آرام پچ زد: کلمه ما چیه؟

- برق خوبه؟

ملیکا به سمتم چرخید و گفت: برق؟

تایید کردم: آره برق... چجوری می‌خوان حدس بزنن؟

میترا تایید کرد و نهایتا رضا از جا برخواست و کلمه‌ی نوشته شده روی کاغذ را به بهزاد داد و سرجایش نشست.

بهزاد لب‌هایش را جمع کرد و کاغذ را در آتش انداخت و روبه گروهش چرخید و انگشت اشاره‌اش را نشان داد.

پارسا فوری گفت: یک کلمه‌ست!

بهزاد سرش را تکان داد و انگشتش را به دکمه‌ی فرضی فشار داد و بعد ادایی مانند تشنج کردن درآورد.

رضا گفت: برق گرفتگی؟

بهزاد دستش را در هوا تکان داد و به رضا اشاره کرد که حامی فوری گفت: برق؟

بهزاد بشکنی زد و در هوا پرید و گفت: آره آره.

پوریا همزمان پس گردنی به من و میترا زد و گفت: که نمی‌تونن حدس بزنن آره؟

1 July 2024

21:33

دست آخر بود و تا به اینجا امتیازهایمان برابر شده بود و اگر این دور را برنده می‌شدیم، می‌بردیم و بازی تمام می‌شد.

میترا روبه ما ایستاد و شال سرش را لمس کرد و دسته‌ای از موهایش را میان انگشت تاب داد و لبخند زنان پلک زد.

ابرو درهم کشیدم. این دیگر چه بود؟

ملیکا گفت: شال؟

میترا سری تکان داد و دوباره حرکتش را تکرار کرد.

چند ادای دیگر درآورد و در نهایت خیلی نامحسوس با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد که باعث شد فوری بگویم: تو؟ نه یعنی دختر؟

انگشت شصتش را نشانم داد و سراغ کلمه‌ی بعدی رفت.

با دو دست سرش را گرفت و چرخ خورد و بی‌صدا فریاد زد.

پوریا سرش را خم کرد و با شک گفت: دستشویی داری؟

ملیکا ریز خندید و من به جبران همه‌ی پس گردنی‌هایی که خورده بودم پس گردنی به او زدم.

میترا باز هم همان کار را تکرار کرد که ملیکا کمی نیم‌خیز شد و داد زد: آدم دیوونه؟

- دختر آدم دیوونه؟

میترا نگاهم کرد و سرش را تکان داد و دو انگشتش را نشانمان داد.

پوریا از جا جهید و درحالی که دستش را با هیجان در هوا تکان می‌داد گفت: دو حرفه، دختر آدم؟ آدم دیوونه؟ دختر دیوونه؟

میترا در هوا پرید و چند بار دست زد و گفت: آره آره بوم!

به حامی نگاه کردم و خندیدم. از آن روز بارانی به بعد مرا "دختر دیوونه" صدا می‌زد.

پوریا کمی برای رضا که بادش خوابیده بود کری خواند و یک ساعت بعد را درحالی که تیم بازنده برایمان سیب زمینی تنوری می‌پختند و هرچند دقیقه یک‌بار دستشان را می‌سوزاندند، گذراندیم.

پوریا لیوان نوشابه‌اش را سرکشید و گفت: خب ما نه نفریم و پنج تا چادر داریم، یک‌سریا باید از خود گذشتی کنن که حالا برای اینکه عدالت الهی رعایت شه خودم اولیم. بهزاد داداش تو غریبی کسی رو نمی‌شناسی بیا تو چادر خودم.

بهزاد بیچاره معذب باشه‌ای گفت.

چهار چادر باقی مانده را تقسیم کردیم و قرار شد من و ملیکا در یک چادر بمانیم و ندا را هم برای اینکه تنها بود کنار میترا انداختیم که البته به خاطر علاقه‌ی قلبی که به ندا داشت و ما به خوبی از آن باخبر بودیم، تا جایی که می‌توانست فحشمان داد.

22:38

زیپ چادر را کشیدم و در تاریکی به سمت ملیکا چرخیدم و نور گوشی‌ام را در صورتش انداختم.

- جات خوبه؟ راحتی؟

پتویش را از روی سرش کنار کشید و با چشم های جمع شده نگاهش را بهم دوخت: آره راحتم.

نگاهش که طولانی شد سرم را تکان دادم: چیه؟

لب هایش را به درون دهانش فرو برد و بعد از چند ثانیه پچ زد: فکر نکن حواسم نبود.

کمی نزدیکش رفتم و مثل خودش با صدای آرام گفتم: به چی؟

پتو را روی صورتش کشید و پشتش را کرد و گفت: به این که زرت و زورت نگات می‌رفت سمت کیانی.

کمی با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم.

پتو را از رویش کشیدم و با گرفتن بازویش او را سمت خودم چرخاندم و با بهت گفتم: چی میگی؟

دستم را پس زد و با لبخند مرموزی گفت: همون که شنیدی. اشکال نداره، کار دله دیگه، کسی ازش سر درنمیاره.

عقب کشیدم و با بهت در تاریکی به او نگریستم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و بهت زده زمزمه کردم: قلبم چرا تند می‌زنه!

شالم را دور گردنم انداختم و زیر پتوی مسافرتی‌ام خزیدم.

کمی در جایم غلط خوردم اما هرچه تلاش کردم و خودم را به خواب زدم، چشم‌هایم گرم نشد.

کلافه نگاهی به ساعت گوشی‌ام انداختم، یک و نیم بود.

خودم را با دست باد زدم و لباسم را از تنم فاصله دادم. هوا سرد بود اما احساس می‌کردم از درون آتش گرفته‌ام.

از جا بلند شدم و آرام زیپ چادر را پایین کشیدم و پاورچین پاورچین از چادر خارج شدم.

کمر که راست کردم حامی را دراز کشیده در کنار آتش خاموش شده دیدم.

دست‌هایش را زیر سر زده بود و به آسمان نگاه می‌کرد.

کمی با خودم سبک و سنگین کردم و نهایتا تصمیم گرفتم به سمتش بروم. به‌هرحال از اول هم به قصد دراز کشیدن زیر آسمان از چادر خارج شده بودم.

چند قدمی جلوتر رفتم و کمی این پا و آن پا کردم.

از آن‌جایی که خلوتش را بهم زده بودم صلاح دانستم اول اجازه بگیرم: اشکال نداره اینجا دراز بکشم؟

چشم‌هایش را از آسمان به من که بالای سرش ایستاده بودم دوخت و دوباره نگاهش را به سمت آسمان سوق داد.

کاش می‌دانستم در آسمان دنبال چه می‌گشت که این‌طور نگاهش می‌کرد.

- نه.

نفسم را با فشار بیرون فرستادم و با فاصله از او، پتوی مسافرتی‌ام را زیرم پهن کردم و دراز کشیدم.

دستم را به سمت آسمان دراز کردم و روی ستاره‌ها خطوط فرضی کشیدم.

سکوتمان که طولانی شد زیر لب گفتم: خیلی آدم حرافی نیستی، نه؟

با مکث نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت: بودم... یه زمانی.

- دیگه نیستی؟

نچی گفت که باعث شد مجدد بپرسم: چی عوض شد؟

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و زمزمه کرد: همه چیز.

نگاه گیجم را آرام به سمتش چرخاندم.

ابتدا گردنم را چرخاندم و بعد کامل به سمت او چرخیدم و به نیم رخش خیره شدم.

چشم‌هایم را روی تک تک اجزای صورتش چرخاندم.

می‌دانستم با سوال‌هایم روی اعصابش رفته‌ام اما می‌خواستم بیشتر از او بدانم.

- چشمات چه رنگیه؟

مردمک چشم‌هایش را به سمتم چرخاند. مانند خودم به سمتم چرخید و یک دستش را زیر سرش قرار داد.

- نمی‌دونم، چه رنگیه؟

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم: من باید بگم؟

بدون توجه به حرفم، خیره به آسمان یکباره گفت: می‌دونی این ستاره‌هایی که داری نگاهشون می‌کنی ممکنه میلیون‌ها سال پیش مرده باشن؟ یعنی الان توی فضا وجود ندارن اما تو داری می‌بینیشون.

نگاه کنجکاوم از او به سمت آسمان رفت.

یک‌سری چیزها از فیزیک دبیرستان یادم میامد اما دقیق نمی‌دانستم.

- چرا؟

- چی چرا؟

زمزمه کردم: چرا من می‌تونم الان ببینمشون؟

با تمسخر گفت: چون به اندازه‌ای که خدا بهت دوتا چشم سالم بده خوش شانس بودی!

ادایش را درآورده و پشت چشمی برایش نازک کردم.

- به خاطر فاصله‌امونه، ممکنه چند میلیاد سال نوری از هم فاصله داشته باشیم، اون ستاره خیلی وقته مرده اما وقتی که از اینجا نگاه کنی آخرین نوری که ازش ساطع شده هنوز به زمین نرسیده پس می‌تونی هنوز هم ببینیش.

سرم را به سمت آسمان چرخاندم.

- ستاره‌ها بحث مورد علاقه‌ات هستن؟

خیره به آسمان گوشه‌ی لبش روبه بالا کج شد.

سرم را به سمت او جرخاندم. سپس نگاهم روی تتوی کنار گوش چپش خیره ماند، یک صورت فلکی کوچک را تتو کرده بود با یک ساعت زیرش، پنج و بیست و دو دقیقه.

- پنج و بیست و دو دقیقه چه اتفاقی افتاده؟

نگاهش کمی گرفته شد.

مجدد به حالت اولش روی کمر برگشت و جوری که به سختی توانستم متوجه شوم زمزمه کرد: بخواب دختر دیوونه، شاید یه روزی اگه صمیمی‌تر شدیم بهت گفتم.

روی کمر دراز کشیدم و به آسمان زل زدم.

چشم‌هایم گرم شدند و خودم را جایی میان آن دو کلمه‌ی دوست داشتنی که گویا لقب جدیدم شده بود جا گذاشتم.

July 2024 2

00:19

هنگامی که چشم‌هایم را باز کردم، حامی رفته بود و رضا و ندا درحالی که با یکدیگر کلکل می‌کردند، بچه‌ها را برای صبحانه صدا می‌زدند.

بغ کرده و با اخم، دست به سینه نشسته بودم و به سفره نگاه می‌کردم.

- چرا یه‌جوری انگار شوهرت سرت هوو آورده؟

بی‌توجه به رضا تکه‌ای نان کندم و بی‌اشتها، در ظرف عسل فرو بردمش.

میترا به جای من پاسخ رضا را داد: صبح‌ها اینجوریه، تا یه نیم ساعتی نباید باهاش حرف بزنی وگرنه پاچت و می‌گیره.

رضا دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و مشغول صبحانه‌اش شد.

سقلمه‌ای به میترا زدم و آرام پرسیدم: کیانی کو؟

ابرو بالا انداخت و زیرلب گفت: نمی‌دونم.

سپس سرش را سمت جمعیت چرخاند: حس نمی‌کنید یکی کمه؟

پارسا چشم ریز کرد: اون پسره که هم‌دانشگاهیتون بود.

ندا گازی به لقمه‌ی دستش زد و بی‌خیال گفت: من صبح از همه زودتر بیدار شدم نبود. فکر کردم تو چادرشه ولی رضا گفت دیشب تو چادر نخوابید کلا.

ابروهایم را درهم کشاندم و به پوریا زل زدم. از میانمان او با حامی صمیمی‌تر بود و امیدوار بودم او بداند کجاست.

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با دهان پر چیزی شبیه به " یه لحظه وایسین" گفت.

جویدنش که طولانی شد با ترشرویی گفتم: سنگ می‌جویی؟

محتویات دهانش را قورت داد و چشم غره‌ای به من رفت.

سرش را سمت میترا چرخاند: راست گفتی، صبح‌ها پاچه می‌گیره.

لقمه‌ی دیگری برای خودش گرفت و ادامه داد: بهم پیام داد که کار ضروری براش پیش اومده مجبور شده بره. گفت از همتون خداحافظی کنم.

نگاهم را به تکه نان در دستم دوختم و در سفره پرتش کردم.

نمی‌دانستم واقعا برایش کاری پیش آمده بود یا کنجکاوی‌هایم کار خودشان را کرده و او را با سوال‌هایم معذب کرده بودم.

در تمام مسیر هندفری زده و سعی کردم مزه پرانی های پوریا را نادیده بگیرم.

هرچند دقیقه یکبار میترای بیچاره را بابت بهزاد دست می‌انداخت و حرص میترا را درمی‌آورد.

- تو چته تو لکی؟

از آینه‌ی بغل چشم‌های ملیکا را هدف گرفتم و شانه بالا انداختم.

- خسته‌ام، صبح زود بیدار شدم پنج ساعت دیگه هم باید برم سرکار.

سرم را به سمت میترا چرخاندم: توهم میای دیگه؟

- هوم دیرتر میام ولی، شیفتم ساعت پنج شروع می‌شه.

در صندلی فرو رفتم و زیر لب غرغر کردم: انسان خوشبخت.

پوریا دستش را روی بوق فشرد و سپس گفت: تو نمی‌خوای تایم دانشگاهت و درست کنی؟ ساعت کاریت که شبیه میتراست تقریبا.

چانه بالا انداختم.

از آخرین‌باری که احسان را دیده بودم مدتی می‌گذشت و بعد از بیمارستان هم دیگر برایم مزاحمتی ایجاد نکرده بود.

- چرا احتمالا دوباره عوضش کنم.

18:37

سرم را روی میز گذاشتم و بی‌توجه به استاد که ساختار آلکالوئیدها را روی تابلو می‌نوشت به گوشی‌ام نگاه کردم.

دو ساعت از آخرین پیامی که به فاطمه داده بودم می‌گذشت و او هیچ‌گاه جواب دادن به پیام‌های مرا بیشتر از یک ساعت به تعویق نمی‌انداخت.

حرف‌های دکتر فرهمند در سرم چرخ می‌خورد.

- خانم شادروان دارم با شما صحبت می‌کنم.

چرخه‌ی افکارم شکسته شد و سرم را از روی میز برداشتم.

نگاه همه به سمتم چرخیده بود و من معذب بیشتر در صندلی فرو رفتم.

- عذر می‌خوام، متوجه فرمایشتون نشدم.

اخم کرد و گفت: عرض کردم کلاس به اندازه‌ی کافی براتون جذاب نیست؟

پوریا برای دفاع از من گفت: آقای شکوهی جسارتاً این مبحث رو برای بار سومه که دارید تدریس می‌کنید، طبیعیه که یک نفر یادش گرفته باشه و نخواد گوش کنه.

شکوهی نگاهش را از روی پوریا روی من دوخت و پرسید: شما این مبحث رو بلدید که برامون توضیح بدید؟

زیرلب به پوریا و فردین بازی‌اش فحش دادم و با صدای آرام گفتم: خیر استاد.

سری تکان داد و همزمان با نفس عمیقی که کشید گفت: پس هر دوتاتون بفرمایید بیرون. جلسه‌ی بعد هم از این مبحث کوئیز خواهیم داشت، می‌تونید از خانم شادروان تشکر کنید.

به پوریا نگاه کردم که بهم اشاره کرد برویم.

صدای اعتراض رضا بلند شد: استاد دبیرستانی که نیستیم برای تنبیهمون کوئیز بذارید.

شکوهی همان‌گونه که با سرعت چیزهایی را روی تابلو می‌نوشت بلند گفت: هر سه‌تاتون بفرمایید بیرون.

سر تکان دادم و هنگامی که کوله‌ام را از روی صندلی چگ می‌زدم به میترا اشاره کردم بلند شود.

پوکر نگاهم کرد و لب زد: می‌اندازتمون‌ها!

شانه بالا انداختم و مطمئن لب زدم: نه بابا چرت می‌گه.

عصبی کیفش را برداشت و بعد از بااجازه‌ای از کلاس خارج شدیم.

- شما کجا؟

میترا ایستاد و به ما نگاه کرد سگ توی روحتانی حواله‌امان کرد.

به سمت شکوهی چرخید و گفت: دوستامن استاد.

سری تکان داد و گفت: خوبه حداقل معنی رفاقت رو بلدید، بفرمایید.

میترا در را پشت سرش بست و مشتی به بازوی من و پوریا زد.

- تو چرا همش می‌ری تو هپروت؟

سرش را سمت پوریا چرخاند: تو مگه دو ساله رها رو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی رها شب امتحانیه تو؟ برای من دفاع می‌کنه مثلا.

پوریا بازویش را مالید و بهت زده گفت: چیکار می‌کردم خب؟ می‌خواست بندازتش بیرون.

اخم کرده گفتم: حالا نه اینکه ازت ممنون نباشم، ولی خودم می‌تونستم جوابش رو بدم. الان همتون رو انداخت بیرون.

رضا کمی ازمان فاصله گرفت و گفت: فدای سرتون شده دیگه. بیایین بریم سلف.

میترا سریع گفت: نه اونجا خیلی بوی قهوه میاد اذیت می‌شم. بریم حیاط.

رضا به پوریا نگاه کرد و اشاره‌ای به میترا زد: مطمئنی توی کافه کار می‌کنه؟

20:23

با صدای نوتیف گوشی‌ام، چشم از آن‌ها گرفتم و به آن خیره شدم.

فاطمه در جواب پیام بلند بالایم که حالش را پرسیده بودم تنها خوبمی فرستاده بود.

گوشی را در دستم فشردم و بی‌حواس اولین جایی که به چشمم خورد نشستم.

بقیه هم به تبعیت از من همانجا گرد نشستند و مشغول صحبت شدند.

مضطرب گوشی را در دستم تکان می‌دادم و در جواب حرف‌هایی که چیزی ازشان نمی‌فهمیدم، سر تکان می‌دادم.

- نرو بیا اینجا!

سرم را بالا آوردم و حامی که در پنج شش قدمی‌امان بود نگاه کردم.

راهش را به سمتمان کج کرد و دست به جیب نزدیکمان آمد.

- چرا اینجا نشستین؟

پوریا با سر به من اشاره کرد: به خاطر یک نفر از کلاس انداختنمون بیرون.

حامی ابرویش را بالا انداخت و نگاهش را به من دوخت: چیکار کردی؟

به چشم‌هایش زل زدم.

- هیچی.

پوریا به جای من جوابش را داد: گوش نمی‌داد، حرص شکوهی رو درآورد.

حامی کنار رضا نشست که باعث شد رضا بپرسد: شکوهی می‌خواد هفته‌ی دیگه کوئیز بگیره، نمی‌ری سرکلاس؟

سر تکان داد و گفت: نه بعدا جزوه‌ش رو می‌گیرم.

پوریا خودش را سمت او کشاند و چندبار مقابلش پلک زد که باعث شد حامی کمی تنه‌اش را به عقب بکشد و سری تکان دهد: چیه!

پوریا گفت: شنیدم قراره برامون آلکالوئیدها رو توضیح بدی!

سرش را به چپ و راست تکان داد و پاسخ داد: نه اشتباه شنیدی.

یک ربع بعد، درحالی که در سلف همه دور حامی جمع شده بودیم، او مسائل را یکی یکی برایمان توضیح می‌داد.

بقیه رو نمیدانم، اما من تمام مدت چشم‌هایم را به مردمک‌هایی دوخته بودم که بی‌حواس روی چشم‌هایمان می‌چرخید و صحبت می‌کرد.

دستم را زیر چانه زده و به صدایش گوش سپرده بودم.

- فهمیدین؟

یکی یکی سرهایشان را تکان دادند و تایید کردند. حامی بی‌حوصله نگاهش را به من دوخت و پرسید: توهم فهمیدی آزاد؟

ابرو درهم کشیدم و گفتم: یعنی چی؟ آزاد کیه؟

ابرو بالا انداخت و تکیه‌اش را به صندلی داد و گفت: تو... مگه آزاد نیستی؟

قری به گردنم دادم و چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

- من رهام!

سرش را به سمت گردنش خم کرد.

- این شد همون که!

اخم کرده، ضربه‌ای به پایه‌ی صندلی که رویش نشسته بود زدم.

نام مرا به تمسخر گرفته بود!

پوریا پادرمیانی کرد: حالا فهمیدی یا نه؟

با اینکه چیزی نفهمیده بودم و باید بعدا دست به دامن میترا می‌شدم اما سری به نشانه‌ی آره تکان دادم.

July 2024 4

00:54

میترا به سمت پوریا خم شد و پرسید: ملیکا چرا نیومده؟

پوریا شانه بالا انداخت: صبح یکم حالش خوب نبود بهش گفتم بمونه خونه.

گوشی در دستم ویبره رفت و مردمک چشم‌هایم را به پایین کشاند.

گوشی را از روی رانم برداشتم و به صفحه‌اش نگاه کردم و با دیدن نام تماس گیرنده، خشک شده به آن زل زدم.

سلول‌هایم یخ بستند و قلبم یخ بست و خودم یخ بستم.

آن‌قدر بدون پلک زدن به صفحه‌ی گوشی خیره شدم تا بالاخره قطع کرد.

نفسی که بیرون می‌آمد با تماس دوباره‌اش حبس شد.

- جواب نمی‌دی؟

نگاه لرزانم بالا آمد و چهار جفت چشم زوم شده رویم را نادیده گرفت و به سمت حامی چرخید.

سرم را تکان دادم و از روی صندلی برخاستم.

- چ... چرا الان جواب م... می‌دم.

پوریا ابرو درهم کشاند و جدی پرسید: مزاحمه؟ می‌خوای بده من جواب بدم.

سر بالا انداختم و مردمک‌های لرزانم را درحالی که آماده‌ی باریدن می‌شدند، روی صفحه‌ی گوشی متمرکز کردم.

سعی کردم بر خود مسلط شوم و کلمه‌ها را درست کنار هم بچینم.

- مزاحم نیست، شوهر خواهرمه. شما ادامه بدین من برمی‌گردم.

پشتم را به آنها کردم و بعد از خروج از سلف، با هرچه در توان داشتم دویدم.

جایی با فاصله از ورودی دانشگاه، بالاخره زانوهایم سست شدند و گوشه‌ی خیابان فرود آمدم.

از ضعفم در این مورد متنفر بودم. از چشم های نم زده و وجود سرشار از استیصالم نفرت داشتم.

نمی‌دانم برای بار چندم زنگ زد که بالاخره دستم را روی آیکون سبز رنگ فشردم و گوشی را با دو انگشت کنار گوشم نگه داشتم.

حتی آن وسیله‌ی ارتباطی چند اینچی هم حالم را بهم می‌زد.

- الو رها...

سکوت کردم.

- رها باید باهات حرف بزنم.

در سرم هزاران حرف می‌چرخید. کلمات تاب می‌خوردند و کنار هم قرار می‌گرفتند، اگر رهایشان می‌کردم می‌توانستم تا صبح حرف بزنم. مثلاً می‌توانستم بگویم که بی‌وجدان! شب‌ها چگونه در کنار فاطمه سر بر بالین می‌گذاری و برای کودک دنیا نیامده‌ات شادمانی می‌کنی! یا چگونه در چشم‌های پدرم نگاه می‌کنی و به او بابا می‌گویی؟ با کدام وجدان؟ با کدام شرف؟

از میان تمام کلماتی که در ذهنم چیده می‌شد، آن‌هایی بیرون آمدند که نمی‌خواستم: به فاطمه چی گفتی؟

01:17

کمی مکث کرد و گفت: به فاطمه؟ منظورت چیه؟

اما من صدایم را از دست داده بودم، گویی کسی دستش را در گلویم فرو برده و تار های صوتی‌ام را کنده باشد. نگاه خشک شده‌ام مات دختر بچه‌ای بود که در پارک روبه‌رویم تقلا می‌کرد تا از چنگ مردی که دنبالش می‌کرد فرار کند.

چشم‌های دردناکم را جمع کردم تا آن دیوار مملو از اشک کنار رود و دیدم بهتر شود.

دختر بچه نبود، در بهترین حالت پانزده سالش بود و مردک میانسالی دنبالش راه گرفته بود و دختر دائم به قدم‌هایش سرعت می‌بخشید و به عقب نگاه می‌کرد.

با وحشت نگاهم را به عقب چرخاندم.

سر ظهر بود. خیابان خلوت بود و کسی به‌داد دخترک نمی‌رسید.

کمی بیشتر چشم چرخاندم و بی‌توجه به رها گفتن های احسان، به اتاقکی که مخصوص حراست دانشگاه بود خیره شدم، خالی بود!

زانوهایم را در پایم جمع کردم و آبغوره‌گیران، به تصویر روبه‌رویم نگاه کردم.

نجات نمیافتیم، هیچ‌کداممان! همه‌امان تاابد محکوم به تکرار این چرخه‌ی مفلوک بودیم.

دست مرد که شانه‌ی دختر را لمس کرد، روحم که از جسمم خارج شد و دخترک ترسیده با شدت به عقب بازگشت، تازه توانستم موقعیت را درک کنم. گوشی‌ام را قطع نکرده درون جیب مانتویم انداختم.

از جا جهیدم و به آن سمت خیابان دویدم.

- آقا!

فاصله‌ام دور بود و صدایم لرزان و آرام.

به گام‌هایم سرعت بخشیدم و سعی کردم افسار حنجره‌ام را در دست بگیرم.

صدایم را در سرم انداختم.

- آقا چیکار می‌کنی؟

مرد ترسیده به عقب پرید و دختر با چشم‌های امیدوار رویش را به سمت من چرخاند.

جلوی او ایستادم و با کشیدن آستین مانتوی مدرسه‌اش، او را پشت خودم قرار دادم.

خطاب به مرد غریدم: چه غلطی داشتی می‌کردی عوضی؟

کمی بهت شده نگاهم کرد و سپس سینه جلو داد و صدایش را کلفت کرد: چی می‌گی تو!

بی‌حواس و بی‌توجه به اختلاف قدی و وزنی‌امان، جلو پریدم و یقه‌اش را در مشت گرفتم و داد زدم: گفتم چه گوهی داشتی می‌خوردی بی‌شرف؟

اخم کرد و به عقب هولم داد.

- چی‌می‌گی خانم! بیا برو دنبال شر نگرد، دختر آشنامونه.

نگاه تهدید آمیزش دخترک را نشانه گرفت.

نیم نگاهی به عقب انداختم و پرسیدم: می‌شناسیش؟

ترسیده، سر تکان داد.

دست دختر را گرفتم و گفتم: تف به غیرت و مردونگیت.

از طول خیابان که گذشتیم، تازه فهمیدم که کل وجودم می‌لرزد.

- خانم سرتون و برنگردونید، داره دنبالمون میاد.

گردنم را کمی به عقب چرخاندم و مد را دیدم که با فاصله‌ی چند قدمی، پشت سرمان راه می‌آمد.

دست دختر را چنگ زدم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم.

- برو توی حیاط دانشگاه. توی اون اتاقکه حتما یکی هست بیارش اینجا، اگه کسی و پیدا نکردی برو داخل یکی و پیدا کن بیار.

سر تکان داد و به سمت دانشگاه دوید و من ایستادم و به عقب چرخیدم.

نمی‌دانستم این شجاعت را از کجا به‌دست آورده بودم که به جای فرار همراه دختر، ایستادم و حساب پس گرفتن از مرد را انتخاب کردم.

10:59

با چند قدم خودش را بهم رساند.

سعی کردم محکم بایستم و نگاه خشمگینم را بند چشم‌های آن مردک کنم.

توانستم کمی لرزش دست‌هایم را با مشت کردنشان کنترل کنم.

- متوجه نشدم، چی گفتی به من؟

این را درحالی گفت که سینه جلو داده و با چشم‌های ریز شده از خشم و حرص مرا می‌نگریست.

دندان‌هایم را روی هم سابیدم و پیچ زدن دلم از ترس و اضطراب را نادیده گرفتم.

تمام امیدم به آن بود که دخترک کسی را بیاورد و مرد را هنگام دست به یقه شدن با من ببینند تا مدرکی برای شکایت از او داشته باشم او را مجازات کنم.

- انقدر مریض و بی‌وجدانی افتادی دنبال دختر مردم توی خیابون خلوت که فقط بترسونیش؟

با دست به سینه‌ام کوبید و کمی به عقب راندم.

- حرف دهنت رو بفهم زنیکه!

به تخت سینه‌اش کوبید و صدایش را در سرش انداخت: می‌دونی من کیم این‌جوری بهم تهمت می‌زنی؟ گفتم دختر آشنامونه بِکَن برو دنبال شر نگرد.

جری شده، به جلو پریدم و یقه‌اش را چسبیدم.

هرچه پلک می‌زدم، صحنه‌ای که دستانش را روی شانه‌ی دخترک لرزان گذاشته و او را ترسانده بود، از پس چشمانم محو نمی‌شد.

از میان دندان‌های چفت شده‌ام غریدم: خودم رو نمی‌تونم نجات بدم، اصلاً گور بابای خود بدبختم. اون دختر بچه رو نجات می‌دم، نجاتش می‌دم!

پسم زد و به عقب هلم داد، هردو پایم درهم پیچید و روی زمین افتادم و او بالای سرم با غیض فریاد زد: چی میگی روانی؟ تو دیوانه‌ای! زنیکه‌ی احمق.

سری تکان داد و پشتش را کرد که برود.

سوزش ناشی از خراش کف دستانم در اثر کشیده شدن بر روی آسفالت را نادیده گرفتم و سریع از جا برخاستم.

نمی‌گذاشتم فرار کند، اگر امروز او را نمی‌گرفتم فردا دختر دیگری را می‌آزرد، رهای دیگری را می‌کشت.

از پشت پیراهنش را کشیدم که نعره زنان، به عقب چرخید و باز هم به پشت هلم داد.

عقب رفتنم همزمان شد با صدای گوش خراش بوق ماشین و برخورد جسم سنگینی با تنم.

سرم به یکباره سوت کشید و نمی‌دانم پیش از آن که بالاخره بر روی زمین دراز شوم، چندبار بر روی زمین تاب خوردم و یا این که صدای جیغی که گوش‌هایم را آزرد، از جانب خودم بود یا شخص دیگری.

چشم‌هایم دو دو می‌زد و سرم سنگین شده بود.

- یا امام حسین! مجید چیکار کردی!

مایع گرمی روی پیشانی‌ام سر می‌خورد و قلقلکش می‌داد. دلم می‌خواست دستم را بالا بیاورم و مایع را پاک کنم، سپس یک دل سیر بخوابم. اما هرچه تلاش کردم نتوانستم حتی نوک انگشتم را هم تکان دهم.

- م...مامان د... دیدی به قرآن خودش پرید جلوی ماشین... زن... زنگ بزن آمبولانس... یا ابلفضل!

سینه‌ام از شک و ترس سنگین شده بود و با هر دم می‌سوخت. قلبم هم همینطور.

ذهنم پیش دختر بی‌پناه مانده بود؛ نتوانستم، نجاتش ندادم! کاش می‌توانستم دستانش را بگیرم و از او عذرخواهی کنم. هم از او، هم از خودم.

نور خورشید چشم‌هایم را می‌زد، پلک‌هایم سنگین بودند و برخلاف خواسته‌ام، دائم روی هم می‌افتادند، گویی به هرکدام وزنه‌ی صد کیلویی وصل کرده باشند.

اطرافم هیاهو برپا شده بود اما نمی‌توانستم روی هیچکدام تمرکز کنم. کاش ساکت شوند و بگذارند کمی بخوابم.

صدایی در گوشم می‌خواند:

وقتی که ظلمت می‌کشه

رو صورت خورشید نقاب

پلک‌هات و روی هم بذار،

دنیای من آروم بخواب

فردا اگه مال تو بود،

خورشیدکم آزاد بتاب

شب می‌گذره غمگین نباش

دنیای من آروم بخواب.

پلک‌هایم روی هم افتادند. صداها کمرنگ شدند و من در میان فریاد کسی که نامم را صدا می‌زد، با خود اندیشیدم: ای کاش نَمیرم، هنوز خیلی چیز ها برای از دست دادن دارم.

17:47

لای پلک‌هایم را به آرامی باز کردم.

با برخورد نور سفیدی به مردمک‌هایم، دوباره چشم بستم.

حالت تهوع داشتم و لب‌هایم خشک شده بودند.

پشت سرم چنان درد می‌کرد که گویی ده‌ها نفر با پتک بر آن کوبیده باشند.

چشم باز کردم و با برخورد نور، کمی چشم‌هایمرا ریز کردم تا به نور محیط عادت کنم.

آب دهانم را قورت دادم و گیج به اتاق بیمارستان نگاه کردم.

آرام سرم را چرخاندم که با درد وحشتناک و صدای تقی که از گردنم ساطع شد، با وحشت چشم گشاد کردم.

لب‌هایم شروع به لرزیدم کرد.

نکند فلج شده باشم!

کمی به حافظه‌ام فشار آوردم؛ مرد خشمگین، نزاع میانمان و جسم سنگین.

بازدم لرزانم را بیرون فرستادم و تکانی به هردو دستم دادم، انگشتان دست چپم حرکت کردند و مطمئن شدم که فلج نیستم.

نگاهم را به سمت دست راستم چرخاندم، در گچ بود.

بوی الکل معده‌ام را درهم می‌پیچاند.

دلم بابا را می‌خواست. می‌خواستم در آغوشش حل شوم و خودم را برایش لوس کنم.

پاهایم درد می‌کرد و بدنم کوفته بود.

حاضر بودم یک دستم را برای یک لیوان آب بدهم.

هرچه منتظر به در زل زدم کسی داخل نشد.

دستم را روی تخت مشت کردم و قصد کردم که از روی تخت بلند شوم اما با درد گردنم، دوباره به حالت اول بازگشتم.

دست سالمم را از زیر گردنم رد کردم و با فشار دستم کمی گردنم را از بالشت فاصله دادم. از شدت دردش، اشک در چشمانم حلقه بست.

با فشار شانه‌ام بر گوشه‌ی تخت، کمی نیم خیز شدم.

قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفته بود اما اگر دقیقه‌ی دیگری را بدون آب می‌گذراندم، از تشنگی می‌مردم.

نفس نفس زنان، بر روی تخت نشستم و با دست سالمم دست گچ گرفته‌ام را در دست گرفتم.

مردمک‌هایم سمت میز کوچک کنار تخت و پارچ آب رویش و روی دستانم در گردش بودند.

کمی ران پایم را بالا آوردم و دست گچ گرفته‌ام را روی آن گذاشتم و با دست چپ پارچ را برداشتم و کمی آب درون لیوان ریختم.

با هر جرعه‌ای که می‌نوشیدم، جانی تازه می‌گرفتم.

با تکیه‌ی شانه‌ام بر دیوار از جا برخاستم و با گام‌های ریز به سمت در رفتم.

سرگیجه هم به حالت تهوع اضافه شده بود.

چشم‌هایم سیاهی رفت و در دو قدمی در، پاهایم سست شد و بر روی زمین افتادم.

گمانم صدای افتادن بلند بود که بالافاصله، در اتاق با سرعت باز شد.

نگاهم را از روی زمین کندم و به ناجی‌ام چشم دوختم و با وجود تمام دردهای جسمی‌ام، از ته دل خندیدم.

23:18

نگاه نگرانش را به چشم‌هایم دوخت و بی‌حرف، زیر بغلم را گرفت.

از درد دست و پایم، کمی ابروهایم درهم فرو رفت اما ترجیح دادم حرفی نزنم تا مورد شماتت قرار نگیرم.

روی تخت که نشاندم، درحالی که سیبیل می‌جوید گفت: روی زمین چیکار می‌کردی بابا جان؟

تمام درماندگی و تنهایی که در پنج دقیقه‌ی گذشته احساس کرده بودم و درد تک تک استخوان‌های بدنم، همه تبدیل به بغضی شدند که در گلویم لانه کرد.

پیش از آن که بغضم بشکند، موفق شدم نامش را صدا بزنم: بابا!

حالم را که این‌گونه دید، کنارم نشست و نگران دست‌هایش را را باز کرد.

خودم را در آغوشش انداختم.

کمرم را نوازش کرد و آرام گفت: چیشده بابا جان؟ درد داری؟ بگم بیان مسکن بزنن برات؟

درد داشتم؟ درد داشتم! به اندازه‌ی تمام این دوری‌ها از او درد و گله داشتم.

من آدم این کارها نبودم؛ من آدم رها کردن خانواده‌ام و دوری از آن‌ها نبودم.

دستم درد گرفته بود اما حاضر نبودم از او و آغوش امنش دل بکنم.

- نه درد ندارم، دلم برات تنگ شده بود ناصر خان.

برای تسلی‌ام، به حرف نه‌چندان بامزه‌ام خندید و گفت: پدر سوخته مگه نگفتم بهم نگو ناصر.

خودم را لوس کردم و سرم را در سینه‌اش فشردم.

پنج دقیقه‌ای در این وضعیت سپری شد و هنگامی که درد دستم طاقت فرسا شد، بی‌حرف از او فاصله گرفتم.

- فاطمه نیست؟

نگاهش را از سرامیک‌های سفید اتاق گرفت و با لبخند گفت: تا همین یکی دو ساعت پیش اینجا بود. گفتم بره خونه یکم استراحت کنه.

مکث کرد و با اخم ادامه داد: دوستاتم بودن، این پسره پوریا و خانمش هم خیلی نگرانت بودن. بنده خدا زنش باردار بود هرچی اصرار کردن نذاشتم بمونن بیمارستان، اون دخترم یکی مثل فاطمه، محیط بیمارستان خوب نیست براش.

در جواب حرف‌هایش سری تکان دادم و نگاهم را به پنجره‌ی کوچک اتاق که کمی از حیاط بیمارستان را نشان می‌داد دوختم.

کاش پنجره کمی بزرگتر بود.

کمی چشم‌هایم را ریز کردم، برف آمده بود؟

- چند وقته اینجام؟

آهی کشید و از روی تخت بلند شد و گفت: دو سه روزی می‌شه، همش بیدار می‌شدی دوباره می‌خوابیدی.

با حسرت به پنجره نگاه کردم.

- برف اومده بابا!

نگاه ماتم زده‌ام را که دید، خندید و به سمت پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد.

- آره، صبح یه یک ساعتی بارید.

لب پایینم را جلو فرستادم و به گچ دستم خیره شدم. جان می‌داد برای یادگاری نوشتن.

- از کجا فهمیدی تصادف کردم؟

پشت به من، روبه پنجره ایستاد و سرش را پایین انداخت.

بازدمش را با فشار بیرون فرستاد و پاسخ داد: این پسره اسمش چیه؟ حامد؟ نه... حمید؟ یه اسم عجیبی داشت‌ها!

سیخ نشستم و با بهت پرسیدم: حامی؟

به سمتم چرخید و سر تکان داد.

- آره همین، انگار اون پیدات کرده بود تا بیمارستان هم اومده بود باهات. همون زنگ زد بهم.

ناباور نالیدم: شماره‌ی تو رو از کجا آورده!

کنارم نشست و یک دستش را روی زانویم گذاشت.

کمی خودم را جمع و جور کردم و منتظر به او چشم دوختم.

- با گوشی خودت زنگ زد بهم. راستی خوب شد گفتی یادم رفت گوشیت و ازش بگیرم، بعدا خودت بگیرش.

July 2024 5

با زنگ خوردن تلفنش، از اتاق بیرون رفت و من بهت زده به جای خالی‌اش زل زدم.

چندبار با دست سالمم روی پایم کوبیدم.

احساس شرمندگی و خجالت باهم تلفیق شده بودند و مرا سرزنش می‌کردند.

در میان خودخوری‌هایم، پرستاری داخل شد و برایم سرم زد.

بی‌حرف به انتهای موهای سبزش که از مقنعه بیرون آمده بود خیره شدم؛ مرا یاد موهای آبی میترا می‌انداخت.

چند دقیقه‌ای در اتاق تنها ماندم و به در و دیوار زل زدم. این همه سفیدی چشم‌هایم را می‌زد. دیوار سفید، سرامیک سفید و حتی لامپ آویزان از سقف هم سفید بود.

با صدای در، نگاه دلتنگم را به سمت آن چرخاندم.

- بابا جان من باید برم شرکت، زنگ زدم به فاطمه گفتم بیاد پیشت الان به دوستاتم زنگ می‌زنم می‌گم بیدار شدی بنده خداها از نگرانی دربیارن.

نزدیکم آمد و پیشانی‌ام را بوسید و نگران گفت: اشکال که نداره برم؟

سر بالا انداختم و لبخند زدم.

- نه بابا برو خیالت راحت، خوب شدم دیگه.

موهایم را بهم ریخت و با گفتن "خداحافظ جونور"ی خارج شد.

کمی خودم را بالا کشیدم و بالشت را پشتم گذاشتم و به آن تکیه دادم.

نیم ساعتی را مگس پرانده و خودم را با کندن پوست لبم سرگرم کرده بودم.

تقه‌ای به در خورد و در پشت بندش باز شد.

سیخ نشستم و به پوریایی نگاه کردم که با سر و صدا وارد اتاق شد.

- بَه، فاطمی کماندو! دیگه داشتیم تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم تو روی زمینی که.

ملیکا به بازویش زد و لبش را به دندان گرفت و گفت: این چه حرفیه زبونت رو گاز بگیر.

به سمتم آمد و کنارم روی تخت نشست و نگران گفت: خوبی تو؟ چند بار باید بهت بگم توی خیابون مواظب باش؟

نگاهم را به شکمش دوختم، حس می‌کردم از آخرین بار کمی چاق‌تر شده.

- شما از کجا اومدین؟

پوریا سرخوش به بالا اشاره کرد و گفت: از آسمون، همون‌جایی که تو داشتی می‌رفتی.

ملیکا رویش را به سمت او ورد و تشر زنان گفت: پوریا! گیر دادی‌ها.

سپس به سمت من چرخید و دست سالمم را در دست گرفت.

- چیشد یهو؟ پوریا گفت دو دقیقه رفتی بیرون تلفنت رو جواب بدی وقتی برنگشتی فکر کردن رفتی، یک ساعت بعدش هم حامی زنگ زده بهش گفته تصادف کردی و بیمارستانی.

به دست راستم نگاه کردم و از سرم گذشت که" حداقل از کوئیز شکوهی نجات پیدا کردم"

لب پایینم را به دندان گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

- آره بابام گفت حامی پیدام کرده، احساس شرمندگی دارم.

پوریا روی صندلی آهنی که کنار تخت گذاشته بودند نشست و مهربان گفت: شرمندگی چرا؟ هرکس جای اون بود می‌آوردت بیمارستات دیگه، حالا شانست زد طرف حامی بود می‌شناختت.

هوم کشیده‌ای گفتم و به ملیکای نگران لبخند زدم.

با به‌یاد آوردن دختر، سری سرم را به سمت پوریا چرخاندم و گفتم: حامی که پیش شما بود، چطوری پیدام کرد؟ اون مرد و دختر چی شدن؟ تو می‌دونی؟

پوریا گیج شده، اخم کرد و پرسید: کدوم دختر و مرد؟

قلبم یخ زد و بهت‌زده دستم را از زیر دست ملیکا کشیدم و روی سرم گذاشتمش.

- همونی که فرستادمش توی دانشگاه، داشتم با اون مردِ دعوا می‌کردم...

ملیکا دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و روبه پوریا نالید: تب که نداره، چرا هزیون می‌گه؟

17:10

دستش را پس زدم و به پوریا نگاه کردم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: حامی چیزی نگفت.

سرم را پایین انداختم و به لاک‌های نصفه و نیمه‌ی انگشتانم خیره شدم.

میان پرسیدن و نپرسیدن مردد بودم، سعی کردم غیر مستقیم بپرسم: به بچه‌ها گفتید بیدار شدم؟

ملیکا که منظورم را فهمیده بود، خبیث نگاهم کرد و پرسید: بچه‌ها کیان؟

ادایش را درآوردم و پاسخ دادم: میترا دیگه.

ابرو بالا انداخت و سرش را کمی به سمتم خم کرد.

- میترا که یک نفره، بچه‌ها کیان؟

پوفی کردم و مردد گفتم: و حامی...

سپس برای این که خودم را تبرعه کنم پشت بندش فوری اضافه کردم: بابام گفت گوشیم مونده پیش اون.

پوریا سکوتی که از او بعید بود را شکست و گفت: بهش پیام دادم من.

سپس کمی به جلو خم شد و دست‌هایش را روی زانوهایش قلاب کرد و در چشم‌هایم خیره شد.

- چی شد اونجا دقیقا؟

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و گرفته گفتم: بیخیال، نمی‌خوام دیگه بهش فکر کنم.

دلم پیش دختر مانده بود و می‌خواستم هرچه سریع‌تر بفهمم که حالش خوب بود یا نه.

- به اونی که بهت زد رضایت نمی‌دی؟

مردمک‌هایم سمت پوریا چرخید و در سرم صدای زنی که مجید نامی را صدا می‌زد پژواک شد.

- چرا بابا چیزیم نشده که.

کمتر از نیم ساعت بعد رفتند و باز من ماندم و اتاقک بیش از حد سفید.

مضطرب پا تکان می‌دادم.

از زمانی که بابا رفته بود مدتی می‌گذشت و فاطمه نیامده بود، نکند مشکلی پرایش پیش آمده باشد یا بدتر، حالش بد باشد؟

July 2024 7

22:43

با احساس افتادن سرم، چشم‌هایم را با شدت باز کردم و همان لحظه گردنم به سمت شانه‌ام سر خورد.

کلافه، کمی خودم را بالا کشیدم.

خوابم برده بود!

نگاهی دور اتاق انداختم و مجدد چشم بستم.

کمی مکث کردم و سپس فوری چشم‌هایم را باز کردم و به حامی که کنارم روی صندلی نشسته بود زل زدم.

سرش را به سمت شانه‌اش خم کرده بود و دست به سینه مرا می‌نگریست.

بهت زده و با دهان باز نگاهش کردم.

در ذهنم به دنبال کلمات می‌گشتم که خودش پیش‌دستی کرد.

- حاتم طایی شدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

کمی طول کشید تا زبانم به‌کار بیفتد و بپرسم: بله؟

گردنش را به سمت دیگر شانه‌اش خم کرد و گفت: پرسیدم حاتم طایی شدی از جونت مایه می‌ذاری؟

بهت زده چند بار پلک زدم سپس اخم کردم و گفتم: چه طرز حرف زدنه؟ اصلا مگه اون شب بهم نگفتی ما به اندازه‌ی کافی صمیمی نیستیم؟ الان هم اصلا به اندازه‌ای صمیمی نیستیم که تو یکی بخوای من رو سرزنش کنی

از دهانم پرید: بعدشم، تو چرا اهمیت می‌دی؟

از جا برخاست و درحالی که سر تاسف تکان می‌داد گفت: اهمیت نمی‌دم اما بحث جون یه آدمه، که انگار خیلی دوست داره چوب حراج بزنه بهش، ولی راست می‌گی، به من چه.

گوشی را به سمتم گرفت و نگاه من از چشم‌های خاکستری‌اش به سمت صفحه‌ی شکسته‌ی گوشی ام چرخید.

- گوشیت مونده بود دستم.

نیم خیز شدم و خواستم حرفی بزنم که عقب گرد کرد و به سمت در رفت.

پیش از آن که در را باز کند، در از بیرون باز شد و سر احسان داخل آمد.

- بیدار شدی!

وارد شد و در را پشت سرش بست.

با بدبینی میان من و حامی چشم چرخاند.

مانند سکته کرده‌ها، نگاه درمانده‌ام را به حامی دوختم.

به این امید که نگاهم را بخواند و نرود، بخواند و بماند.

July 2024 8

11:59

احسان چند قدمی جلو آمد و خطاب به حامی گفت: فکر کنم اتاق رو اشتباه اومدید.

حامی از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و خیره در چشم‌های احسان با تحکم گفت: خیر جناب، درست اومدم.

نگاه احسان به سمتم چرخید و دستی به صورتش کشید. بعد از نفس عمیقی، از جلوی در کنار رفت و گفت: انگار داشتید می‌رفتید، بفرمایید.

حامی کمی در چشم‌هایش خیره شد و سرش را به سمت من چرخاند که با ابروهای بالا رفته، تند تند نفس می‌کشیدم.

لبخند محوی زد و با چند قدم خودش را به صندلی کنارم رساند و حینی که می‌نشست گفت: نه اتفاقاً قصد رفتن نداشتم.

نفسم را آرام و بی‌صدا بیرون فرستادم و مردمک چشم‌هایم را به احسان دوختم.

- خوبی؟

سوالش را نادیده گرفتم و با نگرانی پرسیدم: فاطمه نیومده؟

اخمی کرد و با نیم نگاهی به سمت حامی که خونسرد و دست به سینه به او می‌نگریست انداخت و پاسخ داد: ضعف کرده بود رفت از بوفه یه چیزی بخره.

با خشم غریدم: حاملست شاید حالش بد بشه، چرا تنهاش گذاشتی!

اخم کرده، قدمی جلو آمد و من دستم را روی تخت مشت کردم و از گوشه‌ی چشم نگاه خیره‌ی حامی روی مشتم را دیدم.

- اومدم ببینم بیدار شدی یا نه، تا یکی دو ساعت دیگه مرخص می‌شی بابا گفت تا حالت خوب می‌شه ببریمت خونه.

عصبی خندیدم و با دست موهایم را به عقب راندم.

لب‌هایم را روی هم مالیدم و گفتم: باشه، برو بیرون دو ساعت دیگه برگردین با فاطمه کارای ترخیصم رو انجام بدین بریم.

به دیوار تکیه زد و یک پایش را عصبی تکان داد و با سوءظن به حامی خیره شد.

بعد از مکث چند ثانیه‌ای گفت: می‌مونم تا فاطمه بیاد.

پوزخندی زدم و انگشت شستم را گوشه‌ی لبم کشیدم و عصبی گفتم: می‌خوام بخوابم، برو بیرون دو ساعت دیگه با فاطمه بیاین دنبالم.

ابروهایش بهم نزدیک‌تر شدند، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و خواست چیزی بگوید که با صدای کشیده شدن صندلی روی زمین و سپس برخاستن حامی از جا، سکوت کرد و به او خیره ماند.

حامی مقابل احسان ایستاد و با احترام گفت: گفت که می‌خوام بخوابم، ممنون می‌شم تشریفتون رو ببرید. به هرحال ملاقات مریض هم باید کوتاه باشه.

احسان عصبی خندید و به سمت حامی براق شد: شما کی هستی اونوقت؟

حامی یک دستش را به سمت در گرفت و گفت: بفرمایید.

احسان کمی در چشم‌هایش خیره شد و سپس با پوزخندی گفت: یادم اومد تورو!

انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و هشدار وارانه گفت: این شد دوبار! نوشتمش برات.

حامی دست آویزانش را انداخت. نگاهش را از روی چشم‌های احسان به سمت انگشت بالا رفته‌اش برد. با تمسخر نگاهش را بالا آورد و گردنش را کمی خم کرد.

احسان کلافه از نگاه او، بدون نگاه کردن به سمت من گفت: دو ساعت دیگه آماده باش.

با رفتنش، تازه متوجه شدم که نفسم را حبس کرده‌ام.

چشم‌هایم را با خیال راحت بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشم که باز کردم متوجه نگاه خیره‌ی حامی شدم.

من از سایه‌ی پررنگ آزار و اذیت‌های احسان یاد گرفته بودم که ابعاد مختلف زندگی‌ام را از هم تفکیک کنم، دردم را در خود ریخته و بی‌صدا برای آن اشک بریزم و نگذارم که دیگران بفهمند چه مرگم است.

بنابراین سری تکان دادم و با زل زدن در چشم‌هایش پرسیدم: چیه؟

زل زدنش که طولانی شد، پوفی کشیدم و با صدای بلندتری پرسیدم: بله؟

سری تکان داد و مجدد سرجایش نشست که باعث شد بگویم: تو مگه نمی‌خواستی بری؟ چرا برگشتی؟ اون سر تاسف چیه داری تکون می‌دی؟

سرش را به لبه‌ی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و زیرلب غرغر کرد: شدم پرستار بچه، یکی نیست بگه به تو چه آخه!

خودم را به نشنیدن زدم و صدایم را بلند کردم: چی می‌گی مثل پیرزنا واسه خودت غرغر می‌کنی؟

به چشم‌هایم زل زد. ابروهایش را بالا داد و گفت: دست شما درد نکنه دیگه پیرزن هم شدم. نرفتم چون بادیگاردت رو فرستادم بره می‌مونم تا بیان دنبالت، فکرم نمونه پیشت.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم.

گفت فکرش پیش من می‌ماند؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: می‌شه یه لطفی در حقم انجام بدی؟

دوباره سرش را به لبه‌ی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و گفت: نه.

با تعجب و چشم‌های گرد شده به او نگاه کردم و گفتم: نه یعنی چی؟ الان باید توی تعارف و معذوریت قرار می‌گرفتی می‌گفتی آره. یک‌کاره و بی‌کاره می‌گی نه؟

- من برای کسایی که باهاشون صمیمی نیستم لطف انجام نمی‌دم.

دستم را مشت کرده و بالا آوردم و روبه اویی که چشم‌هایش را بسته بود، زیر لب غریدم: بزنم...

چشم‌هایش را باز کرد که سریع مشتم را گشودم و خودم را باد زدم و گفتم: آی آی چقدر گرم شده هوا!

کنار چشم‌هایش چین خورد و بی‌آن که اثری از خنده روی لب‌هایش مشهود باشد گفت: مگه خودت نگفتی باهم صمیمی نیستیم؟

لبم را تر کردم و جواب دادم: حالا من یه چیزی گفتم چقدر کینه‌ای تو! بعدشم، تو خودت اول گفتی.

آب دهانم را قورت دادم و پیس پیسی گفتم که باعث شد چشم‌های بسته‌اش را باز کند و نگاهم کند.

نگاه ملتمسم را به او دوختم و گفتم: لوس نشو دیگه، مسئله مرگ و زندگیه.

نفس باصدایی کشید، تکیه‌اش را از صندلی گرفت و کمی جلو آمد و کنجکاو پرسید: چه لطفی حالا؟

لبخند زدم و پاسخ دادم: کمکم کن قبل از ترخیصم از بیمارستان فرار کنم!

چشم‌هایش ریز و ابروهایش به‌هم نزدیک شدند.

- چی!

لبخندم دندان‌نماتر شد: همون که شنیدی دیگه!.

اخم کرد و دست به سینه، سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه. این کارت اشتباه محضه، شاید اصلا دکتر بیاد معاینت کنه تشخیص بده حالت بده فعلا ترخیص نمی‌شی. شاید من کمکت کردم توی راه مردی افتادی روی دستم، چیکار کنم بعد من؟

سعی کردم لحن تمسخرآمیز و بی‌شعوری‌اش را نادیده بگیرم.

اگر می‌ماندم در معذوریت فاطمه و بابا قرار می‌گرفتم و مجبور می‌شدم چند روزی را در خانه‌ی بابا بمانم و تحمل حضور احسان در حال حاضر از عهده‌ام خارج بود، به اندازه‌ی کافی کشیده بودم و دیگر بَسَم بود.

- مگه مرگ موش خوردم که الکی بیفتم بمیرم؟ الان چند روزه بیمارستانم چیزیم نیست.

به صندلی تکیه داد و با سردی گفت: نه یعنی نه، خطرناکه، من حوصله‌ی دردسر و استرس ندارم، همچین ریسکی هم نمی‌کنم کسی هم نمی‌تونه مجبورم کنه.

18:05

با اضطراب، آرنجم را به پهلوی اویی که زیر دستم را گرفتم بود و آرام هم‌پایم شده بود زدم و غریدم: چقدر آروم راه میای بابا، بدو الان خواهرم میره تو اتاق می‌فهمه نیستم.

غرولندی کرد.

کمی به قدم‌هایش سرعت بخشید و با خودش گفت: تقصیر منه که عقلم رو دادم دست یه وجب بچه برام تعیین تکلیف کنه.

سقلمه‌ی دیگری به او زدم و پچ زدم: یه وجب بچه چیه غرغرو همچین میگی انگار دو برابرم سن داری.

عاقل اندرسفیهانه نگاهم کرد و درحالی که سرش را خم می‌کرد تا آشنایی او را نبیند گفت: از لحاظ عقلی منظورم بود.

لب‌هایم را روی هم فشردم و در دل هر چه فحش بلد بودم نثارش کردم.

- سرت و بنداز پایین، این یارو که توی اتاقت بود داره میاد سمتمون.

سرم را تا جایی که می‌توانستم پایین انداختم و پتوی مسافرتی نازکی که حامی از یک پرستار گرفته بود را بیشتر دور خود پیچاندم.

حامی سمت دست شکسته‌ام ایستاده بود و با وجود او و پتو، چیزی از گچ دستم مشخص نبود.

کمی خودم را نزدیکش کردم و او فشار دستش را دور بازویم محکم‌تر کرد.

از کنار احسان که گذشتیم، نفس راحتی کشیدم و سرم را بالا آوردم.

دستش از روی بازویم سر خورد و درون جیب شلوارش جای گرفت.

- کجا ببرمت؟

لب‌هایم را جلو دادم و کمی فکر کردم.

- خونه‌ی خودم، آدرسش رو یادته؟

سری تکان داد و به سمت دویست و هفت سفید رنگی هدایتم کرد.

نتوانستم خودم را نگه دارم و کنجکاو پرسیدم: نمایشگاه ماشین داری؟

بخاری را روشن کرد و در همان حال پرسید: من؟ نه چطور؟

نگاهم را به نیم رخ و گونه‌های استخوانی‌اش دوختم، چند تار موی مشکی روی پیشانی‌اش افتاده بود. بینی کشیده‌ای داشت که قوز کمی در آن خودنمایی می‌کرد. پایین‌تر آمدم، ته ریش مشکی و لب‌هایش...

سکوتم که طولانی شد به سمتم چرخید و منتظر نگاهم کرد.

شانه بالا انداختم و گفتم: هربار با یه ماشین می‌بینمت.

راهنمایی زد و از آینه‌ی بغل، نگاهی به عقب انداخت و کوتاه پاسخ داد: مال خودم نیستن.

خواستم منظورش را بپرسم اما ترجیح دادم سکوت کنم.

با اینکه پاسخم را می‌داد اما قبلاً موضعش را مشخص کرده بود، علاقه‌ای به کنجکاوی دیگران درباره‌ی زندگی‌اش نداشت و من هم در اکثر اوقات به این عقیده احترام می‌گذاشتم.

کمی در سکوت مسیر را طی کردیم و نهایت این من بودم که مثل همیشه با سوال‌هایم، سکوت رو می‌شکستم.

- چرا نرفتی؟

چشمانش هنوز به روبه رو بود اما صورتش را کمی به سمتم خم کرد و پرسید: کجا نرفتم؟

به ماشین‌های روبه‌رویمان چشم دوختم و آرام گفتم: توی بیمارستان، قبل از این که احسان بیاد داشتی می‌رفتی.

بوقی زد و بی‌هوا و بی‌توجه به حرفم گفت: این همونی نبود که چند ماه پیش اومده بود جلوی دانشگاه؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به نیم‌رخش دوختم.

دلم کمی از جواب ندادنش گرفت، انتظار داشتم بگوید به خاطر تو نرفتم و ماندم.

صدایم تحلیل رفت و لب زدم: چرا همون بود.

سری تکان داد و آرام گفت: یه مشکل بزرگی درباره‌ی تو وجود داره، فقط نمی‌تونم بفهمم چی.

گوشه‌ی ناخنم را کندم و سربه‌زیر گفتم: مگه همه مشکل ندارن؟ تو خودت مشکلی نداری؟

باز هم حرفم را بدون پاسخ گذاشت.

بعد از چند ثانیه به یک‌باره گفت: نرفتم... چون نمی‌دونم چرا اما انگار چشمات داشت داد می‌زد که تنهام نذار، منم تنهات نذاشتم.

گلویم خشکید، نفس‌هایم کشدار و ثانیه‌ها متوقف شدند، پروانه‌ها رقصیدند و قلبم لرزید!

ناخن‌هایم را کف دستم فشردم و سعی کردم با چند نفس عمیق بر خودم مسلط شوم.

اخمی کردم و روبه او گفتم: روانشناس هم شدی دیگه؟

آرام خندید و من قلبم را در این ثانیه‌ها جا گذاشتم.

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و معذب گفتم: می‌شه یه سوال دیگه بپرسم؟

پوفی کشید و خصمانه نگاهم کرد که باعث شد لبخند دندان‌نمایی بزنم و قیافه‌ی احمقانه‌ای بگیرم.

- چقدر سوال می‌پرسی.

- آخریشه قول می‌دم.

سری تکان داد و گفت: بپرس ببینم دختر دیوونه.

لبخندم را جمع کردم و جدی گفتم: اون دختری که روز تصادفم دیدیش چی شد؟ چجوری تو رو پیدا کرد اصلا؟

چشم‌هایش را ریز کرد و پس از مکث کوتاهی، متفکر گفت: تلفنم زنگ خورد سلف شلوغ بود اومدم بیرون جواب بدم، یه بچه داشت از یکی از بچه‌ها

خواهش می‌کرد بره بیرون دانشگاه و کمکش کنه. دیگه دیدم پسرِ همش اما و اگر میاره خودم اومدم بیرون باهاش، دیدم اونجا تصادف شده...

نفس عمیقی کشید و بحث را عوض کرد: دختره خیلی ترسیده بود از یه طرفم نمی‌تونستم تنهات بذارم و انقدر دستپاچه شده بودم که یادم نبود زنگ بزنم به پوریا. اجبارا اون رو هم با خودم آوردم بیمارستان بعدش هم رسوندمش خونه‌ش.

بینی‌ام را بالا کشیدم و نگاه محزونم را به خیابان دوختم.

- اون مرده چی شد؟

- کدوم مرد؟

گردنم را ماساژ دادم تا شاید دردش کمی کمتر شود.

- همون که مزاحم دختره شده بود.

اخمی کرد و با نیم نگاهی به سمتم پاسخ داد: هرچی اطراف رو نگاه کردم مردی با مشخصاتی که دختره می‌گفت ندیدم. حتما وقتی ماشین زد بهت اونم فرار کرده.

لب‌هایم به سمت پایین کش آمدند و اندوهگین به بیرون خیره شدم.

اشکی که می‌آمد در چشمم حلقه بزند را با پلک زدن فرو فرستادم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

مقابل خانه ایستاد و از صدای فین فینم به سمتم چرخید.

- ببینمت! گریه می‌کنی؟

اخم‌هایم را در هم کشاندم و به سمتش چرخیدم و گفتم: نه.

سرش را به سمت گردنش خم کرد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که باعث شد با حرص و صدای بلندتری بگم: گفتم که نه! چرا نگاه می‌کنی؟

با چشم به در اشاره کرد و گفت: منتظرم پیاده شی.

ضایع شده، دستگیره‌ی در را فشردم و پیش از آن که در را باز کنم گفتم: آها... ببخشید.

یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم و گفتم: ممنونم.

لبخند یک‌وری زد و پرسید: بابت کدومشون؟

در چشم های خاکستری‌اش که رگه‌های آبی و سبز در آن خودنمایی می‌کردند، خیره شدم.

- بابت همشون!

چشم‌هایش را روی هم فشرد و با لبخند گفت: شب بخیر دختر دیوونه.

9 July 2024

18:53

دست سالمم را زیر سر گذاشته و به سقف خیره شده بودم.

بیست دقیقه‌ی پیش با بابا تماس گرفتم و هرچه بهانه در چنته داشتم رو کردم، از راحتی در خانه‌ی خودم گرفته تا راحتی برای دستشویی رفتن در خانه‌ام.

کمی شماتتم کرد و نهایتاً گفت فردا به این‌جا میاید تا مواظبم باشد.

هرچه مخالفت کردم جوابش یک کلام بود" میام". من هم سکوت کردم و با آغوش باز پذیرای آمدنش شدم.

هربار که چشم‌هایم را می‌بستم،

دو گوی خاکستری در پس چشمانم نقش می‌بست.

دستم را روی خراش بخیه خورده‌ی پیشانی‌ام گذاشتم و به آرامی لبخند زدم، مرا یاد ابروی زخمی حامی که شاهکار خودم بود می‌انداخت.

در جایم چرخیدم و کوسن مبل را زیر دست شکسته‌ام گذاشتم و باز لبخند زدم.

- بیا آخر دیوونه شدم الکی الکی لبخند می‌زنم.

با صدای پیاپی زنگ در، چشم را کردم که با برخورد نور خورشید، دستم را جلوی صورتم گرفتم.

همزمان با زنگ در، صدای زنگ تلفنم هم بلند شد و باعث شدند با بهت از جا بلند شوم و از پنجره نگاهی به بیرون بیاندازم.

کسی را که ندیدم، اخم کردم و درحالی که به سمت آیفون می‌رفتم تلفنم را جواب دادم.

- بله؟

- رها خوبی؟ سکته دادی که من رو بچه! فکر کردم حالت بد شده.

سرجایم ایستادم و با شک پرسیدم: بابا تویی جلوی در؟

نچی کرد و گفت: کی می‌خواستی باشه اول صبحی؟ در و باز کن یخ زدم.

دکمه‌ی آیفون را فشردم و لای در ورودی را برایش باز گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

زیر گاز را روشن و کتری را پر از آب کردم.

- رها کجایی؟

کتری را روی گاز گذاشتم و یک پیمانه چایی در صافی قوری ریختم.

صدایم را بلند کردم: بیا بابا تو آشپزخونه‌ام.

بابا پاکت به دست داخل آشپزخانه شد و نون سنگکی که در دست داشت را روی میز غذاخوری گذاشت و پشت میز نشست.

صدایش شرمنده شد و گفت: ببخشید بابا جان از خواب بیدارتم کردم. گفتم ساعت نه شده دیگه تا الان حتما بیدار شدی.

یک استکان مقابل او گذاشتم و اسکان دیگری را برای خودم روی میز قرار دادم.

- دیشب دیر خوابیدم. اشکال نداره دیگه باید بیدار می‌شدم.

از جایش بلند شد و در هر دو استکان چای ریخت.

ظرف پنیر و گردو را روی میز قرار دادم و پشت میز نشستم.

- ببخشید دیگه، من عادت به صبحونه ندارم چند وقت هم هست خرید نکردم همینا رو داشتم.

بابا لقمه‌ی پنیر و سنگکی را به دستم داد و گفت: دستت درد نکنه باباجان.

گازی به لقمه‌ام زدم و سرکی در پاکت کشیدم، محتویاتش شامل چند کمپوت و مقداری آجیل بود.

پاکت را زمین گذاشتم و گفتم: بابا چرا زحمت کشیدی مگه اومدی عیادت مریض؟ چه نیازی به اینا بود دیگه.

اخم کرد و قلپی از جایی‌اش نوشید و با شماتت گفت: اومدم عیادت مریض دیگه، الان فکر کردی خیلی سالمی با اون دستت؟ بعدشم جونور فکر نکن یادم رفته هرچی اصرار کردم نیومدی خونه‌ها، خونه‌ی غریبست مگه که سال به سال به ما سر نمی‌زنی؟

سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول بازی رومیزی کردم و صبر کردم تا حرف‌هایش تمام شود.

- کو پس می‌گفتی اگه بذاری برم خونه‌ی مستقل زود به زود سر می‌زنم؟ صبر کردی خرت از پل بگذره بعد حاجی حاجی مکه؟ بیست و سه سال بزرگت کردم روت یه خراش نیفتاد بعد یک سال نشده اومدی خونه‌ی خودت همون اول کاری تصادف کردی؟ تو چرا مواظب خودت نیستی؟ بچه که دیگه نیستی بابا.

19:29

معترض گفتم: بابا دیگه تصادف که تقصیر من نبود، یکی دیگه اومد زد به من. تو مگه خودت همیشه نمی‌گی هرچی قسمت آدم باشه همون می‌شه؟ خب الان تصادف قسمت من بود دیگه.

دستش جلو آمد و گوشم را کشید.

- باشه جونور این بهونت واسه تصادف، پس بهانه‌های دیشبت چی دیگه؟

سرم را به سمت مخالف خم کردم تا دستش از گوشم جدا شود.

- بابا گوشم و چیکار داری! بهونه نبود به جون خودم. اینجا راحت‌ترم دست و پامم که فلج نشده! سالم سالمم فقط همین یه دستمه که اونم سه هفته‌ی دیگه گچش رو باز می‌کنم مثل اولش می‌شه مشکلی نیست که.

سری تکان داد و عتاب کرد: از دست شما جوونا که هرچی بهشون بگی حرف حرف خودشونه.

نیم‌خیز شدم و گونه‌اش را بوسیدم و دلجویانه گفتم: قربونت برم ناصر خان انقدر حرص نخور پیر میشی.

سرش را نشانم داد و گفتم: این موهای سفید چیه پس؟ پیرم کردین شما دوتا دختر. این از توی حرف گوش نکن اونم از فاطمه.

ابروهایم بهم نزدیک شد و کنجکاو پرسیدم: فاطمه دیگه چرا؟ دست اونم شکسته؟

دستش را دراز کرد و گردویی در دهانش گذاشت و و پاسخ داد: این چه حرفیه بچه خدا نکنه. اونم گیر سه پیچ داده که می‌خوام تا بچه‌ام به‌دنیا میاد برم شمال زندگی کنم. هرچی می‌گم مگه همین تهران خودمون چشه من پیرمرد آخر عمری می‌خوام اولادم کنارم باشه میگه دارم توی تهران خفه می‌شم.

آب دهانم را قورت داده و با اخم به حرف‌های او گوش سپرده بودم.

فاطمه گفته بود می‌خواهد برود و تهران خفه‌اش می‌کند... مدتی بود که فاطمه از من دور می‌کرد و پیش از تصادف هم احسان با من تماس گرفته بود!

کلافه دستم را روی صورتم کشیدم و از جا بلند شدم.

لیوانم را در سینک گذاشتم و کمپوت‌ها را در یخچال قرار دادم.

بابا پشت سینک ایستاد که بی‌حواس نگاهی به او انداختم و هنگامی که او را با آستین‌های بالا زده دیدم گفتم: ولش کن بابا بذار بمونن بعدا می‌شورم.

بابا سر تکان داد و مقداری مایع روی اسکاج ریخت.

- نه بابا دوتا دونه لیوانه دیگه، تو چجوری می‌خوای بشوری؟ واسه همین چیزاست که گفتم بیا پیش خودمون، حداقل اونجا چون دیگه فاطمه اذیت می‌شه بتول هرروز میاد کمک دستش تنها نمی‌مونی تو کارا.

شانه‌اش را بوسیدم و گفتم: بابا خب تو بیا بمون پیش من. اینجا و اونجا که نداره.

شیر آب را بست و دست‌های خیسش را در هوا تکان داد، سعی کردم بیخیال قطرات آب پراکنده در هوا که مقصدشان در و دیوار و کابیت بود شوم.

- اونجوری دلم می‌مونه پیش فاطمه، چند وقته حساس شده تا بهش می‌گی بالای چشمت ابروئه گریه می‌کنه.

July 2024 10

18:43

انحنای لبم به پایین خم شد و مغموم نگاهش کردم.

- من کم کم می‌رم سرکار اومدم صبحونه رو باهم بخوریم، مواظب خودت باش ناهار هم از بیرون سفارش بده برای شام من خودم میام یه املت مشتی می‌زنیم.

لبخندی به لحن مهربانش زدم و پلک‌هایم را روی هم فشردم: چشم، تو هم مواظب خودت باش.

بعد از رفتنش شال و کلاه پوشیدم و در حیاط را محکم کشیدم تا قفل شود.

پس از چک کردن پلاک اسنپ، سوار پراید سفیدی که جلوی در ایستاده بود شدم و با دادن مقصد، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و خانه‌های که از کنارشان می‌گذشتیم نگاه کردم.

مدتی از آمدنم به این خانه می‌گذشت و چیزی که فهمیده بودم این که بود که محله‌ی خوب اما قانونمندی است؛ همه‌ی همسایگان هم را می‌شناسند و عده‌ای از آن ها از دوران کودکی با یکدیگر همسایه بودند. زباله‌ها را راس یک ساعت خاص پشت در می‌گذاشتند.

هرچند وقت یکبار پیرزن‌های محله در خانه‌ی یکی جمع می‌شدند و عصر را با هم می‌گذراندند، این را هنگامی فهمیدم که موکبه خانم، همسایه‌ی دیوار به دیوارم چند وقت پیش برای تبریک همراه با ظرفی از نبات و شکلات به خانه‌ام آمد و مرا به یکی از آن ضیافت‌ها دعوت کرد و من هم در کمال احترام دعوتش را رد کردم.

- خانم پیاده نمی‌شین؟

با صدای راننده، رشته‌ی افکارم پاره شد و تند سری تکان دادم.

- چرا چرا... ببخشید.

پول را تقدیمش کردم و با " خسته نباشید"ی از ماشین پیاده شدم.

مقابل خانه ایستادم و زنگ در را زدم.

کمی منتظر ماندم و هنگامی که پاسخی نیافتم، با دلشوره دستم را پیاپی روی زنگ فشردم.

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

لبم را دندان گرفتم و مردمک‌های لرزانم را میان در و زنگ چرخاندم.

در که باز شد، نفسم را با فشار بیرون فرستادم و سریع از پله‌ها بالا رفتم.

کلید را در قفل در انداختم و کفش‌هایم را درآوردم و با پاهایم گوشه‌ای جفتشان کردم.

نفس عمیق کشیدم و به ساعت مچی‌ام نگاه انداختم، ساعت یازده بود اما بوی غذا نمیامد.

- فاطمه، نیستی؟

نگران به سمت آشپزخانه پا تند کردم.

چند لیوان نشسته و ظرف کیک شکلاتی همراه با کیک درونش و یک چنگال روی کانتر بود.

لیوان‌ها و چنگال را درون سینک گذاشتم و کیک را درون یخچال قرار کردم.

- بتول چقدر سر و صدا می‌کنی مگه نگفتم امروز نیا!

به عقب چرخیدم و با دیدنش، بهت زده دستم را روی دهانم گذاشتم.

پیراهن گشاد سفیدی بر تن داشت و موهای طلایی‌اش پریشان و نامرتب دورش را گرفته بودند. خبری از برق چشم‌هایش نبود و لب‌هایش خشک و ترک خورده بودند. چهره‌اش به زردی می‌زد و گونه‌هایش از همیشه لاغر و استخوانی‌تر شده بود.

چند وقت بود او را ندیده بودم؟

- تویی!

چهره‌ام در هم جمع شد و با نگرانی سمتش رفتم و سعی کردم لحنم آرام باشد: دورت بگردم الهی چرا انقدر لاغر شدی تو؟

کمی در چشم‌هایم خیره شد، ابتدا چانه‌اش لرزید و بعد چشم‌هایش پر شد و نهایت بغضش شکست.

سرش را در آغوش گرفتم و موهایش را نوازش کردم.

اشک چشمم را با پلک زدن پس زدم و او را روی مبل نشاندم.

- چی شده قربونت برم؟ این چه حالیه؟ داری نگرانم می‌کنی.

- رها...

دستش را جلوی صورتش گرفت و های های گریست.

بهت زده به او و شانه‌هایش که از شدت گریه بالا و پایین می‌شد نگاه کردم.

خم شدم و از روی عسلی کنار مبل دستمال کاغذی طرحداری بیرون کشیدم و با پس زدن دستش، اشک‌هایش را پاک کردم.

- فاطمه جونم به لبم رسید، چی‌شده؟

دستش را روی شکم برجسته‌اش گذاشت، اگر اشتباه نکنم در اوایل ماه هفتم بارداری‌اش بود.

- ره...ا.

سرم را به سمتش خم کردم و دست چپم را قاب صورتش کردم: جان دلم؟

نگاهش از روی چشم‌هایم پایین آمد و روی گچ دستم نشست.

باز هم چشم‌هایش پر شد و با بغض گفت: بی‌معرفت چرا هرچی بابا اصرار کرد نیومدی پیشمون؟ نمی‌گی اینجا من دارم توی این خونه دق می‌کنم؟

بینی‌اش را بالا کشید و با هق هق ادامه داد: الهی بمیرم که تو دیشب تنها رفتی خونت، خواهرت بمیره که انقدر حواسم پرت بود یادم رفت بیام بهت سر بزنم غریب و تنها افتاده بودی تو اتاق.

با دهان باز خیره‌اش بودم.

با شک پرسیدم: برای این گریه می‌کردی؟

سر تکان داد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد: نه... الان دستت رو دیدم یادم افتاد.

گونه‌ی خیس و قرمز شده‌اش را بوسیدم و گفتم: عزیزم من خودم خواستم زود برم خسته شده بودم از بیمارستان نخواستم به شما هم بیشتر از این زحمت بدم. غریب هم نبودم بخدا بابا و دوستام پیشم بودن.

با یادآوری حامی، ریز خندیدم و گفتم: تازه یه پسری که ازش...

- احسان داره بهم خیانت می‌کنه!

حرف در دهانم ماسید و لبخند روی لبم خشک شد.

- چی!

دستمال نم کشیده را میان دستانش مچاله کرد و پاهایش را بالا آورد و در آغوش کشیدشان.

آهی کشید و گفت: داره بهم خیانت می‌کنه... چند وقت پیش داشتم اتاق رو مرتب می‌کردم، چند تا پوکه‌ی سیمکارت دیدم توی کمدش، گفتم باشه اشکال نداره حتما واسه محل کارشه ولی بعد از اونور اومدم گرد و خاک کف کمد دیواری رو پاک کنم دیدم یه شال مشکی خال خالی رو چپونده گوشه‌ی کمد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و با بغض گفت: بخدا که شال من نبود! بوی عطر من و نمی‌داد!

و من به یاد آوردم آن شال را؛ شال مشکی با خال خال‌های سفید که میترا پارسال برای تولدم خریده بود و من گمان می‌کردم میان اسباب کشی گمش کرده‌ام.

ضربان قلبم روی هزار بود و احساس می‌کردم هردویمان می‌توانیم صدایش را بشنویم.

20:28

آب دهانم در گلویم جمع شده بود و خشکم زده بود.

نمی‌توانستم سخنی بگویم، هول کرده دست عرق کرده‌ام را به شلوارم کشاندم و او ادامه داد: دیر به دیر میاد خونه و وقتی هم که میاد حواسش بهم نیست. اون روزی که تو تصادف کردی صبحش باهم بحث کرده بودیم، مثل تمام این یک ماه گذشته...

بالاخره توانستم آن توده‌ی بزرگ گیر کرده در گلویم که مخلوطی از آب دهان و غم بود را به عقب برانم.

زبانم به‌کار افتاد و بی آن که خودم بخواهم پرسید: بابا گفت می‌خوای بری شمال.

سرش را همان گونه که روی زانوهایش بود به سمتم چرخاند و من دیدم غم لانه کرده در میان دو چشمش را.

- آره... گفتم حداقل تا بچه به دنیا میاد بریم یه جای دیگه بلکه زنه رو نبینه شاید یادش بره... آخه این بچه‌ی طفل معصوم چه گناهی کرده دیگه!

فین فینی کرد و با چانه‌ی لرزان لب زد: رها اگه بره میمیرم... به‌خدا میمیرم.

اختیار اشک‌هایم را از دست دادم و عصبی، موهایم را به عقب راندم.

چگونه باید حقیقت را به او می‌گفتم؟ چگونه به او می‌گفتم شوهرش چه حیوان صفتی است؟

من آدم این کار ها نبودم، دل این کارها را نداشتم که! عزیزم را بشکنم و خرد و خاکشیر کنم برای آرامش دل خودم؟!

به پرنده‌ای می‌ماندم که نامش را پرواز گذاشته و بال‌هایش را چیده بودند.

حرف‌های فرهمند در گوشم پیچ می‌خورد.

" همین الانش هم زندگیشون خراب شده‌ست، فاطمه داره روی آوار زندگی می‌کنه... به اون دختر بچه‌ای فکر کن که قراره چند ماه دیگه به دنیا بیاد، زندگی را همچین پدری حقشه؟"

سرم را پایین انداختم و با صدای لرزانی گفتم: فاطمه... باید یه چیزی و بهت بگم.

نگاهش را از ناخن‌های لاک خورده‌ی کج و معوجش گرفت و به چشم‌هایم دوخت.

- خب... من...

با صدای زنگ تلفنم، نفسی گرفتم و به صفحه نگاه کردم، پوریا بود!

انگشتم را روی آیکون قرمز رنگ فشردم و گوشی را کنار پایم رها کردم.

- راستش... باید زودتر از این می‌گفتم ولی...

با صدای زنگ مجدد، کلافه به تلفن نگاه کردم. خواستم خاموشش کنم که با دیدن تعداد پیام هایی که از میترا و پوریا داشتم، ابروها و ضربان قلبم همزمان بالا رفتند.

امروز همه دست به دست داده بودند تا مرا با اضطراب سکته دهند.

- جواب بده شاید کارش مهمه.

به فاطمه نگاه کردم و با ببخشیدی، تلفن را کنار گوشم نگه داشتم.

- الو رها کجایی تو؟

- کار داشتم... چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و مضطرب گفت: دارم بابا می‌شم!

متحیر گفتم: بابا شده بودی که... نکنه ملیکا دوباره حاملست؟

کمی مکث کردم و بعد با چشم‌هایم گرد شد و با بهت گفتم: بابا؟ چه بابایی، هنوز که یک ماه مونده!

لحن حرصی‌اش را شنیدم که پاسخ داد: عزیزم خودمم می‌دونم هنوز یک ماه مونده، نرفتم دست بندازم توی شکمش بچه رو دربیارم که!

با غم ادامه داد: زودرسه، فعلاً معلوم نیست حال خودش و ملیکا چطوره... میای بیمارستان؟ خانواده‌هامون تا از شهرستان بخوان بیان طول می‌کشه کسی رو نداریم این‌جا.

به فاطمه نگاه کردم و مردد گوشی را از گوشم فاصله دادم و لب زدم: بچه‌ی ملیکا داره به‌دنیا میاد!

دستش را روی شکمش گذاشت و با تلخندی گفت: برو اشکال نداره، بعدا حرف می‌زنیم. من اگه بودم دلم می‌خواست دورم شلوغ باشه.

گوشی را کنار گوشم نگه داشتم و با بغض گفتم: اسم و آدرس بیمارستان رو برام بفرست.

نزدیک فاطمه شدم و سرش را بوسیدم.

- می‌خوای توهم بیای هوات عوض شه؟

خندید و درحالی که از روی مبل بلند می‌شد به آرامی پاسخ داد: نه می‌خوام بخوابم.

به در شوخی زد و گفت: احتمالاً دچار افسردگی قبل از زایمان شدم.

او را تا اتاقش هدایت کردم و از خانه خارج شدم.

July 2024 14

10:03

بر روی نزدیک‌ترین صندلی آهنی به اتاق زایمان، چمپاته زده بودم.

نگاهم پوریایی را که مضطرب در سالن باریک می‌چرخید و هرازگاهی دستش را میان موهایش فرو می‌کرد، دنبال می‌کرد.

- چرا نمیاد؟

دستی بر نم چشم‌هایم کشیدم و سرم را بالا آوردم.

پوریا با حالت آشفته‌ای ایستاده بود و دست به کمر به دری که بالایش نوشته شده بود" اتاق زایمان" و پایین‌تر، با رنگ قرمز نوشته بودند" ورود افراد متفرقه ممنوع" می‌نگریست.

شلوار کتان کرمی بر تن داشت و پیراهن قهوه‌ایش را به طرز شلخته‌ای در شلوارش فرو کرده بود.

آنقدر دستش را میان موهایش فرو برده بود که جای پنجه‌هایش میان پیچ‌وتاب موهای روشنش به وضوح دیده می‌شد.

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد که باعث شد شانه بالا بیاندازم و بگویم: نمی‌دونم...

برای راحت کردن خیال آن دو چشم قهوه‌ای روبه رویم اضافه کردم: آخراش باید باشه دیگه.

سری تکان داد و به طاق در بسته تکیه زد و سرش را روی دیوار گذاشت و چشم‌هایش را بست.

سرم را چرخاندم و به کیف بچه‌ی کنارم نگاه کردم، قرمز و طوسی و بزرگ بود. پوریا هنگام آمدن کیف را فراموش کرده بود و مجبور شده بود مجدد به خانه برود و کیفی که حاوی حوله، پوشک، لباس نوزاد و چند وسیله‌ی دیگر بود را بیاورد.

در باز شد و پرستاری درحالی که جسم کوچکی را میان پارچه‌ی سفیدی پوشانده بود و او را مانند شی ارزشمندی در آغوش کشیده بود، از اتاق خارج شد.

همزمان با پوریا از جا جهیدم و هردو به سمت پرستار رفتیم.

پوریا آرام و با مکث به سمت نوزاد رفت و با او دیدن او، بهت زده دستانش را روی دهانش گذاشت.

صدایش می‌لرزید هنگامی که گفت: رها بابا شدم!

پرستار خندید و آرام کودک را به سمت آغوش او سر داد.

پوریا با لبخند به کودکی خیره بود که با چشم‌های بسته، دست‌های کوچک مشت شده‌اش را در هوا تکان می‌داد.

از پرستار پرسیدم: حال مادرش خوبه؟

نگاهش را از پوریا گرفت و به من داد: حال مادر بله خداروشکر خوبه، اما این کوچولو به‌خاطر این که یک ماه زود به دنیا اومده نارسه و باید بره مراقبت‌های ویژه.

پوریا نگاه نگرانش را از کودک گرفت و به پرستار چشم دوخت: یعنی چی؟ چرا؟

پرستار لبخند آرامی برای تسلی خاطر ما زد و پاسخ داد: عموماً توی بچه‌هایی که زودتر از موعد مشخص به‌دنیا میان جنین به شکل کاملی رشد نکرده و ریه‌ش کامل نشده و ممکنه نتونه درست نفس بکشه که البته رشد ناکامل جنین همیشه به معنای وجود مشکل سلامت برای جنین نیست... توی موارد اینجوری بهتره نوزاد برای یه مدت توی بخش مراقبت‌های ویژه‌ی نوزادان تحت نظر باشه و توی دستگاه قرار بگیره تا رشدش کامل شه.

19:33

سپس به سمت پوریا چرخید و دستش را برای گرفتن نوزاد دراز کرد که پوریا چند قدمی به عقب رفت.

- می‌شه یکم دیگه بمونه؟

پرستار نگاهی به چشم‌های ملتمس او انداخت و بعد از مکث کوتاهی، ساعت مچی‌اش را نگاه کرد و آرام گفت: من میرم پیش مادرش پنج دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم و می‌برمش. حواستون بهش باشه.

عقب گرد کرد و به کنار پوریا ایستادم. نگاه مغمومم را به چهره‌ی غرق در خواب نوزاد دوختم.

موهای سرش کرکی بودند، ابروهایش هم همینطور!

مژه‌های بلندش را از ملیکا به ارث برده بود.

پوریا با پشت انگشت اشاره‌اش لپ او را نوازش کرد و پچ زد: چقدر کوچولوئه!

سری تکان دادم و با لبخند به آن موجود کوچک چشم دوختم.

پنج دقیقه مانند برق و باد گذشت و پرستار با هول و ولا کودک را به سمت مراقبت‌های ویژه برد.

هر دو کنار در روی زمین نشسته بودیم و سرهایمان را به دیوار تکیه داده بودیم تا ملیکا را خارج کنند.

- اسمش رو چی می‌خواید بذارید؟

سینه‌اش از نفس عمیقی که کشید بالا و پایین شد.

با مکث دهان گشود: چشم‌هاش عسلی بود، مثل ملیکا.

نیم نگاهی حواله‌اش کردم.

- اسم بچه رو می‌خوای بذاری عسل؟

لب‌هایش به دو طرف کش آمد و نگاهم کرد: نه تو فکرش نبودم ولی پیشنهاد خوبیه!

از پشت شیشه‌ی تقریبا مات به کودکانی که درون و دستگاه‌های مربعی شکل قرار داشتند نگاه می‌کردم.

میترا کنارم ایستاد و خیره به کودکان گفت: کدومه؟

انگشت اشاره‌ام را جایی میان شیشه گذاشتم و تقه‌ی آرامی به آن زدم.

شک داشتم که متوجه شده باشد کدام نوزاد را می‌گویم.

- سومی از سمت چپ؟

سری تکان دادم: نه، دوتا برو بالاتر.

ناگهان هردو دستش را روی شیشه گذاشت و سرش را به آن چسباند که باعث شد پیرمرد خدماتی که در چند قدمی‌امان ایستاده بود با چشم‌های گرد نگاهش کند. بی‌توجه به او، درهمان حال گفت: یاخدا، رها ببین چقدر آدم کوچولو!

خندیدم و دستانم را در جیبم فرو کردم.

چند هفته‌ی دیگر کودک برای کودک فاطمه هم این‌گونه ذوق می‌کردم؟ کودکی که پدرش احسان بود؟ سرم را تکان دادم تا رشته‌ی افکار بی‌سر و تهم گسسته شود.

به قول دکتر، مکانیزم دفاعی‌ام انکار بود دیگر.

- حامی اومده!

سرم به سمتش چرخاندم و احساس کردم از ارتفاع سقوط کرده‌ام و قلبم رو ویبره است.

آمدم لبخند بزنم و بگویم کجاست که با حرفی که زد لبخندم شکفته نشده خشک شد.

- با یه دخترست!

آب دهانم را قورت دادم و لب تر کردم.

- شاید دختر خاله‌ای چیزیه.

خیره به شیشه نفسی گرفت و زیرلب گفت: شاید.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و به کفش‌های سفید گل‌آلودم چشم دوختم.

اگر نمی‌فهمیدم همراهش کیست جانم درمیامد.

- بریم پیش ملیکا؟

سری تکان داد و بالاخره نگاهش را از شیشه گرفت و کنارم به‌راه افتاد.

July 2024 15

11:58

میترا جلوتر از من با تقه‌ای که به در زد وارد اتاق شد.

اتاق دونفره‌ای بود که از شانس خوب ملیکا تخت دوم خالی بود.

سراسر اتاق را پوستر های نوزاد چسبانده بودند و پنجره‌ی کوچکی که به حیاط بیمارستان دید داشت روبه‌روی در قرار داشت.

در را پشت سرم بستم و به سمت ملیکا چرخیدم.

تمام توانم را به کار گرفتم تا سمت حامی و دختر کنارش نچرخم.

سلام آرامی دادیم.

- دیدین دخترم رو؟

با لبخند سر تکان دادم: دیدیم.

میترا خودش را جلو کشاند و با هیجان گفت: وای خیلی نخوده، حس می‌کردم دارم آدم کوچولو می‌بینم...

بند انگشتش را نشانمان داد و با ذوق گفت: انقدر بود!

همه به لحن و حرکاتش خندیدیم.

میترا و پوریا سرگرم صحبت کردن شدند و هنگامی که خیالم از بابت حال ملیکا راحت شد، آرام سرم را چرخاندم و از گوشه‌ی چشم به دختری که کنار حامی نشسته بود نگاه کردم.

پوریا و میترا او را هم میان بحثشان درمورد شلوغی شهر شرکت داده بودند تا احساس غریبی نکند و معذب نباشد.

موهای بلوندش را شلاقی کرده و دورش ریخته بود، چشم‌های آهویی سبزی داشت که با آن خط چشم گربه‌ای بی‌نهایت زیبا می‌نمود، لب‌هایش تزریقی بودند و رژ قرمزی بر آن خورده بود. با وجود عمل‌های زیبایی که داشت، بی‌اندازه زیبا بود.

لحظه‌ای آرزو کردم که ای کاش جای او بودم، همانقدر زیبا!

12:13

پوریا او را مخاطب قرار داد: حنانه جان گفتی چی می‌خونی؟

حامی به جای حنانه پاسخ داد: روانشناسی می‌خونه.

پوریا با تحسین نگاهش کرد که حنانه فوری پاسخ داد: دانشگاه آزاد می‌خونم البته.

پوریا از روی ادب و برای کش دادن بحثشان چند سوال درباره‌ی اوضاع دانشگاه از او پرسید و در همان اثنا با صدای حامی نگاهم را از آن‌ها گرفتم.

- خوبی تو؟

خواستم پاسخش را بدهم اما ناخداگاه نگاهم قفل حنانه‌ای شد که با لبخند و احترام پاسخ سوال‌های پوریا را می‌داد.

به او اشاره کردم و آرام پرسیدم: دوست دخترته؟

سرش را به سمت حنانه چرخاند و سپس با خنده نگاهم کرد.

- به چی می‌خندی؟

سوالم را بی‌پاسخ گذاشت و گفت: نگفتی، بهتری؟

اخم کردم.

- خیلی عادت بدیه که ازت سوال می‌پرسن جواب نمی‌دی.

سرش را به سمت گردنش کج کرد و نگاهش را میان چشمانم چرخاند: چه فرقی به حال تو می‌کنه؟

بهت زده نگاهش کردم.

چه جوابی می‌دادم؟ واقعا هم چه فرقی به حال من می‌کرد!

بهانه آوردم: مگه ما دوست نیستیم؟ می‌دونی الان چند وقت شده که هم رو میشناسیم؟ تقریبا اندازه پوریا دارم می‌بینمت.

نیشخندی زد و آرام گفت: مگه نگفتی ما صمیمی نیستیم؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم و حرصی شده، لگدی به کتانی‌اش زدم.

بهت زده خندید: دست و پات هرز می‌ره‌ها!

چشم غره‌ای رفتم و با اخم به دختر نگاه کردم.

متوجه نگاهم که شد سرش را به سمتم چرخاند و بالبخند گفت: جون دلم؟

از لحن مهربانش لجم گرفت.

- عزیزم دکتر بینیت کی بوده؟ خیلی کار درست بوده!

ملیکا برایم چشم درشت کرد، اهمیتی به او ندادم.

حنانه دستی روی بینی‌اش کشید و با تک خنده‌ای پاسخ داد: جدی؟ نظر لطفته قشنگم اما بینیم عملی نیست.

ضایع شده، تنها لبخندی زدم و سر تکان دادم.

میترا خودش را کمی سمت حامی کشید و گفت: کیانی یه چیزی بپرسم؟

حامی که نگاه میترا را میان خودش و حنانه دید، ابرو بالا انداخت و گفت: داری از کنجکاوی میمیری مگه نه اسمورف؟

میترا دستی به موهای آبی‌اش کشید و بدون این که ناراحت شود پاسخ داد: صد دفعه بهت گفتم به من نگو اسمورف.

حامی با ابرو به موهایش اشاره کرد: منم هربار گفتم موهات رو زرد کن تا بهت بگم موز.

میترا چشم غره‌ای به او رفت و گفت: چه ربطی دار... اصلاً ولش کن...

سپس صدایش را کمی بلندتر کرد تا به گوش بقیه برسد: می‌گم کیانی جان، جسارت نباشه‌ها... حنانه خانم فامیلتونن؟

13:32

از آن‌جایی که می‌دانستم حامی از سوال و جواب درمورد زندگی‌اش خوشش نمیاید دستم‌هایم را درهم گره کردم و منتظر ضایع شدن میترا ماندم. فامیلش بود دیگر! انتظار داشت چه کسی باشد؟

حامی نگاهی به حنانه انداخت و با لبخند گفت: نه، دوست دخترمه! باهم بیرون بودیم پوریا که زنگ زد دیگه فرصت نبود برسونمش خونه باهم اومدیم.

خشک شده سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، نگاهم نمی‌کرد.

دوست دختر داشت!

نگاه میترا و ملیکا همزمان روی من نشست و تنها پوریا بود که بی‌خبر از همه جا با لبخند و شوخی به حنانه گفت: جدی؟ تبریک می‌گم! حالا خودمونیم، چجوری تحمل می‌کنی این رو؟

حنانه با لبخند نیم‌نگاهی به سوی حامی انداخت و بعد لبخندش دندان‌نما شد: چشه مگه؟ به این خوبی.

پوریا ابروی راستش را بالا انداخت: چش نیست؟ با یه کیلو عسل هم نمی‌شه خوردش.

حنانه خندید و نگاه من روی دستی که بر روی شانه‌ی حامی گذاشت، میخ شد.

- شما به اخلاقش عادت ندارین، ما از بچگی باهم بزرگ شدیم دیگه دستم اومده چجوریه.

از بچگی باهم بودند؟ دستش روی شانه‌ی او بود؟ دوست دخترش بود!

آب دهانم را قورت دادم و منتظر پاسخ حامی نماندم و سریع از جا بلند شدم.

- چرا پاشدی؟

ملیکا نگران نگاهم می‌کرد، با اینکه مدت کمی از زایمانش می‌گذشت و خودش هنوز هم درد داشت اما باز هم نگران من بود.

لبخندی زدم و آرام پلک‌هایم را روی هم فشردم: دو روزه بیمارستانم باید برم خونه یه سر هم به خواهرم بزنم، منتظر بودم تو بیدار شی خیالم از بابتت راحت شه.

درواقع حرف‌هایم بهانه بودند، به پوریا قول داده بودم تا زمان آمدن خانواده‌اشان پیششان بمانم و حالا نمی‌توانستم حضور حامی و آن دخترک زیبا اما نچسب را تحمل کنم.

روبه پوریا گفتم: سه چهار ساعت دیگه برمی‌گردم.

حنانه از جایش بلند شد و با لبخند به ملیکا و پوریا گفت: بازم تبریک میگم بهتون. ببخشید دیگه من اومدنم اتفاقی شد نشد براتون چیزی بگیرم.

16:34

به سمت من چرخید و شال حریر سفیدش را روی سرش مرتب کرد.

- رها جون بیا برسونیمت.

سری تکان دادم و دعوتش را رد کردم، به حامی نگاه کردم که سرگرم گوشی‌اش بود.

- ممنون عزیزم، اسنپ می‌گیرم.

نگران به دستی که وبال گردنم بود نگاه کرد، کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت: با این دستت چجوری می‌خوای بری؟ بیا برسونیمت دیگه.

مهربانی‌اش اعصابم را بهم می‌ریخت.

- آخه اینجوری راحت نیستم!

کنارم آمد و بازوی سالمم را در دست گرفت و آرام گفت: بیا بریم عزیزم، حامی که غریبه نیست دوستته.

لبخند نصفه و نیمه‌ای به رویش پاشیدم و ناچار سری تکان دادم.

از بقیه خداحافظی کردیم و حنانه درحالی که یک دستش را دور بازوی من انداخته بود و دست دیگرش را بند بازوی حامی کرده بود حرکت کرد.

حامی دستش را عقب کشید: زشته حنانه، سه‌تایی داریم مثل مهدکودکی‌ها راه می‌ریم.

حنانه ایشی گفت و هر دو دستش را بند بازویم کرد: بی‌ذوق!

دستم را کشید و جلوی حامی به راه افتادیم.

با اخم خیره‌ی روبه‌رویم بودم و لپم را از درون گاز گرفتم تا سوالی از دهانم خارج نشود.

دوست دختر داشت!

ناخداگاه دهانم باز شد و کلمات بیرون پریدند: چند وقته باهمید؟

زیرریرکی نگاهی به عقب انداخت و هنگامی که حامی را دست به جیب و قدم زنان دید پاسخ داد: دو سه سالی می‌شه.

خواستم سوال بعدی‌ام را بپرسم که انگار ذهنم را خواند.

- از بچگی باهم همسایه بودیم ولی فقط در حد سلام و احوال پرسی خانوادگی، ولی بعد از اون اتفاق باهم صمیمی‌تر شدیم... حامی نمی‌ذاشت هیچ‌کدوم از دوستاش برن پیشش و تنها کسی که اجازه می‌داد بره توی اتاقش من بودم. فکر رو بکن، یه دختر بچه چهار پنج ساله با موهای خرگوشی و عروسک فیلی توی دستش رو به دوستای پسرش ترجیح می‌داد.

خواستم بپرسم کدام اتفاق که بحث را عوض کرد: باهم بزرگ شدیم، دیگه یه روزی من به خودم اومدم دیدم شب و روزم شده چشماش! دلم و به دریا زدم رفتم گفتم مرتیکه من ازت خوشم میاد.

ابروهایم بالا پرید.

به چند وقت گذشته اندیشیدم، راستش من هم گاهی اوقات شب و روزم چشم‌هایش می‌شد.

سرم را تکان دادم و ناخن‌هایم را کف دستم فشار دادم.

بر خود نهیب زدم: حواست به افکارت باشه. دوست دختر داره... دوست دختر داره مال یکی دیگه‌ست!

چشمانم را میان ماشین‌های پارک شده در حیاط بزرگ بیمارستان چرخاندم و همراه با حنانه سمت دویست و هفت حامی رفتیم.

در عقب را باز کردم و نشستم.

حنانه سرش را از میان دو صندلی به عقب چرخاند و با مهربانی گفت: گلم جلو می‌نشستی.

سعی لبخندش را جبران کنم و لحنم را تا حدی که می‌توانستم مهربان کنم: فرقی نداره عزیزم، ممنون.

حامی پشت فرمان نشست و ماشین را از پارک خارج کرد.

حنانه دستش را دراز کرد و آهنگ بی‌کلامی را از روی مانیتور لمسی انتخاب کرد.

از آینه‌ی جلو به چشم‌های حامی نگاه کردم، چندباری سنگینی نگاهم را حس کرد و خیره‌ام شد اما حاضر نشدم از او چشم بگیرم. امیدوار بودم حرف‌هایم را از از نگاهم بخواند.

16:56

- حامی جان می‌شه من و یکم جلوتر پیاده کنی؟ باید برم جواب آزمایش مامان رو بگیرم.

حامی با کف دستش فرمان را چرخاند و نیم نگاهی حواله‌ی او کرد.

- کجاست آدرسش؟ بگو برسونمت.

- نه عزیزم چند جا کار دارم منتظر می‌شید الکی.

حامی سری تکان داد و چند متر جلوتر ماشین را نگه داشت.

حنانه به سمتم چرخید: خیلی خوشحال شدم از آشناییت عزیزم.

لبخندی زدم و خداحافظی آرامی کردم و او هم بعد از خداحافظی از من و حامی از ماشین پیاده شد.

دست سینه دور شدنش را تماشا کردم که صدای حامی باعث شد از او چشم بگیرم.

- بیا جلو.

اخم کردم: راحتم همینجا!

دستش را لبه‌ی پنجره زد و با تمسخر گفت: بیا جلو الان فکر می‌کنن رانندم باید سر راه دو تا مسافرم بار بزنم.

بی‌حرف از ماشین پیاده شدم و جلو نشستم.

- چیه تو لکی؟

دیگر نتوانستم گله‌ام را در دلم نگه دارم، به سمتش براق شدم: تو از کی تا حالا دوست دختر داری؟ مگه ما دوست نیستیم؟ نباید به من بگی؟

نیشخندی زد و هنگامی که ماشین را روشن می‌کرد گفت: الان مشکلت دوست دختر داشتن منه؟

تا روی زبانم آمد که بگویم " آره" اما خودم را نگه داشتم.

- مشکل من اینه که تو یه جوری رفتار می‌کنی انگار دوست صمیمیم هستی و بعد حتی بهم نمی‌گی که دوست دختر داری.

- من دوست دختر دارم!

سرش را ره سمتم چرخاند و خیره در چشم‌هایم پرسید: خوب شد؟

اخمی کردم و از پنجره خیره‌ی عابران و ماشین‌هایی شدم که از کنارمان می‌گذشت.

در چند رور گذشته، او پناهگاه من برای فرار از افکار و سیاهی که در آن غرق بودم بود.

هرگاه به یاد احسان میفتادم به حامی فکر می‌کردم و او مرا از این منجلاب نجات می‌داد. حال احساس می‌کردم پناهگاهم ویران شده است.

- دختر دیوونه باز که رفتی تو فکر.

بغض کرده بودم. جایی میان قلبم می‌سوخت و غم دنیا بر سرم آوار شده بودد.

حتی نمی‌دانم کی وقت کرده بودم که این‌گونه حیران او شوم.

در تمام زندگی‌ام مشکلاتم را خودم حل کرده بودم، نه گذاشته بودم بابا از آن‌ها بویی ببرد و نه فاطمه، اما او فرق داشت، او مرا از چشمانم میخواند!

آرام زمزمه کردم: چرا بهم نگفتی؟ اون موقع که از مهمونی نجاتم دادی، وقتی که زیر بارون باهام دویدی، بعد از اینکه کمکم کردی از بیمارستان فرار کنم، تو که این کار ها رو برای آدمای غریبه نمی‌کنی، حتما من و دوستت فرض کردی... چرا بهم نگفتی؟ چرا دختر دیوونه صدام زدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و کلافه گفت: درکت نمی‌کنم، چته الان؟ این تجدید خاطره‌ها برای چیه؟

18:55

صدایم بالا رفت: من چمه؟

چشم‌هایش از تن صدایم جمع شدند، آرام گفت: جیغ نزن!

جانم درآمد تا لرزش چانه‌ام را متوقف کنم.

باز هم جیغ زدم: احمقی یا خودت رو زدی به احمق بودن؟

یک‌باره پایش را روی ترمز فشرد که باعث شد بوق ماشین‌های پشت سر بلند شود و با فحش و ناسزا از کنارمان رد شوند.

بی توجه به آن‌ها تلخ گفت: گفتم جیغ نزن!

اخم‌هایم را درهم کشاندم و با قورت دادن آب دهانم بغضم را به عقب راندم.

- جیغ می‌زنم!

کلافه پنجه‌اش را میان موهایش کشید و لحظه‌ای از پنجره به بیرون خیره شد. سپس آرام پرسید: دردت چیه الان؟

عصبی شده بودم و اختیار زبانم را از دست دادم: احمق دوستت دارم!

بهت زده سرجایم خشک زدم.

تمام جانم چشم شد برای دیدم عکس العمل او.

ای کاش لال می‌شدم و این‌گونه بر غرورم تازیانه نمی‌زدم.

چند بار پلک زد و کلافه چشم‌هایش را بست.

- من به تو وعده‌ای دادم؟

موهای بدنم از لحن سردش مور مور شدند.

چشم‌هایش را باز کرد، نگاهم کرد و تلخ شد: حرفی زدم که دلت گیر کنه؟

حرف؟ نه! فقط چند باری مرا دختر دیوانه صدا زده بود و هنگامی که کسی را نداشتم کمکم کرده بود.

تلخندی زدم، آرام و با بغض گفتم: نه.

به تایید حرفم سر تکان داد و تکرار کرد: نه.

آب دهانم را به عقب راندم.

نتوانستم نپرسم: من چمه که دوستم نداری؟

سرم را تکان دادن و در ماشین را باز کردم.

با غرورم چه کردم؟

آرام گفتم: ولش کن جوابم رو نده، مرسی بابت رسوندنم.

گفتم و تکه‌های غرورم را در دست گرفتم و آنچه باقی مانده بود را نجات دادم.

دستش را روی بوق فشرد و از درون ماشین داد زد: احمق بازی در نیار بیا سوار ماشین شو برسونمت مسئولیتت با منه... با تو نیستم مگه!

دستم را جلوی تاکسی نگه داشتم و فوری سوار شدم. آدرس خانه را دادم و چشم‌هایم را روی هم فشردم.

گلویم چنان درد می‌کرد که گویی بار تمام دنیا را بر روی آن بیچاره انداختن که این‌گونه درحال له شدن است.

اتفاقی نیفتاده بود که! همه‌ی داستان ها قرار نیست خوش باشند، گاهی هم سرانجام داستان مانند شیرین و فرهاد می‌شود.

زیر لب زمزمه کردم: شیرین بی فرهاد.

چشم‌های بسته‌ام را تا زمانی که راننده صدایم زد باز نکردم.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

آرام به سمت در حیاط قدم برداشتم و وارد شدم.

صدای ترمز میخی پشت سرم باعث شد هراسان به عقب بچرخم و در را به چنگ بگیرم.

حامی از ماشین پیاده شد و به سرعت سمتم آمد.

کنارم زد و وارد حیاط شد.

- حرف‌هات رو می‌زنی و فرار؟ وایسا جوابت و بگیر!

July 2024 18

اخم کرده به در اشاره کردم.

- برو بیرون!

کلافه دستش را میان موهایش کشید و با پرخاش گفت: بچه‌ای؟ قهر می‌کنی از ماشین می‌زنی بیرون؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم و با حرص گفتم: آره من بچم، برو بیرون!

بی‌توجه به من صدایش را بلند کرد: من اگه می‌دونستم تو با دو تا لطف قراره هوایی بشی که دستم رو می‌شکوندم!

کمی مکث کرد و ادامه داد: من مقصر احساست بچگانه توام؟ باید سر من خالیش کنی؟ اینجوری رفتار کنی!

آب دهانم را قورت دادم و بهت زده نگاهش کردم.

کمی طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم.

نفس عمیقی کشیدم و مردمک های لرزانم را خیره‌ی او کردم.

صدایم ارتعاش داشت هنگامی که گفتم: درست میگی، من بچه‌ام و بچگونه رفتار می‌کنم... اصلا نباید بهت می‌گفتم، از خونم میری بیرون؟

پشتم را کردم که بروم اما با صدایش از حرکت ایستادم.

- اگه بری دیگه باید بری، دیگه دوست نیستیم.

چند بار پلک زدم. دوست؟! مرا دوستش نمی‌دید که! دختر بچه‌ی احساساتی می‌دید که با حرف‌هایش قصد بهم زدن رابطه‌ی او و دوست دخترش را داشت.

تند تند نفس می‌کشیدم، اکسیژن نبود!

به عقب چرخیدم و با دلخوری داد زدم: من بچه نیستم که اینجوری باهام رفتار کنی بعدش هم تهدیدم کنی.

متقابلا فریاد زد: پس بچگونه رفتار نکن!

بهت زده دندان هایم را روی هم فشردم و از پشت پرده‌ی اندوهی که چشمانم را در بر گرفته بود به او نگریستم. تمام تلاشم را به کار گرفتم تا پرده پاره نشود، تا اشکانم سقوط نکنند.

در چشم‌هایم خیره شد، دستش را چندباری میان موهایش کشید و پیش از آن که برود با سردی زمزمه کرد: خراب کردی رها! دیگه نبینمت.

pinned this message

pinned this message

13:56

نمی‌دانم چند دقیقه به جای خالی‌اش زل زده بودم.

صدایی در پس ذهنم تکرار می‌کرد: خراب کردی رها! دیگه نبینمت، دیگه نبینمت... دیگه نبینمت! خراب کردی رها!

بعد از مدت‌ها نامم را صدا زده بود و در این بین به این می‌اندیشیدم که نامم چقدر از زبانش زیبا بود.

با تقه‌های پشت سرهمی که به در می‌خورد، به خودم آمدم.

لبخند شلی زدم، شاید برای معذرت خواهی برگشته است.

به سمت در پا تند کردم و قفل در را فشار دادم.

لبخندم خشک شد.

موکبه خانم با نگرانی چادر گلگلی‌اش را دورش پیچانده و بخشی از آن را برای نیفتادنش زیر بغلش زده بود.

- دختر خوبی؟

خودم را جمع کردم. لبخندی زدم و به چشم‌های نگرانش خیره شدم.

- بله خوبم، مشکلی پیش اومده؟

چادر را کمی جلوتر کشید و کنجکاو سرکی میان حیاط کشید.

- والا صدای داد و بیدار اومد از توی خونت، حاج آقا گفت شاید مهمون داری ولی خودم دلم راضی نشد دختر تنها رو ول کنم، خدا رو خوش نمیاد.

- خوبم موکبه خانم، با یکی از دوستام دعوام شد مشکل جدی نبود.

سری تکان داد.

- باشه دختر، ما همین بغلیم دیگه، هروقت کار داشتی بیا پیشمون اصلا غریبی نکن تو هم جای دخترم.

تشکری کردم و بعد از رفتنش در را بستم و به در تکیه زدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خانه رفتم.

کلید را چندبار در قفل چرخاندم، باز نمی‌شد! بغضم شکست و با گریه مشتی به در زدم و پیشانی‌ام را به آن تکیه دادم.

July 2024 23

14:10

دستم را زیر چانه‌ام گذاشته و چرت می‌زدم. چهار روز پیش گچش را باز کرده بودم و هنوز هم کمی احساس خشکی و درد در ساعدم داشتم.

- آره دیگه اینجوری شد، یکی دو باری که رفتیم بیرون که اخلاقش خوب به نظر میومد حالا ببینم چی می‌شه دیگه.

صدای رضا بلند شد و میترا را مخاطب قرار داد: ولی بهم میومدیدا! می‌تونید یه بند راه بندازید، ترجیحاً سبکتون راک باشه.

میترا چشم گرد کرد و پرسید: بند راک چرا؟

بی‌حوصله نگاهم را در سلف چرخاندم، صندلی‌هایش را عوض کرده بودند. بر سر هر میز هشت صندلی رنگارنگ گذاشته بودند و بیشتر به مهدکودک می‌ماند تا سلف دانشگاه.

- تو موهات آبیه، اونم که فرفریه توی چشماش هم که سرمه می‌کشه. در و تخته‌اید قشنگ.

میترا ناخن‌هایش را نشان رضا داد و او خندید.

چشم‌هایم داشت بسته می‌شد که با ضربه‌ای که به دستم خورد از جا پریدم و شاکی به میترا نگاه کردم.

با چشم به در ورودی اشاره کرد. نگاهم را چرخاندم و با دیدن حامی سر گرداندم.

دستم را روی میز گذاشتم و بی‌توجه به پرحرفی‌های رضا سرم را به آن تکیه دادم.

از آخرین باری که با یکدیگر صحبت کرده بودیم سه هفته می‌گذشت. در این سه هفته، هربار که همدیگر را می‌دیدیم راهمان را کج می‌کردیم.

به‌خاطر نزدیک بودن عید و تق و لق بودن کلاس‌ها، پوریا و ملیکا هر دو با خیال راحت دانشگاه را پیچانده و درگیر عسل بودند.

دایره‌ی ارتباطی‌ام در سه هفته‌ی گذشته به میترا، تماس تصویری با پوریا و ملیکا و چند تماس از فاطمه منتهی می‌شد.

14:35

فاطمه نتوانسته بود احسان را به رفتن راضی کند و اصرار احسان برای ماندن به شک فاطمه دامن می‌زد.

همه چیز بهم ریخته بود و کاری از دستم برنمی‌آمد.

سرم را کمی بالا آوردم و نگاهی به ساعت گرد نصب شده روی دیوار انداختم.

بی‌حوصله گفتم: بچه‌ها من کلاس شکوهی رو نمیام می‌خوام بر خونه، هوام و داشته باشید خودتون.

میترا سری تکان داد و با ابروهای بالا رفته پرسید: بری خونه چیکار؟

شانه بالا انداختم.

- بخوابم.

سر بالا انداخت و گفت: لازم نکرده بخوابی این دو سه هفته رو همش خواب بودی بسه. کافه هم که دیگه نمیای! عصر با ندا می‌خوایم یکم بچرخیم پاشو بیا تو هم.

پوست گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و بی‌حال گفتم: حوصله‌اش رو ندارم میترا.

پشتش را به من کرد و خودش را مشغول حرف زدن با رضا نشان داد و گفت: غلط کردی! من ساعت پنج و نیم جلوی خونتونم نیومدی من می‌دونم و تو!

بااخم ضربه‌ای به پایه‌ی صندلی‌اش زدم. دستی برای رضا تکان دادم و عقب گرد کردم.

بوی نارنج و چوب بینی‌ام را پر کرد و قلبم یک تپش را جا انداخت.

- شادروان!

با شنیدن فامیلی‌ام ایستادم و از روی شانه به عقب نگاه کردم، با دیدن لطفی که به سمتم می‌آمد ابروهایم از تعجب بالا رفت.

- چقدر سریع راه میری دخترا!

ابروهایم بالاتر رفتند و با چشم‌های گرد شده سرم را به سمت او خم کردم و متعجب گفتم: بله!

نزدیکم شد و خم شده دستانش را روی زانوهایش گذاشت. کمی که نفسش جا آمد گفت: میگ میگی مگه تو!

اخم کردم و آرام گفتم: متوجه نمی‌شم آقای لطفی.

- از اون سمت سلف هی بهت اشاره کردم صبر کنی، داد هم نمی‌تونستم بزنم که متوجهم بشی. تا اینجا رو دویدم دنبالت.

دست‌هایم را آرام درون جیب شلوار جین زغالی‌ام سر دادم.

- شرمنده‌ام متوجه نشدم، بفرمایید؟

چپ و راست را از نظر گذراند و من هم به تبعیت از او متعجب به اطراف نگاه کردم.

میترا دستش را زیر چانه‌اش زده بود و سوالی نگاهم می‌کرد.

نگاهم بی‌اجازه آن‌طرف‌تر رفت و روی صاحب بوی نارنجی که کل سلف را پر کرده بود خیره ماند.

ته ریشش کمی بلند شده بود و موهایش شلخته در صورتش ریخته بودند.

من به او نگاه می‌کردم و او درحالی که دستش بند دسته‌ی ساعتش بود به لطفی می‌نگریست.

- داشتم می‌رفتم کلاس گفتم تا یه جایی باهات بیام یکم هم حرف بزنیم.

با بهت به خودم اشاره کردم و پرسیدم: با من حرف بزنید؟!

July 2024 25

اخم ریزی کرد و با پشت انگشت اشاره‌ی خم شده‌اش تقه‌ای به سرم زد و گفت: آره دیگه شادروان، بالا خونت و اجاره دادیا!

ابروهایم کمی از توهینش بهم نزدیک‌تر شدند و سرم را عقب کشیدم.

اخمم را که دید خندید و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: ببخشید فکر کنم زیاد صمیمی شدم!

سری بالا انداختم و با تعارف گفتم: نه خواهش می‌کنم، مشکلی نیست. امرتون رو بفرمایید؟

جلوتر از من به راه افتاد که باعث شد با کنجکاوی به دنبالش کشیده شوم و بگویم: من کلاس رو نمیام‌ها!

از سلف که کمی دورتر شدیم بالاخره ایستاد و دست به سینه گفت: سلف شلوغ بود گفتم بریم یه جای خلوت‌تر.

راهرو را از نظر گذراندم، خلوت بود.

به دیوار پر از ترک کنارم تکیه دادم و هردو دستم را در هم قلاب کردم و منتظر به او خیره شدم.

خندید و گفت: الان حتما فکر کردی چه حرف مهمی می‌خوام بزنم نه؟

فرصت نداد چیزی بگویم و خودش ادامه داد: والا می‌دونم خیلی وقته گذشته، من تک تک از بچه‌ها هم معذرت خواهی کردم اما قسمت نشد تو رو درست و حسابی ببینم و بعدش هم حقیقتش درگیر شدم و کلاً یادم رفت.

کلافه از مقدمه چینی‌هایش سری تکان دادم و گفتم: خب؟

خندید و چین کنار چشم‌هایش مرا یاد او انداخت، یاد اویی که با چشم‌هایش می‌خندید.

- بابت اتفاقی که توی شب تولدم افتاد عذر می‌خوام، من اصلاً احتمال نمی‌دادم که باغ کناری پر باشه و مشکلی ایجاد شه. وقتی بچه‌ها گفتن پلیس اومده به عنوان صاحب مراسم رفتم باهاشون صحبت کنم وقتی برگشتم هرچی دنبالت گشتم پیدات نکردم، نگران شدم فکر کردم گرفتنت.

ابروهایم بالا پریدند. چند ماهی از آن قضیه می‌گذشت و کاملاً فراموشش کرده بودم.

ضربه‌ی آرامه به کوله‌ی یک وری‌اش زدم و بی‌خیال گفتم: بابا سکته کردم لطفی، مهم نیست قضیه مال صد سال پیشه هممون فراموشش کردیم دیگه، حساس نشو.

نفس عمیقی کشید و لبخند مهربانی زد و گفت: این که آره، چون از همه معذرت خواهی کردم گفتم در حق تو اجحاف نشه.

خندیدم و تکیه‌ام را از دیوار گرفتم.

- خراب عدالتتم مشتی.

مانند خودش در سلف خندیدم و دستانم را بالا بردم و گفتم: ببخشید فکر کنم زیاد صمیمی شدم!

فهمید ادایش را درآوردم که با خنده سری تکان داد و انگشت اشاره‌اش را مقابلم گرفت: اینجوریاست؟

گری به گردنم دادم و خندیدم.

با چک کردن مجدد ساعت مچی‌ام، جدی شدم و گفتم: نه ولی جدی، مشکلی نبود واقعاً برای هرکسی ممکن بود پیش بیاد. ولی ممنونم از این که خودت رو مسئول دونستی که عذر خواهی کنی

خندان سر تکان داد و با خداحافظی از کنارم رد شد.

15:07

نگاهی به تابلوی بزرگ و سفید کافه انداختم و نامش را با پیامک میترا تطابق دادم.

از طول خیابان گذشتم، در نیمه باز را به عقب راندم و وارد شدم.

کافه‌ی کوچک و دنجی بود، میز های مربعی با رومیزی چهارخانه‌ی سفید و آبی، صندلی‌های کاناپه مانند که دو طرف میز قرار داشتند. سراسر کافه پر از از

عکس‌های مشتریان قبلی و یکی از دیوارهای کافه پر بود از شکل‌های کف دست، گویی کسی دستش را در طرف رنگ برو برده و بعد ضربه‌ی محکمی بر دیوار زده باشد تا جای دستش بماند. اطراف کافه پر از گل و گیاه بود.

چشم گرداندم و با دیدن میترا که برایم دست تکان می‌داد به همان سمت پا تند کردم.

کنار ندا نشستم و به هردویشان دست دادم.

به سمت میترا چرخیدم و حالش را پرسیدم.

خودش را کمی جلو کشید و هر رو دستش را لبه‌ی میز گذاشت و گفت: من خوبم، من رو ول کن، لطفی چی می‌گفت بهت؟ از کنجکاوی مردم از صبح!

منو را در دست گرفتم و قیمت‌ها را از نظر گذراندم. از کافه استعفا داده بودم و با وجود آن که کارت بابا دستم بود اما ترجیح می‌دادم کمی اقتصادی‌تر عمل کنم.

بی‌تفاوت گفتم: هیچی خواست معذرت خواهی کنه به خاطر تولدش.

چشم گرد کرد و چند بار پلک زد: وا! همین؟ یه جوری تو رو کشید کنار گفتم الان مجنونت شده، شب و روزش تویی و داره اعلان عشق می‌کنه.

به افکارش خندیدم و زنگ روی میز را فشردم تا کسی برای گرفتن سفارشمان بیاید.

ندا به جای من جواب داد: هرکی که باهات حرف می‌زنه که قرار نیست عاشقت باشه.

سپس رو به من کرد و گفت: ولی من خوشم اومد از کارش، شعورش خیلی بالاست که بعد چند ماه اومد عذر خواهی کنه.

شانه‌ای بالا انداختم و هردو دستم را زیر چانه‌ام بهم قلاب کردم و کنجکاو پرسیدم: از شما هم معذرت خواهی کرد؟

میترا سری تکان داد: نه من که نیومده بودم.

نگاهم به سمت ندا چرخید.

- آره از من همون فردای تولدش معذرت خواست.

هومی گفتم و نگاهم به سمت دختری که کنارمان میزمان ایستاد افتاد.

موهایش پسرانه بود و شالش را دور گردنش انداخته بود.

لبخندی زدم و سفارشم را گفتم.

سری تکان داد و روبه میترا و ندا پرسید: پس شد یه چیز کیک و نسکافه با دو تا بستنی شکلاتی درسته؟

سرش تکان دادم و او با گفتن بااجازه‌ای منو را برداشت.

ضربه‌ای که به دستم خورد باعث شد حواسم را جمع و به ندا نگاه کنم.

- کجایی رها یک ساعته دارم صدات می‌زنم.

15:20

- جان؟

ندا لبش را گاز گرفت و گفت: گفتم شما فردا می‌رید خاکسپاری؟

آب دهانم را قورت دادم و متعجب پرسیدم: خاکسپاری کی؟

به میترایی نگاه کردم که خودش را مشغول بازی با رومیزی کرده بود.

- مامان بزرگ کیانی، فوت شده.

بهت زده نگاهش کردم.

لباس مشکی‌اش به این دلیل بود؟ مادربزرگش فوت کرده بود؟

سرم را به سمت میترا چرخاندم.

- تو می‌دونستی؟

سر به زیر سرش را تکان داد.

- آره، به پوریا گفته بود اون بهم گفت. من گفتم شاید نخوای بدونی نگفتم بهت.

او و ملیکا تنها کسانی بودند که از علاقه‌ام به حامی خبر داشتند، چند روز بعد از آن اتفاق برای دیدن عسل به خانه‌ی ملیکا رفته بودم و آنقدر اصرار کردند تا همه چیز را برایشان تعریف کردم.

لب پایینم را به جلو فرستادم و پوست گوشه‌ی ناخنم را کندم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: منم برم؟

ندا که از حرف‌هایمان سر درنیاورده بود فوری گفت: آره بابا چرا نری زشته، بالاخره نون و نمک هم رو خوردیم درست نیست الان توی شرایط سخت ولش کنیم به امون خدا، خصوصاً اینکه یکی از بچه‌ها می‌گفت انگار پدر و مادرش هم فوت کردن و با مامان‌بزرگ بابابزرگش زندگی می‌کرده.

بهت زده از حرف‌هایش لبم را به دندان گرفتم.

قلبم به درد آمده بود و اگر تنها بودم حتما یک دل سیر برایش می‌گریستم.

با تصور اینکه الان در چه وضعیتی قرار دارد و چه دردی می‌کشد، اشک بر چشم‌هایم نیش زد.

من مادرم را از دست داده بودم و می‌دانستم نبود یک والد چه داغی بر دل می‌نشاند چه برسد به آن که هردو والدت را از دست بدهی!

15:41

بستنی شکلاتی که با ذوق سفارش دادم بودم برایم تلخ‌تر از زهر شده بود.

بی‌میل آنقدر قاشقم را در آن چرخاندم تا آب شد.

لیوان را به عقب راندم و سردرگم به ندا که مشغول صحبت بود خیره شدم.

حرف‌هایش را متوجه نمی‌شدم، ذهن و دلم پیش صاحب آن چشم‌های خاکستری مانده بود.

نمی‌دانستم باید بروم یا نه، از طرفی در خیال‌هایم گمان می‌کردم من تنها کسی هستم که می‌تواند درحال حاضر او را درک کنم و از طرف دیگر می‌دانستم که نیازی به حضور من ندارد، او حنانه را داشت.

مغموم به گوشی‌ام چنگ زدم و خطاب به آن دو گفتم: بچه‌ها من می‌خوام بلند شدم، میاید شما هم؟

میترا نگران و ندا شاکی نگاهم کرد.

- کجا می‌خوای بری؟ نیم ساعته اومدی همش!

عینکم را از روی موهایم برداشتم و به چشم زدم و جواب ندا را دادم: یکمی حالم خوب نیست.

ندا خواست اصرار کند که میترا سریع گفت: باشه برو تو، ماهم یه نیم ساعت دیگه بلند می‌شیم.

سپس نگران اضافه کرد: موقع رانندگی مواظب باش.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و برای این که خیالش را راحت کنم لبخند زدم.

- خیالت راحت مواظبم، می‌بینمتون.

16:42

عینک دودی به چشم زده و خیره‌ی جمعیت بودم.

در مسیر نظرم هزار بار تغییر کرده بود، چند متر را طی می‌کردم و سپس گوشه‌ای پارک کرده و کمی سبک سنگین می‌کردم و هربار به این نتیجه می‌رسیدم که احتمالا من آخرین کسی باشم که می‌خواهد ببیند، اما هربار که راهم را کج می‌کردم یاد چشم‌هایش می‌افتادم و نظرم باز هم عوض می‌شد.

حتی اگر او را هم تنها می‌گذاشتم، چشم‌هایش را که نمی‌توانستم تنها بگذارم، می‌توانستم؟

نهایت تصمیمم را گرفتم، از دور نگاهش می‌کردم تا مطمئن شوم حالش خوب است و بعد هم برمی‌گشتم. اما هنگامی که با فاصله‌ی چند متری، از پشت شیشه‌های عینک دودی‌ام در جمعیت به دنبال او گشتم و چشم‌هایش را دیدم، خانه خراب شدم! بعد از آن هرچه تلاش کردم پایم به گاز دادن نیامد که نیامد.

تکیه‌ام را به صندلی زدم و دست به سینه به ازدحام جماعت مشکی پوش خیره بودم.

اطرافش شلوغ بود و می‌دانستم تنها چیزی که می‌خواهد کمی آرامش و سکوت است نه این همهمه‌ی اطرافش.

نمی‌دانم چقدر گذشت، شخصی قرآن خواند و صداب شیون چند زن تا اینجا هم آمد. حلوا پخش کردند و کم کم قصد رفتن کردند.

پوریا و میترا را دیدم که هر دو کنار حامی ایستادند و چیزی به او گفتند. پوریا با او دست داد و میترا دست دراز کرد و شکلاتی به او داد.

آب دهانم را با بغض قورت دادم و کمی شیشه را پایین کشیدم تا بهتر نفس بکشم.

دورش خلوت شد و او کنار سنگ قبر نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

نمی‌گذاشتم در این تنهایی غرق شود!

دستم به سمت دستگیره‌ی در رفت که با نشستن حنانه کنارش، دستم افتاد و شل شده سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

من به حنانه‌ای که او را در آغوش کشیده بود نگاه می‌کردم و مرتضی پاشایی می‌خواند:

یکی هست، تو قلبم

که هر واسه اون می‌نویسم و اون خوابه

نمی‌خوام بدونه

واسه اونه که قلب من این همه بی تابه...

لپم را از داخل گاز گرفتم و خودم را با دست باد زدم تا کمی به خودم بیایم.

- بفهم... دوست نداره بفهم دیگه!

نمی‌دانم به حنانه چه گفت که او بهت زده از حامی فاصله گرفت و کمی عقب رفت.

از حرکت دستشان در هواو حالت تهاجمی حنانه توانستم بفهمم که بحثشان شده است.

حنانه کمی او را نگاه کرد سپس چیزی به او گفت از او فاصله گرفت.

ناباور نگاهش کردم.

- نرو... نرو احمق تنهاش نذار!

حامی به حالت قبلی‌اش بازگشت و زانوهایش را در آغوش کشید و به سنگ قبر نگاه کرد.

کلافه کمی صدای ضبط را کم کردم.

نمی‌توانستم در این شرایط تنهایش بگذارم.

17:30

هرچند از دور، اما تنهایش نمی‌گذاشتم.

دلخوری معنی نداشت وقتی که او حالش خوب نبود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که بالاخره از جایش بلند شد.

سریع صاف نشستم و ماشین را روشن کردم.

به سمت موتورش رفت و بعد از مکث کوتاهی به راه افتاد.

با رعایت فاصله پشت او حرکت کردم.

چند باری در میان ماشین‌ها و ترافیک غروب گمش کردم اما نهایتا بعد از چهل دقیقه رانندگی مقابل خانه‌ی ویلایی ایستاد.

چراغ‌های ماشین را خاموش کردم و با فاصله از او ایستادم.

کلیدی را درون قفل چرخاند و وارد شد.

خیالم از رفتنش که راحت شد ماشین را کمی جلوتر بردم و مقابل خانه پارک کردم.

اصلا برایم اهمیت نداشت که مانند بی‌خانمان‌ها در ماشین چمپاته زده و به خانه‌اش نگاه می‌کردم.

تنها او و حالش مهم بود که می‌دانستم خوب نبود.

نیم ساعتی همراه با اضطراب و نگرانی گذشت.

گوشی‌ام در دست گرفتم و به خودم دلداری دادم: اشکال نداره فقط یه زنگ، یه زنگ می‌زنم و وقتی مطمئن شدم حالش خوبه می‌رم.

با اضطراب و ضربان قلبی که بالا رفته بود شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم.

با هر بوقی که می‌خورد از جواب دادنش ناامیدتر می‌شدم.

کلافه تلفن را روی صندلی کنارم پرت کردم و به رو به خیره شدم.

ناچار ماشین را روشن کردم اما با یادآوری او دوباره ماشین را خاموش کردم.

حالش خوب نبود، اگر بلایی سرش میامد چه؟

کلافه از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن در به سمت خانه‌اش رفتم.

تک زنگ کنار در را فشردم و منتظر ماندم. انتظارم که طولانی شد با نگرانی چند بار دیگر زنگ را فشردم و کلافه پوفی کشیدم.

کمی عقب رفتم و نرده‌های بلند اطراف خانه را از نظر گذراندم.

از کاری که قصد انجامش را داشتم مطمئن نبودم اما یادآوری چشم‌هایش بر جسارتم دامن می‌زد.

لبم را گاز گرفتم و چپ و راست را نگاه کردم.

هنگامی که از خلوت بودن کوچه مطمئن شدم به سمت دیوار کنار در رفتم.

یک پایم را بالا آوردم و روی لبه‌ی برآمده‌ی دیوار گذاشتم و خودم را بالا کشاندم. سریع هر دو دستم را بند قسمت افقی روی نرده کردم و پای دیگرم را لبه‌ی دیوار گذاشتم. با فشار دست‌هایم خودم را بالا کشیدم و به‌خاطر بهانه‌های همیشگی‌ام برای ورزش نکردن چند فحش نثار خودم کردم.

پای راستم را تا جایی که می‌توانستم بالا آوردم و لبه‌ی نرده گذاشتم و بعد پای دیگرم را بالا آوردم. هردو پایم را از آن سمت نرده آویزان کردم و با نگاهی به ارتفاع پایین پایم، چشم‌هایم را بستم و ذکری زیر لب گفتم و دست‌هایم را رها کردم.

به محض برخورد پاهایم با زمین، مچ پای راستم کج شد و روی زمین افتادم.

کلافه پوفی کشیدم و با تکیه به دیوار از جا بلند شدم.

- توی عمرم فقط دزد نشده بودم که اونم الان شدم.

لنگان لنگان به راه افتادم و از میان درختان گذشتم.

با دیدن حیاطشان با دهان باز ایستادم.

حیاط بزرگی بود که کفش را سنگفرش کرده بودند و دور تا دورش پر از درخت بود و هر دو سمت حیاط چند ماشین مدل بالا قرار داشت که از بینشان توانستم موتور و دویست و هفت حامی را تشخیص بدهم.

نگاهم را از رز های کاشته شده در باغچه‌های مربعی اطراف حیاط گرفتم و به سمت خانه ویلایی حرکت کردم. خانه‌ی بزرگ با نمای سفید و قهوه‌ای بود.

این چنین خانه‌ها را فقط در سریال‌های ترکیه‌ای دیده بودم.

کمی به چپ و راست نگاه کردم. اطراف در زنگی وجود نداشت و تنها میله‌ی طلایی منحنی شکلی روی در قهوه‌ای قرار داشت. چندین بار با میله روی در کوباندم و دست به سینه منتظر ایستادم.

با نیامدنش، پایم را روی زمین کوبیدم.

خانه را به امید پنجره‌ی بازی دور زدم. پشت خانه یک پنجره‌ی نیمه باز پیدا کردم و باز دیدن ارتفاعش تا زمین، ادای گریه کردن را درآوردم.

- خدایا شوخیت گرفته؟

به سمت دیوار رفتم و در همان حال غر زدم: بابا حالا یه دیوار و اومدم بالا دیگه نوه‌ی بروسلی نیستم که، توهم خوشت اومده‌ها!

هوا تاریک شده بود و نمی‌توانستم دیوار را به خوبی ببینم. با یادآوری گوشی‌ام که توی ماشین جا مانده بود، با کف دست روی پیشانی‌ام کوبیدم.

18:41

کورمال کورمال دستم را روی دیوار کشیدم تا برامدگی پیدا کنم اما دریغ از حتی یک سنگ شکسته.

پوفی کشیدم و دوباره به سمت قسمت جلویی حیاط رفتم و با ریز کردن چشم‌هایم نگاهم را دور تا دور آن چرخاندم. با دیدن صندلی کوچک پلاستیکی کنار شلنگ آبیاری، هیجان زده خندیدم و برش داشتم و دوباره به سمت پنجره رفتم.

زیر پنجره قرارش دادم و دستم‌هایم را بهم مالیدم.

- ببین من رو مجبور به چه کارایی می‌کنی حامی.

روی صندلی ایستادم و برای کاهش اضطراب ناشی از ترس شکستن صندلی و افتادن چند نفس عمیق کشیدم.

کمی خودم را باد زدم تا هیجانم را کنترل کنم سپس دست‌هایم را دراز کردم و پریدم.

بار اول نتوانستم برآمدگی لب پنجره را بگیرم و فقط با برخورد مجدد پاهایم با صندلی، چهره‌ام از درد مچ آسیب دیده‌ام درهم رفت.

دندان قروچه‌ای کردم و مجدد پریدم.

با حس برجستگی لب پنجره، سریع دست‌هایم را بند آن کردم و با بهت خندیدم.

تمام تلاشم را به کار گرفتم تا به پایین نگاه نکنم و خودم را بالا بکشم.

کمی که بالاتر رفتم، با فشار سرم به زیر پنجره، پنجره‌ی نیمه باز را بالاتر بردم و دست‌هایم را آرام آرام به سمت جلو بردم تا جایی که بالا تنه‌ام وارد اتاق شد. با فشار دست‌هایم پایین تنه‌ام را هم وارد کردم و با پشت دست عرق پیشانی‌ام را گرفتم.

کمی پلک زدم تا چشم‌هایم به تاریکی اتاق عادت کنند.

اتاق ساده‌ای بود، یک فرش شش متری کف اتاق به صورت کج افتاده بود تخت دونفره‌ای مقابلم قرار داشت و پایین آن کمد بزرگی گذاشته بودند.

از جا بلند شدم و به طرف یکی از درها رفتم و بازش کردم، دستشویی کوچکی بود.

دستگیره‌ی در دیگر را آرام روبه پایین خم کردم و ابتدا سرکی به بیرون کشیدم.

ظلمات محض بود و به سختی می‌توانستم اطراف را ببینم.

از اتاق خارج شدم و به چپ و راستم نگاه کردم.

سمت چپم راهروی طویل و بن بستی بود که چند در دیگر در آن قرار داشت و سمت راستم پله.

سری تکان دادم و آرام به سمت پله رفتم و پاورچین پاورچین پله‌ها را رد کردم.

خودم هم نمی‌دانستم چه کار می‌کنم و چگونه باید در این خانه‌ی درندشت حامی را پیدا می‌کردم. حتی اگر پیدایش هم می‌کردم باید چه می‌گفتم؟ تو را از قبرستان تعقیب کردم و بعد هم مانند دزد وارد خانه‌ات شدم تا فقط حالت را بپرسم؟

پله‌ی آخر را هم طی کردم و در تاریکی چیزی جز چند مبل سلطنتی، مجسمه و تابلو های تیره‌ی روی دیوار چیزی ندیدم.

به سمت پذیرایی رفتم که با کشیده شدن ناگهانی دستم، جیغ بلندی کشیدم و با برخورد محکم کمرم به دیوار، چشم بستم و آخی گفتم.

19:01

دستی روی دهانم نشست و چشم‌های وحشت‌زده‌ام را گرد کرد.

ساعد فرد زیر گلویم گذاشته شد و فشاری به آن وارد کرد.

- کی هستی؟

فشار دیگری بر گلویم وارد کرد که بهت زده هر دو دستم را روی دستش گذاشتم.

دست دیگرش روی دهانم بود و نمی‌توانستم درست نفس بکشم.

با به کار افتادن مغزم، زانویم را بالا آورم و لگدی به رانش زدم که سریع رهایم کرد و من شروع به دویدن کردم.

دستش را به سمتم دراز کرد و شالم را از روی سرم کشید که باعث شد حواسم پرت شود و مچ آسیب دیده‌ام کار دستم بدهد و روی زمین بیفتم.

موهایم اطرافم پخش شدند.

سایه‌اش را که نزدیکم دیدم جیغ زدم: منم حامی منم!

دستم را روی گلوی دردناکم گذاشتم و چندبار سرفه کردم.

با تردید گفت: رها؟

سرفه‌هایم شدت گرفتند و نتوانستم جوابش را بدهم.

به سمتی رفت و با فشردن کلید برق، چراغ‌ها را روشن کرد و من تازه توانستم وضیعتم را ببینم.

موهایم آشفته دورم ریخته و مانتو و شلوار مشکی‌ام خاکی شده بود. مچ پایم متورم و کمی هم خونی بود و دست راستم که آسیب دیده بود و دکتر تاکید زیادی کرده بود که باید تا مدتی مراقبش باشم، در اثر برخورد با زمین درد گرفته بود.

با دیدن وضعیتم، بهت زده به سمتم آمد و کنارم نشست.

سرش را خم کرد و به دستی که روی گلویم بود نگاه کرد.

دستش را کمی جلو آورد اما در چند اینچی گلویم دستش را انداخت.

کمی در چشم‌هایم خیره شد و سپس گفت: اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهش را رویم چرخاند: یا یه سوال بهتر، چجوری اومدی تو؟

دستم را روی مچ پایم گذاشتم کمی ماساژش دادم.

- از پنجره.

نیشخندی زد و گفت: اوکی، از در حیاط چجوری رد شدی؟

انگشت‌های دستم را چندبار باز و بسته کردم و سر به زیر گفتم: از نرده.

سرم را بلند کردم تا واکنشش را ببینم. کنار چشم‌هایش چین خورده بود.

- اونوقت چرا انقدر به خودت زحمت دادی؟

دلگیر در چشم‌هایش خیره شدم.

- به خاطر تو.

سرش را به سمتم خم کرد و متقابلا به چشم‌هایم زل زد: چرا اونوقت؟

19:16

با فشار بر شانه‌اش به عقب راندمش: برو اونور!

لب تر کردم و آرام ادامه دادم: نگرانت بودم، حالت خوب نبود.

درحالی که از جایش بلند می‌شد خندید و با تلخی گفت: ببین سر هیچی چه بلایی سر خودت آوردی.

مکث کرد و با سرزنش ادامه داد: اگه بهت آسیب می‌زدم چی؟

چیزی در وجودم شکست، به گمانم قلبم بود.

آرام صحبت می‌کردم، می‌ترسیدم اگر صدایم را بلند کنم بغضم بشکند.

- حالت خوب نبود زنگ زدم جواب ندادی، نگرانت شدم.

دستش را درون جیب شلوارش کرد و خنثی گفت: من خوبم به پرستار هم لازم ندارم.

با سر به سمتی اشاره کرد: می‌تونی بری، لازم نیست از همون راهی که اومدی برگردی، می‌تونی از در بری.

پشتش را کرد: رفتی در و هم پشت سرت ببند.

به سمت پله رفت و نرسیده به آن راهش را کج کرد و در اتاقی که پشت پلکان قرار داشت را باز کرد و در را پشت سرش کوبید.

کمی به جای خالی‌اش خیره شدم. سپس تکه‌های شکسته‌ی قلبم را در دست گرفتم و از جا بلند شدم.

ناباور چند بار پلک زدم. من این همه مصیبت و درد را برای او به جان خریده بودم و او حتی حالم را هم نپرسید!

مردک بی‌شعور!

لبخند لرزانی زدم و سرم را چندبار به چپ و راست تکان دادم.

به سمت دری که به آن اشاره کرده بود رفتم اما در چند قدمی‌اش ایستادم.

موهایش شلخته و چشم‌هایش قرمز بود! چشم‌هایم را روی هم فشردم و در دل خودم را لعنت کردم.

می‌دانستم اگر بروم تمام شب فکرم پیش او می‌ماند.

بابا همیشه به فاطمه می‌گفت" تو عاشقی و آدم عاشق هم احمقه!" به گمانم اکنون من هم احمق به حساب می‌آمدم.

لبم را دندان گرفتم و دستم را مشت کردم و به سمت اتاقی که واردش شده بود رفتم.

دستگیره‌ی در را چرخاندم و وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود.

19:27

با شنیدن صدای در، سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

- مگه نگفتم برو؟

قدمی جلو رفتم و هرچه نگرانی در وجودم بود را در چشم‌هایم ریختم و مردد بابت جوابی که ممکن بود بدهد کمی مکث کردم. سپس دل را به دریا زدم و آرام گفتم: اگه بگی بمون می‌مونم.

چند ثانیه در چشم‌هایم خیره شد و سپس بی‌حرف سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش خیره شد.

سرم را پایین انداختم و نفسی کشیدم.

من تلاشم را کرده بودم!

پشتم را کردم و دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و با مکث فشارش دادم.

- بمون!

بهت زده دستگیره را رها کردم و از روی شانه به عقب نگاه کردم. هنوز هم خیره‌ی دستانش بود!

در را بستم، به سمتش چرخیدم و لبخند زدم.

- به شرطی که حرف نزنی!

لبخندم از حرفش جمع شد و پوکر نگاهش کردم.

عکس‌العملی که نشان نداد، شانه بالا انداختم و کنارش روی تخت نشستم.

بی‌توجه به حضور من، درحالی که پاهایش از تخت آویزان بود، بالا تنه‌اش را روی تخت دراز کرد.

نگاهم را دور اتاق چرخاندم. تمام چیزهایی که به او مربوط می‌شد مرا هیجان‌زده می‌کرد.

دیوارهای اتاقش طوسی بودند و روی یکی از دیوارها پر از نقاشی و بوم‌های کوچک نقاشی شده از طبیعت بود و گوشه‌ی دیوار گیتاری آویزوان کرده بود. روی دیوار کناری پنجره‌ی بزرگی با پرده‌ی طوسی قرار داشت که کنارش میز مطالعه‌ی مشکی همراه با صندلی‌اش قرار داشت و روی میز پر از کتاب بود. سمت دیگر پنجره پایه‌ی بومی قرار داشت و نقاشی نیمه کاره‌ای از دریا روی بوم کشیده شده بود و چند رنگ روغن پراکنده روی زمین افتاده بودند و کمد مشکی بزرگی هم سمت دیگر اتاق قرار داشت.

کمی از او فاصله گرفتم و مانند او روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاقش خیره شدم.

سقف پر از ستاره‌های کوچک شبنما بود، مرا یاد آن شبی انداخت که هر دو زیر آسمان دراز کشیده بودیم.

گمانم او هم به همان روز فکر می‌کرد که بعد از چند دقیقه سکوت آرام گفت: یادته اون شب چی ازم پرسیدی؟

یادم بود!

پتوی مشکی روی تختش را در مشت گرفتم و آرام گفتم: آره، تتوی کنار گوشت رو دیدم به‌خاطر همین پرسیدم پنج و بیست و دو دقیقه چه ساعتیه.

19:55

سکوتش که طولانی شد سرم را به سمتش خم کردم.

چشم‌هایش را بسته بود.

با تصور این که احتمالاً خواب باشد، بدون نگرانی به سمتش چرخیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم.

- من بچه که بودم خیلی حرف می‌زدم، درمورد همه چیز سوال می‌پرسیدم و تنها زمانی که ساکت بودم همون پنج شیش ساعتی بود که توی شب می‌خوابیدم. انقدری حرف می‌زدم که همه فامیل بهم می‌گفتن ور وره جادو!

با همان چشم‌های بسته خندید.

- انقدری که مامانم بعضی وقتا تهدیدم می‌کرد که چسب می‌زنه روی دهنم تا دو ساعتی حرف نزنم. هرچقدر که من پرحرف و شر بودم به‌جاش خواهرم کم حرف و آروم بود. از من دو سالی کوچیک‌تر بود و طبیعتا باید لوس‌تر می‌بود ولی من اونی بودم که لوس و تیتیش مامانی بود.

گویی یادآوری آن روزها برایش خیلی شیرین بود که میان هر جمله‌اش لبخند می‌زد.

- شب تولد شیش سالگیم بود. داشتم بلبل زبونی می‌کردم مثل همیشه...

صدایش خش‌دار شد: مامانم عینکی بود، اون روز عینکش رو جا گذاشته بود. پاییز بود... بارون هم می‌اومد. چون هوا تاریک شده بود رانندگی براش سخت بود. چندباری بهم گفت ساکت شم و دارم حواسش رو پرت می‌کنم اما من گوش نمی‌دادم، برام خیلی جالب بود بدونم خونه‌ی اون لک لک‌هایی که بچه‌ها رو میارن کجاست.

صدایش گرفت و قلبم بی‌قرار شد: مامانم چرخید عقب تا بهم بگه ساکت شم، کنترل فرمون از دستش ول شد.

از پشت پرده‌ی اشک حلقه زده در چشمانم خیره‌اش شدم. لب‌هایم می‌لرزید و اگر به خودم بود او را در آغوش می‌کشیدم و دردهایش را تا آخر عمر برای خودم برمی‌داشتم.

20:17

با همان چشمان بسته لبخند روی لب‌هایش نشست.

- از جلو داشت کامیون میومد...

لبخندش جمع شد. دست‌هایش را روی شکمش گذاشت و چشم‌هایش را باز کرد. سرش را به سمتم چرخاند و در چشم‌هایم خیره شد.

نگاهم را میان دو گوی رنگی‌اش که غرق در خون بودند چرخاندم. چشم‌هایش خیس بودند!

- صدای جیغ مامانم هنوز توی گوشمه، هنوز می‌تونم گریه‌ی حنا رو بشنوم... آخرین چیزی که دیدم ساعت بود، پنج و بیست و دو دقیقه!

قطره‌های اشکم پی در پی از چشمانم سقوط می‌کردند و در میان موهایم گم می‌شدند. سینه‌ام سنگین بود و بغض گلویم را می‌فشرد.

قطره اشکش از انتهای چشمش لغزید و من به خودم جرئت دادم تا دستم را جلو ببرم و با شستم اشکش را پاک کنم.

دستش را جلو آورد و موهای افتاده در صورتم را پشت گوشم زد و خیر به موهایم، غمگین لب زد: شبیه مامانمی! اونم موهاش مثل تو فر بود، مثل تو همیشه دامن می‌پوشید...

خندید و اگر لب‌هایش می‌خندید پس چرا مردمک چشمانش می‌لرزید؟

- بابام مریض بود، مامانم عاشق بابام بود و به‌خاطر همین چشماش همیشه غم داشت... حتی غم توی چشمات هم شبیه غم مامانمه!

دندان‌هایم را روی هم فشردم تا ریزش اشک‌هایم را کنترل کنم.

20:39

نفس‌هایم کوتاه بودند و نمی‌توانستم به خوبی نفس بکشم و احساس می‌کردم سنگینی یک دنیا بر روی سینه‌ام است.

دستش از روی موهایم سر خورد، پشت دستش را روی گونه‌ام کشید و مغموم گفت: من رو یاد مامانم می‌اندازی، به‌خاطر همین تو غمگین‌ترین قسمت منی.

لب‌هایم لرزید، بینی‌ام چین خورد و چهره‌ام از بغض درهم رفت.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم بر صدایم مسلط شون و بحث را عوض کنم: پس بالاخره باهم صمیمی شدیم؟

دستش را عقب کشید و دوباره سرش را به سمت سقف چرخاند.

- بعد از اون اتفاق ساکت شدم، شیش ماه کامل با کسی حرف نمی‌زدم. نه گریه‌های مامان‌بزرگم مهم بود و نه نگرانی‌های بابام. مهم کسایی بودن که می‌دونستم مرگشون تقصیر منه!

قلبم از تصور پسر بچه‌ی کوچکی که مرگ خواهر و مادرش را به چشم دیده و خودش را مقصر می‌دانست، جمع شد.

صدایش را صاف کرد و نفس نفس زنان ادامه داد: همونقدری که مامانم عاشق بابام بود، بابام دو برابر عاشق مامانم بود! مریض بود... نتونست تحمل کنه...

چشم‌های بسته‌اش را باز کرد و خیره به سقف زمزمه کرد: یک سال بعد اونم مرد. از اون خانواده‌ی چهارنفره‌ی خوشحال، موند یه بچه یتیم که دائم چشمش به در و پنجره بود تا خانوادش بیان دنبالش، ولی هیچوقت نیومدن!

نفس عمیقی کشید و چند دقیقه‌ای سکوت کرد و من را با افکارم تنها گذاشت.

فشاری که در یک ماه گذشته تحمل کرده بودم، قضیه‌ی آن مرد و تصادفم، فاطمه و حرف‌هایش، حامی و حرف‌های آن روز و امروزش و احسان، همه به بغضی تبدیل شده بودند که شکسته شدنش داشت جانم را می‌گرفت.

- هیچکدوم از خاله‌ها و عموهام مسئولیتم رو قبول نکردن، مامان بزرگم من رو آورد پیش خودش... تا یه مدت طولانی ساکت بودم و بعدش هم فقط در حد آره و نه حرف می‌زدم تا این که با دختر همسایه روبه‌رویی آشنا شدم.

تلخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد.

- عادت داشت موهاش رو خرگوشی ببنده و با عروسکش بشینه پشت در اتاقم و برام از روزش بگه... کم کم کنجکاو حرف‌هاش شدم. تبدیل شده بود به بهترین دوستم و اگه یه روز نمیومد بهانه می‌گرفتم. هرچقدر بیشتر می‌گذشت اون دختر بیشتر من رو با زندگی آشتی می‌داد. به اندازه‌ی قبلاً نه اما از یه جا به بعد شروع به حرف زدن کردم... مامان بزرگم خیلی خوشحال بود، تبدیل شده بود به مامان دومم. امروز دوباره حس کردم مامانم رو از دست دادم.

آرام رویم را از او گرفتم و به سقف خیره شدم. اشک‌هایم بند آمده بودند.

- اون روز ازم پرسیدی مگه من چمه، تو چیزیت نیست... من اما مدیون اون دختر با موهای خرگوشی‌ام.

22:31

روی تخت نشستم و پا روی پا انداختم. دستم را زیر چشمانم کشیدم و با پشت دست صورتم را پاک کردم و کمی خودم را باد زدم.

موهایم را از گردنم فاصله دادم و بی‌حرف به گیتارش خیره شدم.

من می‌دانستم، می‌دانستم که آمدنم به اینجا قرار نبود چیزی را تغییر بدهد و حتی شاید باز هم از فردا باهم صحبت نمی‌کردیم. من می‌دانستم اما گمانم قلبم نمی‌دانست که این‌گونه شکست.

نفس عمیقی کشیدم و نیم‌رخم را به سمت او چرخاندم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

پاک فراموش کرده بودم که برای بهتر کردن حالش اینجا بودم.

- من وقتی بچه بودم مامانم رو از دست دادم. اندازه‌ی تو تنها نبودم، بابام بود، خواهر بزرگ‌ترم هم بود. اما بالاخره مامانم رو از دست دادم... می‌دونستم الان چقدر ناراحتی، اومدم که دیگه ناراحت نباشی.

به حال نزارش نگاه کردم و آرام خندیدم: ولی فکر کنم خیلی موفق نبودم.

او هم خندید و روی تخت نشست.

با یادآوری چیزی، سرش را سمتم خم کرد و آرام گفت: بشین تا بیام.

از جایش بلند شد و نگاه من را دنبال خودش کشاند.

بعد از رفتنش، از جا بلند شدم مقابل دیوار پر از نقاشی ایستادم

دقیقه‌ای بعد با دست پر وارد اتاق شد و بی‌خیال گفت: بیا بشین اینجا دختر دیوونه که نصف شبی کار دستمون دادی.

بی‌حرف روی تخت نشستم و با چشم حرکاتش را دنبال کردم.

مایع بی‌رنگی را روی پنبه ریخت و دستش که به سمت پایم آمد سیخ سر جایم نشستم و پایم را عقب بردم.

- اون چیه؟

پنبه را نزدیک آورد و زیر لب گفت: نمی‌دونم با کی کشتی گرفتی اینجوری خودت و زخم کردی.

سپس بلندتر ادامه داد: مچ پات خراش دیده، این و بزنم عفونت نکنه.

سرم را به چپ و راست چرخاندم و گفتم: نه! عفونت نمی‌کنه یه چسب بده بزنم روش تموم شه بره.

جوابم را نداد و به جای آن، دست دراز کرد و پایم را در دست گرفت. از تماس دستش با مچ پایم، دلم به قول میترا قیری ویری رفت! که البته این حس با برخورد پنبه خیس به زخم پایم، جایش را به سوزشی دردناک داد.

- تو روحت!

با شنیدن حرفم پنبه را روی پایم فشار داد که سریع پایم را به عقب کشیدم.

- باشه حالا چرا وحشی میشی؟ تو روح خودم اصلاً.

بی‌حرف خندید.

چسب زخمی را روی پایم چسباند و عقب کشید.

- دیگه کجات مجروحه دختر دیوونه؟

سرم را پایین انداختم و سعی کردم به لقبی که بهم نسبت می‌داد توجه نکنم. یکی از عادت‌هایش بود دیگر! همانگونه که میترا را اسمورف و پوریا را پوریای ولی صدا می‌زد.

- همون مچ پام، پیچ خورده فکر کنم.

مکثی کردم و با صدای پایین گفتم: دستم هم درد می‌کنه.

- او...ه! برای مچت کاری از دست من برنمیاد، بپوشم بریم بیمارستان؟

لب برچیدم. ای کاش اگر دوستم نداشت حداقل انقدر مهربان رفتار نمی‌کرد تا دلم به او خوش شود.

- نه نمی‌خواد، خوب می‌شه خودش.

- مانتوت هم که خاکیه! چجوری از دیوار کشیدی بالا؟

با یادآوری وضعیت اسفناکم، خندیدم و ابرو بالا انداختم.

- مثل مارمولک دست و پام رو انداخته بودم روی دیوار خودم رو می‌کشیدم بالا.

او هم خندید.

بعد از چند ثانیه دستش را روی زانوهایش گذاشت و بلند شد.

از درون کمدش پیراهن و لیمویی بیرون کشید و به دستم داد.

- مانتوت رو عوض کن خیلی خاکی شدی!

پیراهن را گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

نگاه خیره‌ام را که دید متعجب سر تکان داد.

- پشتت رو بکن!

ابروهایش بالا پرید، سریع پشتش را کرد و گفت: آها، ببخشید.

July 2024 26

11:04

مانتوی مشکی‌ام را درآوردم. زیرش تنها یک تاپ مشکی داشتم.

پیراهن را روی آن پوشیدم و آستین‌هایش را تا آرنج تا زدم.

- تموم شد می‌تونی برگردی.

به سمتم چرخید و دست به سینه گفت: خب... حالا باهات چیکار کنیم؟

شانه بالا انداختم و گفتم: شام نخوردی؟

تای ابرویش بالا رفت و با تفریح نگاهم کرد.

- نه.

موهایم را پیچ دادم و بالای سرم جمع کردم. در اتاق چشم چرخاندم و با یک جهش مداد روی میز تحریر را برداشتم و درون موهایم فرو کردم تا همان مدلی بماند.

- این مداد دست من امانت.

دست‌هایم را بهم مالیدم و با اشتیاق گفتم: بریم آشپزی کنیم؟

بی‌حوصله کلاه هودی مشکی‌اش را روی سرش کشید، خودش را روی تخت پرت کرد و گفت: من نمی‌خوام.

گوشه‌ی آستینش را کشیدم تا بلند شود.

- یعنی چی من نمی‌خوام؟ پاشو ببینم! مثلا مهمونم من.

ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و نچی کرد.

دست به سینه و کلافه نگاهش کردم.

- خب الان من چیکار کنم؟

چانه بالا انداخت و زیرلب گفت: جمع کن برو خونتون.

لگد آرامی به پای آویزان از تختش زدم و با حرص گفتم: باز که گوشت تلخ شدی تو!

پوفی بلندی کشید و کلافه دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و نگاهم کرد.

- اگه بلند شم ساکت می‌شی؟

با خنده یک دستم را بالا آوردم و کف دستم را نشانش دادم: قول شرف می‌دم.

از جا بلند شد و من پشت سرش به راه افتادم.

سرکی در پذیرایی که با نور لوستر سلطنتی بزرگی روشن شده بود کشیدم. معماری دایره شکلی داشت و اطراف پذیرایی پر از مجسمه‌های کوچک و بزرگ زینتی بود و تابلو های بزرگی از دیوار آویزان بود.

چند دست مبلمان سلطنتی کرمی وسط پذیرایی چیده شده بود و مقابل مبل‌ها، پنجره‌ی سلطنتی بزرگی با پرده‌های شکلاتی وجود داشت.

پشت پلکانی که اتاق حامی قرار داشت چند در دیگر هم بود که احتمال دادم آن‌ها هم اتاق خواب باشند.

مرا به سمت آشپزخانه کشاند. برعکس پذیرایی چیدمان کاملا مدرنی داشت و رنگ‌های قالب در آشپزخانه سفید و کرم بود.

لب‌هایم را جمع کردم و مشکوک پرسیدم: میگم... کیانی... تو قاچاقچی چیزی هستی؟

با ابروهای بالا رفته سرش را به عقب چرخاند و نگاهم کرد: قاچاقچی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

- حس می‌کنم اومدم خونه‌ی یه شیخ هفتاد ساله که چهار تا زن داره. چقدر همه چیز طلاییه! نه به اتاقت که انقدر قشنگه نه به پذیرایی خونت. ببینم، کسی جز ما خونه نیست؟ اشکال نداره من اینحوری راست راست راه میرم؟ نمی‌گن پسره رفته دختر آورده خونه؟

بهت زده خندید و از کابینت سفید دو بشقاب بیرون آورد.

- مگه قرار نشد حرف نزنی؟

شانه بالا انداختم و پشت میز غذا خوری هشت نفره‌ای که وسط آشپزخانه قرار داشت نشستم.

- خونه‌ی من نیست، خونه‌ی بابا بزرگمه این هم سلیقه‌ی من نیست و نه، جز من و تو کسی خونه نیست می‌تونی راحت باشی.

11:26

خر ذوق از اینکه بعد از مدت‌ها جواب سوال‌هایم را می‌داد خودم را جلو کشیدم و خیره به او که دست به سینه به درون یخچال نگاه می‌کرد گفتم: یادمه چند وقت پیشم بهم گفتی دویست و هفتت مال خودت نیست، مال کیه پس؟ بابا بزرگت کجاست؟

در یخچال را رها کرد و سرگردان گفت: نمی‌دونم چی درست کنم، چی می‌خوری تو؟

کمی فکر کردم و شانه بالا انداختم.

- دو تا تخم مرغ و گوجه بده املت بزنیم.

چشم‌هایش گرد شدند و با تعجب پرسید: ساعت ده شب؟

هومی گفتم و او سری تکان داد. از درون یخچال چند تخم مرغ بیرون کشید و درحالی که گوجه‌ها را زیر شیر آب گرفته بود گفت: بابا بزرگم ایران نیست.

اخم کردم و شاکی گفتم: چرا قسطی حرف می‌زنی؟ نگو خب اصلاً!

از جا بلند شم و تخم مرغ‌ها را از دستش گرفتم.

رنده‌ای به دستم داد و شروع به رنده کردن گوجه‌ها کردم.

به کانتر تکیه داد و دست به سینه گفت: اوایل انقلاب که بود یه عده جمع کردن برن آمریکا، بابا بزرگ منم پشت سرشون رفت. چند ماهی اونجا بود بعد دید که فعلا اوضاع اقتصادی رواله واسش زد تو کار خرید و فروش. اینجا به ریال می‌خرید اونجا به دلار می‌فروخت. اول زد تو کار ادویه، بعد اوضاعش بهتر شد رفت توی کار خشکبار و بعدش هم فرش. الان هم زده توی کار تجارت عتیقه و اشیای هنری از همه جای دنیا به خاطر همین هیچوقت طولانی مدت توی یه کشور نمی‌مونه.

صندلی پشت کانتر را عقب کشید و رویش نشست و ادامه داد: بو می‌کشه ببینه کجا می تونه عتیقه پیدا کنه، می‌ره همونجا. هرچی دستش میاد رو هم یا ملک و ماشین می‌خره یا مجسمه با قیمت‌های کلان.

حس کردم خیلی ضایع نگاهش می‌کنم به‌خاطر همین دهان بازم را بستم و خودم را مشغول رنده کردن کردم و به او گوش سپردم.

- این خونه و اون ماشینا همشون مال بابا بزرگمه، جز منم صدتا وارث دیگه داره که هرسال دندوناشون تیز تر میشه.

11:42

مکث کرد تا کمی نفس بگیرد.

- از کل چیزایی که دیدی همون یه موتور مال منه، من فقط دارم اینجا زندگی می‌کنم.

کنجکاو پرسیدم: یعنی بابا بزرگت بهت هیچی نمی‌ده؟

نیشخندی زدی و خیره به دست‌هایش گفت: ترجیح می‌دم تا جایی که می‌تونم مستقل باشم.

احساس کردم نمی‌خواهد بیشتر از این در این مورد صحبت کند به‌خاطر همین به جای سوال‌هایی که درمورد پدربزرگش ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم: پول موتورت از کجا اومد؟

از جایش بلند شد، گوجه‌ها را از زیر دستم کشید و در ماهیتابه ریخت.

- احساس می‌کنم اومدی خواستگاریم انقدر سوال می‌پرسی.

بدون آن که ناراحت شوم خندیدم و گفتم: حالا شاید واقعا اومدم.

نگاهش از روی ماهیتابه بالا آمد در چشم‌هایم خیره شد.

لبخندم جمع شد و به خودم آمدم.

سرم را که پایین انداختم گفت: همه کار می‌کنم، بعضی وقتا برای رادیو و پادکست‌ها متن می‌نویسم، توی خیابون گیتار می‌زنم و یا توی آموزشگاه‌ها تدریس می‌کنم. بعضی وقت‌ها هم تابلوهام رو می‌فروشم یا کلاس آنلاین می‌ذارم.

شانه بالا انداخت و تخم مرغ‌ها را در تابه شکست.

- اینجوری کم کم پول جمع کردم.

هومی گفتم و دست به کمر بالای تابه ایستادم. از صبح چیزی نخورده و تازه متوجه شدم که چقدر گرسنه بودم.

12:00

تابه را برداشت و روی کانتر گذاشت.

چند نون تست و باگت به همراه خیارشور و لیمو در سبد حصیری کنار تابه گذاشت.

بی‌توجه به صندلی که کنار کانتر قرار داشت، با فشار دستم بر روی سرامیک کانتر خودم را بالا کشیدم و کنار ماهیتابه چهارزانو نشستم.

دستش را زیر چانه‌اش زد و خیره به املت گفت: خب... الان تو دومین آدم توی دنیا هستی که انقدر من رو می‌شناسی، نوبت منه!

لقمه‌ی کوچکی برای خودم گرفتم و پاهایم را در هوا تکان دادم.

- من یه آدم کاملاً معمولی‌ام.

ابروی راستش بالا پرید و متفکر گفت: هیچی برای گفتن نداری یعنی؟

دو طرف لب‌هایم را به سمت پایین کش دادم.

- می‌دونی که بچه بودم مامانم فوت کرد و با بابا و خواهرم بزرگ شدم. بابام توی یه شرکت صادرات خشکبار با چند نفر دیگه شریک بود و اون موقع با وجود اینکه کارش سخت بود اما این هیچوقت باعث نشد که با من و خواهرم خاله بازی نکنه.

با یادآوری گذشته، هنگامی که با فاطمه بر سر بابا روسری قرمز می‌پوشاندیم و او همراهمان مهمانی چایی برگزار می‌کرد، خندیدم و ادامه دادم: هم بابا بود هم مامان! یه‌سری وقتا هممون خسته می‌شدیم اما خوشحال بودیم...

لبخندم محو شد، سرم را پایین انداختم و با لقمه‌ی دستم بازی کردم.

- دو سه سال پیش از انبار یه مبلغ بزرگی گم شد و شرکت داشت رو به ورشکستی می‌رفت، یه خیری از غیب پیدا شد و چند درصدی از سهام شرکت رو خرید و نذاشت ورشکست بشن. من ندیده بودمش اما بابام دائم از شرافتش برامون می‌گفت.

پوزخندی زدم. شرافت!

-چند باری برای شام اومد خونمون و دل خواهر و بابام رو برد... بعدش خواهرم باهاش ازدواج کرد.

شانه بالا انداختم و نگاهش کردم: همین بود.

مردمک چشم‌هایش میان چشم‌هایم به گردش درآمد.

محتاط پرسید: بعد از ازدواج خواهرت دیگه خوشحال نبودید؟

نگاهم را دزدیدم و از روی کانتر پایین پریدم. دیگر احساس گرسنگی نمی‌کردم.

آرام جوابش را دادم: من نبودم.

پلک زد و بدون حرف در چشم‌هایم خیره شد.

جوری خیره مرا می‌نگریست که احساس می‌کردم می‌تواند تمام حرف‌هایم را از چشمانم بخواند.

آب دهانم را قورت دادم و تند تند پلک زدم و خودم را با در و دیوار مشغول کردم تا بالاخره نگاهش را از روی چشمانم برداشت.

به ماهیتابه و بعد به او نگاه کردم و گفتم: چیزی نخوردی که!

12:34

به املت نگاه کرد و سر بالا انداخت: میل ندارم.

اخم کرده، دست به سینه نگاهش کردم و معترض گفتم: من این همه زحمت کشیدم که تو بگی نمی‌خورم؟

چشم‌هایش را درشت کرد و خندید. با همان خنده گفت: زحمت چیه همه‌اش رو من درست کردم که! یه گوجه رنده کردی فقط.

نون باگت را از وسط نصف کردم و با قاشق درونش را پر کردم و چند خیارشور درونش انداختم.

دستمالی از درون جعبه چوبی روی کانتر بیرون کشیدم و دور نون باگت پیچاندم و لقمه را به سمتش گرفتم و گفتم: خبه خبه حالا انگار چیکار کرده! بدو بخور منتظرم.

کلافه نگاهم کرد.

با چشم به لقمه اشاره کردم او بالاخره لقمه را از دستم گرفت.

مشغول جمع و جور کردن کانتر شدم.

سبد نون را در یخچال گذاشتم و ماهیتابه را شستم.

به سمتش رفتم و منتظر نگاهش کردم. در فکر بود و متوجهم نشد.

صدایش که زدم دستمال مچاله شده در دستش را روی کانتر انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد و سر تکان داد.

- حالا چیکار کنیم؟

چشم غره‌ای رفت و از جایش بلند شد و گفت: عذاب الهی نازل شده روی سرم نصفه شبی؟ شکمتم که شیر کردیم.

دلگیر نگاهش کردم. حتی اگر شوخی هم می‌کرد اما باعث می‌شد یاد ان روز بیفتم که رفتارم را بچگانه خطاب کرد.

بغ کرده گفتم: خب پس... من می‌رم دیگه.

اخم کرد و گوشه‌ی پیراهنم را به سمت خودش کشید.

- ساعت یازده شب کجا می‌خوای بری؟

- برم خونه دیگه.

با دست به طبقه بالا اشاره کرد: نمی‌خواد بمون فردا برو، برو طبقه بالا توی هرکدوم از اتاقا که دلت می‌خواد بخواب.

14:29

در دلم از هیجان رخت می‌شستند.

کمی تعارف کردم: نه بابا اصلاً راه نداره اصرار نکن.

جوابم را نداد و به طرف اتاقش رفت. پیش از آن که از نظرم محو شود گفتم: باشه حالا که اصرار می‌کنی! می‌شه روی مبل بخوابم؟

صدایش را بلند کرد تا به گوشم برسد: هر جا دوست داری بخواب. اگه خواستی چراغ رو خاموش کنی کلید برق کنار کانتره.

یک ربع بعد درحالی که چراغ‌ها را خاموش کرده و روی یکی از مبل‌های سلطنتی سه نفره دراز کشیده بودم، به امروز می‌اندیشیدم.

خوشحال بودم که حامی حرفی از سه هفته‌ی گذشته و حتی علاقه‌ام به خودش نزده بود و از طرف دیگر بابت شناختن او هیجان زده بودم. گفته بود دومین آدمی هستم که انقدر از او می‌دانم! هرچند که اولینش حنانه بود و او احتمالا به دلیل فروپاشی احساسی امروز زندگی‌اش را برایم بازگو کرده بود اما باز هم با من صحبت کرده بود!

خودم را کمی بیشتر در مبل فرو کردم. نرم‌تر از چیزی بود که به نظر میامد.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود و چند بار در جایم چرخیدم.

کلافه موهایم را به عقب راندم. گردن کشیدم و به ساعت سلطنتی طلایی که گوشه‌ی پذیرایی بود نگاه کردم.

چشم‌هایم را ریز کردم تا بتوانم در تاریکی به خوبی ببینم. ساعت یک بود.

دراز کشیده، پا روی پا انداختم و یک پایم را تیک‌وارانه تکان دادم.

خوابم نمی‌آمد و تلفنم را هم در ماشین جا گذاشته بودم.

کلافه از جا بلند شدم و به سمت اتاق حامی رفتم. پشت در مکث کردم. اگر خواب بود چه؟

- یه نگاه می‌کنم اگه خواب بود یه کاریش می‌کنم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و سعی کردم با کمترین صدای ممکن، به پایین فشارش دهم.

لای در را باز کردم و سرکی به داخل کشیدم. با دیدن او که پشت بوم نشسته بود و روی نقاشی نیمه‌اش کار می‌کرد، با خیال راحت در را به عقب هل دادم.

قلمویش را پشت گوشش زد به عقب برگشت.

- نخوابیدی تو؟

نچی گفتم و جلو رفتم تا نقاشی را بهتر ببینم.

14:54

- خوابم نمی‌بره.

کمی نگاهم کرد و گفت: بیام لالایی بخونم برات؟

او این جمله را با تمسخر گفت اما من با دیدن گیتار روی دیوار کم کم لبخندم کش آمد.

نگاهم را که دنبال کرد سریع گفت: نه!

به سمت گیتار رفتم و با قد بلندی از روی دیوار برش داشتم و مصمم گفتم: آره!

قلمو را از پشت گوشش برداشت و روی لبه‌ی سه پایه گذاشت.

- بیا این بالشت و پتو رو بردار برو بخواب.

پا روی زمین کوبیدم و اصرار کردم: لطفا لطفا لطفا.

کلافه کمی نگاهم کرد و با پرخاش گفت: رها چرا بچه شدی باز؟ این‌جوری نبودی که تو!

ابروهایم را بهم نزدیک کردم و تند گفتم: باشه نمی‌خواد بخونی اصلاً. من احمق رو بگو به‌خاطر تو امروز چیا رو تحمل کردم که آخرش باز برگردیم سر خونه‌ی اول بهم بگی بچه.

از اتاقش خارج شدم و در را بهم کوبیدم.

در جای قبلی‌ام دست به سینه دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

او را درک می‌کردم اما قرار نبود به‌خاطر تلاشم من باب بهتر کردن حالش منتی سرم بگذارد.

صدای باز شدن در اتاقش را که شنیدم چشم‌هایم را بهم فشردم. کمی بعد جسم نرمی به سرم برخورد کرد که باعث شد فوری پلک‌هایم را بگشایم و با بهت نگاهش کنم.

سرم را کمی بالا بردم و او بالشتش را زیر سرم گذاشت و پتویش را رویم کشید.

روی مبل مقابلم نیم خیز دراز کشید و تکیه‌اش را به دسته‌ی مبل داد. یک پایش را خم کرد و گیتار را به آن تکیه داد.

تپش قلبم را با تک تک سلول‌هایم حس می‌کردم. دستم را نامحسوس روی قلبم گذاشتم.

چشم‌هایش را بست و انگشت‌هایش بر روی سیم‌های گیتار به حرکت درآمدند.

- نگران توام تو عزیز منی... آخه عاشقتم همه چیز منی

نگران توام یه دفعه گله کن دیگه گریه نکن یکم حوصله کن...

مکث کرد و این‌بار من هم چشم‌هایم‌را بستم و با او هم‌صدا شدم.

- تو افسانه‌ی عشق تو قصه‌هایی

گناهه وگرنه می‌گفتم خدایی!

دلم دیگه دلتنگی‌هاش بی‌حسابه

اگه تو نباشی نمی‌شه بخوابه!

عوض می‌کنم زندگیت و، دل من نمی‌تونه بی تو...

ساکت شدم و او خواند: تو رو تا ته خاطراتم کشیدم

به زیبایی تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر ما گذشته

نگو قصه‌ها بازی سرنوشته

تحمل کن این لحظه‌ها رو

همه دنیام عوض می‌شه با تو...

15:12

حرکت دستانش متوقف شد، چشم‌هایش را باز کرد، کامل روی مبل دراز کشید و به سمتم چرخید.

دستم را زیر سرم گذاشتم و در سکوت به چشم‌هایش خیره شدم.

نگاه او هم میان چشم‌هایم می‌چرخید.

آنقدر نگاهش کردم تا کم کم پلک‌هایم روی هم افتاد.

خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. یک چشمم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. با دیدن حامی لبخند زدم و روی مبل نشستم.

کوسن مبل را در آغوش گرفته بود و سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌شد.

پتو را تا کردم و گوشه‌ی مبل گذاشتم.

کمی چشم چرخاندم تا شالم را پیدا کنم.

هنوز هم همان جایی بود که دیشب حامی پرتش کرده بود.

شال را از روی زمین برداشتم و روی موهایم انداختم.

به سمت حامی رفتم. خیره به موهای شلخته و درهمش دستم را جلو بردم اما نصفه‌ی راه متوقف شدم.

کلافه دستم را انداختم و پوفی کشیدم.

دستمالی از روی کانتر برداشتم و با مدادی که دیشب در موهایم فرو کرده بودم روی آن یادداشتی برایش نوشتم: شبای اول همیشه سخت‌ترین‌ها هستن... خواستم توی شب اولت تنها نباشی. امروز بیا دانشگاه، می‌بینمت! راستی پیراهنت برای من شد، پیراهن من هم برای تو.

دستمال را روی پتوی تا کرده گذاشتم و مداد را رویش قرار دادم تا نیفتد.

نگاه آخرم را هم به خانه انداختم و با لبخندی که از لبانم جدا نمی‌شد از خانه خارج شدم، البته این‌بار از در بیرون رفتم.

سوییچ ماشین را از جیبم خارج کردم و پشت ماشین نشستم.

از درون داشتبرد بیسکوییت ساقه طلایی بیرون آوردم تا کمی شکم گرسنه‌ام را سیر کنم.

در همان حال گوشی‌ام را برداشتم که با دیدن تعداد پیام و زنگ‌ها، ابروهایم بالا پرید.

بدون چک کردن تماس‌های از دست رفته، ابتدا سراغ پیام‌ها رفتم.

چند پیام از میترا و ملیکا داشتم که نگران حالم را پرسیده بودند. جواب هردویشان را دادم و سراغ پیام بعدی رفتم.

ده پیام از طرف بابا داشتم که گفته بود پشت در خانه‌ام است و در را برایش باز کنم. در پیام بعدی‌اش با نگرانی حالم را پرسیده بود و محتوای چند پیام دیگرش هم همین بود.

ساعت شش و نیم و احتمال دادم خواب باشد به خاطر همین کوتاه توضیح دادم: سلام بابا جون، ببخشید من شب خونه دوستم بودم گوشیم رو جا گذاشته بودم.

15:28

پیام بعدی را باز کردم. از فاطمه بود: رها احسان دیشب خونه نیومده، زنگ زدم بهش گفت شرکتم به شرکت که زنگ زدم گفتن ساعت هشت رفته. چیکار کنم؟

انگشتم را روی صفحه بالا کشیدم تا بقیه‌ی پیام‌هایش را بخوانم. چند بار نامم را صدا زده بود و در پیام آخرش هم گفته بود که به دیدنش بروم. آب دهانم را قورت دادم و انگشت‌هایم را روی صفحه تکان دادم: ببخشید گوشیم پیشم نبود. بیام خونه یا میای بیرون؟

نگران از قسمت پیام‌ها خارج شدم و تماس‌هایم را چک کردم.

یک تماس از میترا و چهار تماس از بابا داشتم.

پایین‌تر آمدم. با دیدن شانزده تماس بی‌پاسخ از طرف احسان، دستم شل شد و گوشی از میان دستم سر خورد و کنار ترمز افتاد.

دستانم به لرزش افتادند و نگاه درمانده‌ام را به خانه‌ی حامی دوختم. ای کاش می‌توانستم برگردم.

چشم‌هایم را بستم و بسته‌ی ساقه طلایی را روی صندلی کناری پرت کردم.

اضطراب تمام وجودم را گرفته بود و حس می‌کردم پاهایم سر شده و نمی‌توانم کلاج را فشار دهم.

در ماشین را باز کردم و خودم را بیرون پرت کردم.

همانجا کنار ماشین روی زمین سر خوردم و هراسان به گردنم چنگ زدم. نمی‌توانستم نفس بکشم.

- چیزی نیست... چیزی ن... نیست نترس!

خودم را در آغوش کشیدم و ترسیده لب زدم: نفس بکش چیزی نیست.

کمی که حالم بهتر شد، بی‌رمق پشت فرمان نشستم و استارت زدم.

آدرس دانشگاهم را دارد!

اشکالی ندارد.

مشکلی نیست، به دانشگاه نمی‌روم. آدرس خانه‌ام را که نداشت.

نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا به خودم مسلط‌تر شوم.

15:45

ماشین را کنار در پارک کردم و گوشی‌ام را در دست گرفتم و بعد از قفل کردن ماشین، به سمت در رفتم.

کلید در را از پشت قاب گوشی‌ام بیرون آوردم و سعی کردم بدون لرزش دستانم، کلید را در قفل فرو کنم.

در که باز شد، کلید را بیرون کشیدم و در جیبم انداختم و وارد حیاط شدم.

در را هل دادم که با قرار گرفتن کفش مشکی میان در، بهت زده و با قلبی که در دهانم می‌کوبید در را تا جایی که می‌توانستم هل دادم تا بسته شود. زور شخصی که پشت در بود به من چربید و در را با فشار هل داد که باعث شد روی زمین بیفتم.

ترسیده خودم را عقب کشیدم و سرم را بلند کردم که با دیدن احسان قلبم به معنای واقعی فرو ریخت!

تمام توانم را از دست داده بودم و نمی‌توانستم هیچ عکس‌العملی نشان دهم. حتی گریه هم نمی‌کردم.

در را بست و جلویم روی یک زانو نشست. دستش را از روی شال روی موهایم کشید که با انزجار خودم را عقب کشیدم. موهایم را در چنگ گرفت و سرم را نزدیک خودش کرد و غرید: تمام دیشب رو، تمام دیشب رو جلوی در خونه‌ات نشسته بودم. کدوم گوری بودی که نیومدی؟

قلب لرزانم خودش را به در و دیوار می‌کوبید. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سقوط کرد.

حالت تهوع گرفته بودم.

با تمام جانی که داشتم به عقب هلش دادم و سریع از جا بلند شدم.

- ا... این... اینجا چیک... چیکار می‌کنی!

انگشت اشاره‌ام را به سمت در گرفتم: گمش...و برو بیرون تا جیغ نز... نزدم!

شکه شده بودم و نمی‌توانستم به درستی صحبت کنم.

ریلکس نگاهم کرد و گفت: جیغ بزن!

با انزجار نگاهش کردم. دهانم را که برای جیغ زدن باز کردم فوری به سمتم آمد و دستش را روی دهانم گذاشت، به عقب راندم و کمرم را به دیوار کوبید.

18:17

ضجه‌هایم زیر دستش تبدیل به ناله‌ای حزن انگیز شده بود.

- ساکت شو!

ساکت نشدم، حتی صدایم را بلندتر کردم تا شاید به گوش کسی برسد.

موهایم را از پشت کشید که سرم به عقب خم شد. شستش را نوازش‌وارانه روی موهایم کشید و نالید: کجا بودی رها!

پلک زدم تا پرده‌ی اشک نقش بسته در چشمانم کنار برود.

سریع پایم را بالا آوردم و در زانویش کوبیدم. کمی که عقب رفت جیغ بلندی زدم و از زیر دستش دویدم و سریع شماره‌ی پلیس را گرفتم.

خم شده به سمتم دوید و گوشی‌ام را از دستم چنگ زد و در دیوار کوبیدش و با پشت دست در دهانم زد.

روی زمین افتادم، دستم را روی دهانم گذاشتم و با هق هق نالیدم: ت... تو مریضی!

نزدیک‌تر که شد به خودم آمدم و به در نگاه کردم. سریع از جا جهیدم و به آن سمت پا تند کردم و او نیمه‌ی راه چنگی به کمرم زد و مرا درحالی که در هوا دست و پا می‌زدم با یک دست گرفت و دست دیگرش را روی دهانم گذاشت.

تمام عضلات بدنم را منقبض کرده بودم و قلبم دیگر نمی‌زد.

در هوا دست و پا زدم، فحش دادم و جیغ زدم اما همه‌اشان در میان فشار دستش بر روی دهانم گم شدند.

با پایش لگدی به در ورودی خانه‌ام زد. خانه‌ام...

پیش از آن که کامل وارد خانه شود هر دو دستم را روی طاق در گذاشتم و خودم را به آن چسباندم و در هوا لگد پرت کردم.

هنگامی که دید نمی‌تواند به داخل بکشاند، رو به بیرون پرتم کرد که دست‌هایم از در جدا شد و با دست روی زمین افتادم.

مچ پایم درد می‌کرد، دستم هم همینطور! اصلا تمام تنم درد می‌کرد!

کشان کشان به عقب حرکت کردم و ناباور نگاهش کردم.

- برو... ق... قول می‌دم به کسی چیزی نگم...

هق زدم و با گریه گفتم: دهنم رو باز نمی‌کنم، فراموش می‌کنم برو!

به سمتم آمد و رویم خم شد. دستش را روی دهانم گذاشتم و سرم را به زمین فشرد.

تمام بدنم می‌لرزید، مانند گنجشکی بودم که بال‌هایش شکسته و گربه‌ای او را در چنگ گرفته بود.

- من نمی‌تونم تورو فراموش کنم، اون و چیکار کنیم؟

سرش را نزدیک صورتم آورد و من لرزان و هراسان چشم بستم.

- اون یارو اون روز توی بیمارستان کی بود؟ دیشب کجا بودی؟

خیره در چشم‌هایم غرید: بگو رها من و دیوونه نکن!

دست‌های لرزانم بالا آمد تا به عقب هلش دهم که هردو دستم را بالای سرم قفل کرد و هیستریک‌وار گفت: تو فقط مال منی... می‌فهمی؟ مال منی!

نالیدم: بذار برم...

بی‌توجه به من گیج گفت: مال منی...

18:30

از روی زمین بلندم کرد و کشان کشان به سمت خانه بردم. از حواس پرتی‌اش استفاده کردم و دستش را گاز گرفتم و جیغ بلندی کشیدم.

سیلی دیگری در صورتم زد و بی‌توجه به تقلا هایم به سمت خانه بردم و روی زمین پرتم کرد.

پایم تیر کشید و دستم پیچ خورد.

به سمتم آمد و رویم خم شد که سریع دست دراز کشیدم و یکی از گلدان‌ها را برداشتم و در سرش کوبیدم.

تلوتلو خوران دستش را روی سرش گذاشت و عقب عقب رفت.

دستم را روی خون جاری از کنار لبم کشیدم و دست دیگرم را بند لبه‌ی میز کردم و خودم را بالا کشیدم و لنگان لنگان به سمت اتاق خواب دویدم و در را پشت سرم قفل کردم.

ترسیده به در تکیه زدم که با مشتی که به در خورد هر دو دستم را روی دهانم فشار دادم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.

هیچ چیز تیزی در اتاق نداشتم.

- خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه!

تقه‌ای به در زد و غضبناک گفت: در و باز کن رها!

لب‌های لرزانم را تر کردم و از پنجره به پایین نگاه کردم.

با صدای بلند شکستن چیزی، جیغ زدم و کمی از در فاصله گرفتم.

یخ کرده بودم و احساس می‌کردم فقط یک قدم با سکته کردن فاصله دارم.

لگدی به در زد که سریع قفل پنجره را فشردم و بازش کردم. یک پایم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و دو دستم را بند جداره‌اش کردم.

هراسان خندیدم.

رویای پرواز و آزادی اما خیالی خام بود، پیش از آن که پای دیگرم را بلند کنم دستانی کمرم را گرفتند و از پنجره فاصله‌ام دادند.

18:50

بر روی تخت کوبیدم و پنجره را قفل کرد.

خودم را روی تخت جمع کردم و او به سمتم آمد.

تصاویر تار و صداها محو شدند.

نگاه گرفته و خیسم را به سقف دوخته بودم.

ذهنم در عین حال هزاران جا بود و روحم در خاطرات پرسه می‌زد.

صحنه‌ی اول من بودم و حامی، روی موتورش نشسته بودیم و از دست ماموران فرار می‌کردیم، اولین بار بود که آنقدر حس رهایی می‌کردم.

پلک زدم، صحنه عوض شد، من چهار ساله بودم که با لباس پرنسسی دور خانه می‌دویدم و شعر می‌خواندم و بابا به دنبالم میامد تا لباس‌هایم را عوض کند.

باز هم پلک زدم و صحنه‌ی دیگری روی سقف نقش بست؛ من و فاطمه بودیم، با اولین دوست پسرم قهر کرده بودم و او مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت پسرها آنقدر ارزشش را ندارند.

صحنه‌ی بعدی، مامان در آن پیراهن سفید، همان پیراهنی که گوشه‌ی کمد بابا خاک می‌خورد و بابا هیچ‌گاه حاضر نشد دورش بی‌اندازد.

پلک می‌زنم، حامی را می‌بینم که برایم آهنگ می‌خواند، زیر باران باهم چرخ می‌خوریم.

نگفت دوستت دارم! من چه؟ گفتم؟ گفتم!

خاطرات در سرم چرخ می‌خوردند.

نمی‌دانم کی وقت کرده بود دکمه‌های پیراهنم را باز کند.

پلک می‌زنم، خاطره‌ی دیگری میاید؛ حامی گل رزی را به سمتم می‌گیرد و با خنده می‌گوید که آن را برای یک دختر دیوانه چیده.

نگاهم روی میز کنار تخت می‌چرخد، درست روی گل رز خشک شده.

سردم بود و دندان‌هایم روی هم می‌کوبیدند.

دستی به سمت گردنم آمد.

یک خاطره‌ی دیگر، اولین عیدی که مامان فوت کرده و دیگر نبود، بابا لباس حاجی فیروز پوشیده و صورتش را سیاه کرده بود و با ریتم برایمان می‌خواند: حاجی فیروزه، عید نوروزه!

تنها زمانی به خودم آمدم که بوق پیغام گیر تلفن به صدا درآمد و صدای هراسان بابا سکوت خانه را شکست: رها بابا چرا زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟ فاطمه دردش شروع شده احسان هم معلوم نیست از دیشب کجاست من دست تنها موندم. بردمش بیمارستان ولی الان نمی‌دونم چیکار کنم!

سایه عقب کشید و سنگینی از رویم کنار رفت.

نگاهم از روی ترک کوچک گوشه‌ی سقف کنار نمی‌رفت.

از گوشه‌ی چشم دیدم که عقب عقب رفت و دستانش را روی سرش گذاشت و ناباور سر تکان داد.

حیران گفت: چیکار کردم... چیکار کردم!

دستم خزید و روی بدنم نشست. لباس‌هایم هنوز تنم بود.

با درد خندیدم، موفق نشده بود!

لگدی به میز آرایشی‌ام زد و داد زد: چیکار کردم!

جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد و نالید: ره...ا!

اما من هنوز هم نگاهم خیره‌ی سقف بود، بدون هیچ حرکتی!

مشتی بر رانش کوبید و لحنش نادم شد: کنترلم رو از دست دادم، بب... ببخشید!

چند بار زیر لب ببخشید گفت و بعد از اتاق بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در حیاط آمد.

به سمت گل رز روی میز چرخیدم. جنین‌وارانه در خودم جمع شدم و خودم را در آغوش گرفتم. قطره اشکی از چشمم چکید، از تیغه‌ی بینی‌ام گذاشت و در موهایم محو شد. ای کاش من هم محو می‌شدم.

19:35

راوی:

ماشینش را روبه روی خانه‌ی او پارک کرد. نمی‌دانست چرا اما نگرانش بود! نگران دخترکی که سه روز پیش برایش نامه نوشته بود و گفته بود که او را در دانشگاه می‌بیند و حال سه روز بود که خبری از دختر نبود.

نمی‌دانست این چه حسی است اما اشتیاق دیدنش را داشت.

از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت.

کمی چشم چرخاند و با دیدن زنگ کنار در، انگشتش را روی آن فشرد.

کمی منتظر ماند و هنگامی که خبری نشد با مشت بر در کوبید.

- در نزن جوون خودت و خسته می‌کنی!

به عقب چرخید و با دیدن خانم مسنی که چادر گلگلی‌اش را به طرز شلخته‌ای روی سرش نگه داشته بود سلام آرامی کرد.

با سر به در اشاره کرد و گفت: شما خبر دارید ازش؟

موکبه خانم چشم ریز کرد و مشکوک به پسرک قد بلند نگاه کرد. تا به حال او را ندیده بود.

با شک از پسر پرسید: کیش میشی شما؟

حامی دستی میان موهایش کشید و سعی کرد تن صدایش را کنترل کند: دوستشم.

موکبه با آن که خیالش راحت نشده بود اما شانه بالا انداخت و به این فکر کرد که شاید پسر بداند مشکل دخترک چه بود.

چادرش را به دندان گرفت و از میان دندان‌های چفت شده‌اش گفت: والا دو سه روز پیش بود، صبح خروس خون کل اهالی خونه با صدای جیغ بلند شدیم. هر چند دقیقه صدای جیغ می‌اومد و بعدش صدای شکستن. انگار تو خونش دعوا بود. ساکت که شد یکی دو ساعت بعد آقام گفت بیام حالش و بپرسم ببینم دردش چیه چون چند وقت پیشم باز با دوستش دعوا کرده بود. از اون روز هرچی میام زنگ در و می‌زنم باز نمی‌کنه. فکر کنم خونه نیست.

حامی غرق در حرف‌های زن سر تکان داد.

نگران شده بود!

رها سه روز پیش به او گفته بود که او را در دانشگاه می‌بیند و از آن روز هم تلفنش را جواب نداده و کسی او را ندیده بود و با وجود تمام این‌ها ماشینش کنار در پارک بود.

20:22

به پیرزن پشت کرد و باز هم به در کوبید، کمی عقب رفت و لگدی به در زد که داد موکبه درآمد: چیکار می‌کنی؟ در خونه‌اش رو چرا شکوندی!

بی‌توجه به او وارد حیاط شد و شتاب زده نگاهش را گرد حیاط چرخاند. با دیدن گوشی که گوشه‌ی حیاط افتاده بود، به سمتش پا تند کرد و گوشی را برداشت. صفحه‌اش شکسته بود و خاموش شده بود. گوشی را برعکس کرد و به قابش نگاه کرد، قاب زردی که طرح گربه رویش داشت و چندباری رها را بابت آن دست انداخته بود.

بی‌توجه به نگاه خیره موکبه، به سمت در رفت. دستگیره‌اش کج بود و قفل شکسته شده بود.

دلش گواه بد می‌داد و استرس بر جانش افتاده بود.

موکبه سری تکان داد و غرغرکنان به سمت خانه‌اش رفت.

با دست در را به عقب راند و بی‌حواس، با کفش وارد خانه شد.

بهت زده به پذیرایی کوچک نگاه کرد. انگار بمب در آن ترکانده بودند! میز وسط خانه کج شده بود و گلدان شکسته‌ای کنارش افتاده بود. کمی آن طرف‌تر، گلدان بزرگ‌تری شکسته بود و خاکش روی فرش ریخته بود. کل چیدمان خانه بهم ریخته بود.

با دیدن لکه قرمز روی دیوار، بهت زده به سمتش رفت و دستش را به سمت آن دراز کرد.

خون بود!

وحشت‌زده به سمت تنها دری که نیمه باز بود رفت و در را هل داد.

جسم مچاله شده‌ای بر روی تخت دراز کشیده بود.

با قدم‌های شمرده به سمتش رفت.

چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شود و هل نکند.

دخترک پیراهنی را در دستش مچاله کرده بود و آن را نزدیک بینی‌اش نگه داشته بود.

پیراهن را به خاطر آورد، همان پیراهن لیمویی بود که چند روز پیش به او داده بود.

نگاهش را از بازوی کبود شده‌ی دختر گرفت و به زخم کنار لبش نگاه کرد. دستش را کمی جلو برد و سپس هردو دستش را مشت کرد.

گونه‌ی دختر کبود بود و رنگش به وضوح پریده بود.

دندان‌هایش را روی هم فشرد. نمی‌دانست این احساس عذاب چه بود که قلبش را این گونه می‌فشرد. از تصور بلایی که سر دختر امده بود دندان قروچه‌ای کرد. دلش به درد آمده بود و حتی نمی‌دانست چرا!

کنار تخت نشست و بار دیگر دستش را به سمت دختر دراز کرد.

رها با احساس نزدیک شدن سایه‌ای به صورتش، هراسان چشم باز کرد و کمی عقب کشید. نگاهش که به حامی افتاد، آرام خندید.

21:10

گمان می‌کرد که خیال است. حامی؟ آن هم در خانه‌اش؟ سه روز نصفه و نیمه و در حد زنده ماندن غذا خوردن کار خودش را کرده بود و حال توهم هم می‌زد. دوباره خندید. چه توهم شیرینی!

حامی خیره به او زمزمه کرد: چه بلایی سرت آوردن؟

رها لای چشمش را باز کرد. توهم‌هایش تا کنون حرف نزده بودند. فقط مقابلش می‌نشستند و تا زمانی که به خواب می‌رفت نگاهش می‌کردند.

چانه‌اش لرزید، دستش جلو رفت و صورت حامی را قاب گرفت. حامی بهت زده نگاه کرد اما قصد عقب نشینی نداشت.

دست رها شل شد و همراه با نگاه حامی پایین افتاد.

بی‌حرف همدیگر را نگاه کردند.

حامی بی‌قرار گفت: چه اتفاقی افتاد؟

نگاه رها گرفته شد. بدون جواب آنقدر در چشم‌های حامی خیره ماند تا قطرات اشکش پی‌در پی سقوط کردند.

نگاه حامی مغموم شد. آرام گفت: چیکار کنم حالت خوب شه؟

رها خندید. خواست بگوید بگو دوستت دارم اما حتی آن هم دیگر حالش را خوب نمی‌کرد. احساس می‌کرد مرده‌است و از بالا جسمش را تماشا می‌کند که چگونه بی‌اختیار میل به زیستن دارد.

آب دهانش را قورت داد. مکث کرد و کمی فکر کرد.

صدایش خش‌دار شده بود، احتمالا به‌خاطر جیغ‌هایش بود، شاید هم به‌خاطر سه روز صحبت نکردن.

- می‌بریم یه جا؟

حامی خودش را کمی جلو کشید و آرام سر تکان داد و گفت: هرجا که بگی.

رها سرخوش خندید.

- مهربون شدی!

حامی جوابش نداد و بی‌قرار بلند شد. نگاهش را میان اوضاع آشفته اتاق چرخاند و آرام گفت: بیرون منتظر می‌مونم تا لباس بپوشی.

او که رفت، رها پیراهن لیمویی را نزدیک بینی‌اش برد، هنوز هم بوی پرتقال و نارنج می‌داد!

همان پیراهن را تنش کرد و با درد از جا بلند شد. دست و پایش در می‌کردند و در سه روز گذشته هیچ اقدامی برای درمانشان نکرده بود، حتی به سختی از روی تخت هم بلند می‌شد.

- بریم.

حامی بدون آن که به جایی نگاه کند از خانه خارج شد. اعصابش بهم ریخته و نمی‌توانست در آن خانه به درستی نفس بکشد.

هر دو سوار ماشین حامی شدند.

21:16

حامی در تمام مسیر جلوی دهانش را گرفته بود تا حرف اشتباهی نزند و پرخاش نکند. مثلا نگوید چه اتفاقی برایش افتاده که این‌گونه با دست و پای کبود می‌چرخید؟ و یا حتی این‌که چه کار کرده بود که غم چشم‌هایش از آن روز تا الان چند برابر شده بود!

رها در تمام مسیر بدون آن‌که به چیزی بیاندیشد بیرون را تماشا کرد. هرگاه فکری بر ذهنش خطور می‌کرد اما سریع آن را به عقب می‌راند.

سه روز بود که نه با کسی صحبت کرده و نه کسی را دیده بود.

پدرش آنقدر پیام‌های صوتی برایش گذاشته و به تلفن خانه‌اش زنگ زده بود که ظرفیت آن هم پر شده بود و پیام جدیدی را پخش نمی‌کرد.

بار آخر پوریا با او تماس گرفته بود. صدای فریادش در خانه پخش شده بود هنگامی که با عصبانیت می‌گفت: رها حداقل یه نشونه‌ای بده بفهمیم زنده‌ای! اون بابای بدبختت صدبار به ماها زنگ زده تا ازت خبر بگیره، حال خواهرت خوب نیست بیمارستانه همشون بهت نیاز دارن کدوم جهنمی پیچوندی رفتی؟

و او تنها چمپاته زده روی تخت، خیره‌ی شکاف نه‌چندان عمیق روی سقف بود.

او خودش را هم فراموش کرده بود چه برسد به دیگران!

یک ساعت بعد، هر دو بالای بام تهران ایستاده بودند. وسط هفته بود و خلوت‌تر از همیشه.

July 2024 27

20:03

با فاصله روی صندلی زرد رنگ نشسته بودند به تهران و هوای آلوده‌اش می‌نگریستند.

رها به این فکر می‌کرد که چگونه غبار بر روی سطح شهر نشسته و آن را در بر گرفته است و حامی، حامی به او می‌اندیشید. نگاهش از روی گونه‌ی کبود شده بر روی خراش لبش می‌چرخید مشت دست‌هایش سفت‌تر می‌شد.

رها دوستش بود، کسی بود که در یکی از روزهای سختش او را ره حال خود رها نکرده و هوایش را داشت، خودش را سرزنش می‌کرد که چرا در اتفاقی که نمی‌دانست چه بود هوای رها را نداشت و کنارش نبود.

خیره به برج میلاد که در آن هوای مه گرفته خودنمایی می‌کرد، پرسید: نمی‌خوای حرف بزنی؟

رها سریع پاسخ داد: به نظرت هوا رو چجوری می‌خوان تمیز کنن؟

حامی با سرعت سرش را به سمت او چرخاند. دیگر نمی‌توانست مدارا کند.

صدایش بلند شد: چی داری می‌گی!

رها با سر به شهر اشاره کرد و پاسخ داد: شهر رو دارم می‌گم، چجوری می‌خوان هواش رو پاک کنن؟

حامی به بهت از جا بلند شد و مقابل نگاه رها قرار گرفت و فریاد زد: دیوونه شدی؟

رها نگاهش را از شکم حامی که مقابلش بود جدا کرد و سرش را کمی بالا گرفت تا بتواند به چشم‌های حامی نگاه کند.

سکوتش بر خشم حامی افزود.

- چرا جواب من و نمی‌دی؟ می‌گم چی شده که سه روزه کسی تو رو ندیده و الان هم که دیدمت این ریخت و قیافته؟

سکوت رها که ادامه پیدا کرد، عصبانیتش را با ضربه زدن به صندلی خالی کرد؛ مشتش را به پشتی صندلی کوبید و چند قدمی از رها دور شد.

رها از جایش بلند شد و قدم زنان لبه‌ی بام ایستاد و به پایین نگاه کرد. لحظه‌ای از سرش گذشت که سقوط از آن چه حسی دارد؟ رهایی؟ یا شاید هم پشیمانی!

یاد آهنگی که چند روز پیش در اینستا شنیده بود افتاد. گوشی‌اش را از جیبش درآورد و وارد پوشه‌ی موزیک‌هایش شد.

حامی سرش را چرخاند و با دیدن رها، آرام به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

رها انگشتش را روی آیکون سفید رنگ فشرد و صدای آهنگ در فضا پخش شد:

Bu akşam ölürüm

امشب می‌میرم

beni kimse tutamaz

کسی نمی‌تونه من رو بگیره

Sen beni tutamazsın

تو نمی‌تونی جلوم رو بگیری

yıldızlar tutamaz

ستاره‌ها نمی‌تونن جلوم رو بگیرن

Bir uçurum gibi düşerim gözlerinden

مثل پرتگاه از چشمات میفتم

Gözlerin beni tutamaz

چشمات هم نمی‌تونن جلوم رو بگیرن.

حامی چنان در صدای خواننده غرق شد که متوجه پای جلو رفته‌ی رها نشد.

July 2024 28

14:06

تنها زمانی به خودش آمد که احساس کرد رها جا به جا شده است. از گوشه‌ی چشم حرکت رو به جلوی او را که دید، اولین کاری که به ذهنش رسید را انجام داد؛ به جلو خیز برداشت و دست رها را با شدت کشید و او را به سمت خودش کشید.

بغض رها با برخورد به سینه‌ی حامی شکست. دستانش آویزان ماندند و با صدای بلند گریست.

حامی که احساسات مختلفی درونش به جریان افتاده بودند، تنها سکوت کرد.

- د... دارم می‌میرم!

حامی دم عمیقی گرفت، هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست کلمه‌ای برای گفتن به او بیابد. تصمیم گرفت تنها در سکوت به او گوش دهد.

- خ... خسته شد...م!

رها سر خورد و حامی همزمان با او پایین آمد. حال هردو روی زمین نشسته بودند.

- دلم م... می‌خوام ح...رف بزنم!

حامی نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند. رها به سرزنش و ملامت نیاز نداشت، او به دوست نیاز داشت.

دخترک را از سینه‌اش فاصله داد و با گرفتن دستش او را بلند کرد و لبه‌ی بام برد.

سرش را به عقب چرخاند و هنگامی که مطمئن شد کسی دورشان نیست، گفت: حرف بزن... یا نه... اصلا جیغ بزن!

چهره‌ی رها درهم فرو رفت. لب پایینش لرزید و چشم‌هایش تر شدند.

آرام گفت: اونم همین و گفت!

او گفت و ذهن حامی بیشتر درگیر شد. نمی‌خواست پیش از آن که رها حرفی بزند خودش نتیجه‌گیری کند.

رها قدم کوچکی به جلو برداشت و فریاد کشید. بلند، پشت سرهم و دردناک!

15:42

چنگی به سینه‌اش زد و خم شده فریاد کشید: تقصیر من نبود!

دلش خنک نشد.

- من کاری نکردم!

آتش وجودش خاموش نمی‌شد.

- من بی‌گناهم... می‌شنوی؟ من بی گناهم!

به گونه‌اش اشاره کرد و با بغض فریاد زد: من این و نخواستم!

نفس کم آورد اما بیخیال نشد.

- من رفتم! زدم زیر همه چیز، خودم و کشتم ولی اون ولم نکرد!

صدایش لرزید، با هق هق تکرار کرد: اون ولم نکرد!

به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، نمی‌خواست که فکر کند. فقط اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید را بر زبان میاورد.

- نمی‌دونم باید چیکار کنم!

صورتش از اشک خیس بود. به آسمان نگاه کرد و فریاد زد: چرا من؟

صدایش گرفت اما بازهم بیخیال نشد. دلگیر گفت: د... دستش...

حامی گیج شده بود. نمی‌دانست منظور رها از او چه کسی بود و چه بلایی سرش آمده بود.

روبه حامی چرخید. او پناهش بود، هرچند که دوستش نداشت اما باز هم یاد او همیشه پناهش بود.

دستش را روی دهانش گذاشت و زار زد.

- ه... هلم داد، خ... یلی دردم گرفت.

روی زمین نشست و خیره به شهر با چشم‌های خیس ادامه داد: جیغ ز... زدم کسی نیو...مد.

یکباره از جایش بلند شد، به سمت حامی رفت و با مشت بر سینه‌اش کوبید و او را به عقب راند.

با بغض فریاد زد: نیومدی! منتظرت بودم ام... اما نیومدی!

می‌گفت و مشتش را بر سر و صورت او فرود میاورد.

حامی بی‌قرار دستش را بالا برد و سیلی در گوش رها زد و با یک دست شانه‌اش را گرفت و چند بار تکانش داد و فریاد زد: به خودت بیا رها! چیکار داری می‌کنی؟ چیشده؟ حرف بزن دیگه! کسی کاری باهات کرده؟

رها با قلبی جمع شده، دستش را روی گونه‌اش گذاشت. گریه‌اش متوقف شده و دیگر داد نمی‌داد.

خودش هم نمی‌دانست چرا قفل دهانش گشوده نمی‌شد و یکبار برای همیشه خودش را از این عذاب خلاص نمی‌کرد.

نگاهش را از زمین جدا کرد و خیره در چشم‌های حامی آرام گفت: من رو می‌بری بیمارستان؟

16:00

در طی مسیر هر دو ساکت بودند. صدای زنگ تلفن حامی چندباری سکوت میانشان را شکست و هر بار نام حنانه بر روی صفحه‌ی گوشی خودنمایی می‌کرد.

رها سرش را به شیشه تکیه داد و خیره به خیابان پرسید: می‌تونم یه چیزی بپرسم؟

حامی نگاهش را از خیابان گرفت و به پیچ و خم موهای دخترک که از زیر شال مشکی‌اش بیرون زده بودند داد. دنده را عوض کرد و آرام پاسخ داد: می‌تونی.

رها مکث کوتاهی کرد. مطمئن نبود که می‌خواهد این سوال را بپرسد یا نه.

دلش را به دریا زد: حتی یک روز هم دوستم نداشتی؟

حامی با مکث نگاهش را از او جدا کرد و به خیابان دوخت.

نمی‌دانست، دوستش داشت؟

فرمان را در دستش فشرد و چند ثانیه طول کشید تا پاسخ بدهد، چند ثانیه‌ای که رها را امیدوار کرد.

- نه.

فروغ امیدش خاموش و قلبش تاریک شد.

لبخند زد و آرام گفت: اشکالی نداره.

حامی عذاب وجدان گرفت. ثانیه‌ای با خودش فکر کرد که ای کاش آره‌ای می‌گفت و کمی دخترک را خوشحال می‌کرد.

باقی مسیر در سکوت طی شد و این سکوت به رها اجازه داد تا کمی فکر کند که می‌خواهد چه بگوید و چکار کند.

با توقف ماشین، سریع دستش را به سمت دستگیره برد و پشت به حامی گفت: ممنون بابت رسوندنم، خواهشا امروز رو فراموش کن. خداحافظ.

خواست بگوید لطفا من را هم فراموش کن اما دلش نیامد.

از ماشین پیاده شد و با قدم‌های لرزان به سمت بیمارستان رفت.

حامی از پشت شیشه دور شدنش را نگاه کرد. تلفنش را برداشت تا ابتدا با پوریا تماس بگیرد و حال رها را به او گزارش دهد و سپس با حنانه، حس می‌کرد نیازمند شنیدن صدای اوست، مانند تمام روزهای کودکی‌اش.

17:31

رها:

قدم‌هایم لرزان بودند.

سردرگم در بیمارستان می‌چرخیدم و نمی‌دانستم کجا بروم.

بالاخره بعد از سوال از چند نفر، توانستم اتاق مد نظرم را پیدا کنم.

پشت در ایستاده و به در زل زدم.

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. تصمیمم را گرفته بودم.

آرام دستگیره را فشردم و در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

فاطمه با لباس بیمارستان خوابیده بود و تخت بسیار کوچکی کنارش بود. با صدای نق نقی، به سمت تخت رفتم.

با دیدن نوزاد کوچکی که درونش خواب بود، آرام خندیدم. شبیه فاطمه بود! با همان چشم‌های رنگی و فرم دهان.

دستبند سفید کاغذی دور دستش بسته شده بود و کلاه کوچکی سرش را پوشانده بود.

دستم را جلو بردم و مشت کوچکش را در دست گرفتم.

آنقدر ظریف بود که حس می‌کردم با کوچک‌ترین فشاری دستش می‌شکند.

نمی‌دانم چند دقیقه به او خیره بودم که با صدای فاطمه به خودم آمدم.

- رها تویی؟ بالاخره اومدی؟

دست کودک را رها کردم و کنار تخت ایستادم. صورتش از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر شده بود.

- آره منم.

چشم‌هایش خیس شد و گله کرد: کجایی تو؟ دلمون هزار راه رفت. نه تلفنت رو جواب می‌دادی نه خونه بودی. اون بابای بیچارت نمی‌دونست اینجا پیش من باشه یا دنبال تو بگرده. صدبار به همه‌ی دوستات زنگ زد ببینه خبری از تو دارن یا نه... من از همه بیشتر به خواهرم نیاز داشتم.... کجا بودی تو بی‌معرفت؟

سرم را پایین انداختم. همه چیز تقصیر من بود! اگر از همان اول سکوت نکرده بودم هیچ‌گاه کار به اینجا نمی‌کشید؛ نه فاطمه این‌گونه بر روی تخت بیمارستان درحالی که فرزند مردی که مشکوک به خیانتش است در چند قدمی‌اش خوابیده، از بی‌معرفتی‌ام گله می‌کرد و نه خود بیچاره‌ام در این حال و روز قرار می‌گرفتم.

منی که ته تغاری بودم در نه ماه گذشته پدرم را کمتر از از دوستانم دیدم و آن‌ها را در آن خانه با هیولا رها کردم.

تازه فهمیده بودم سکوتم چه حماقت بزرگی بود حماتی که دامن تمام خانواده‌ام را گرفته بود، حتی این نوزاد کوچک تازه متولد شده را.

پیش از آن که دهان باز کنم تقه‌ای به در خورد و در باز شد.

- کارای ترخیصت و انجام دادم.

خون در رگ‌هایم منجمد شد و خشک شده به فاطمه نگاه کردم. در دل دعا کردم که نزدیک نیاید و از همان جلوی در برگردد.

عطر منزجر کننده‌اش در فضا پیچید و دلم را بهم پیچاند.

July 2024 29

14:33

In reply to this message

چنگی به میله‌ی آهنی کنار تخت زدم تا سرگیجه‌ای که گریبانم را گرفته بود کار دستم ندهد.

سکوتمان طولانی که شد، فاطمه گفت: احسان چرا نمیای جلو؟ بیا بابا رهاست غریبه نیست.

از گوشه‌ی چشم احسان را دیدم که کنارم ایستاد و زیرلب سلامی داد.

فاطمه بی‌توجه به جو میان ما، با ذوق گفت: دیدی دخترم رو رها؟

نفسم را بیرون فرستادم و به تخت کوچک نگاه کردم. بوی گرم عطر تام فورد در بینی‌ام پر شده بود و حالت تهوع گرفته بودم.

- آره دیدم...

سرم را پایین انداختم.

صدای هینش را که شنیدم نگاهم را بالا آوردم. دستش را روی دهانش گذاشته بود و با بهت نگاهم می‌کرد.

- چ... چی‌شده؟ دعوا کردی؟ صورتت چرا کبود شده؟ نکنه تصادف کردی؟ یاخدا...

سری برای آن که نگران نشود گفتم: نگراش نباش بعداً حرف می‌زنیم. خواب بودی انگار ببخشید بیدارت کردم، می‌رم بابا رو پیدا کنم.

دهانش باز شد اما پیش از آن که حرفی بزند با سرعت از اتاف خارج شدم و به در تکیه دادم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و لعنتی بر خودم فرستادم.

- سگ تو روح ترسوم کنن!

از در فاصله گرفتم و کنار دیوار روی زمین نشستم و به راهروی طویل نگاه کردم.

بیمارستان خصوصی بود و خلوت، فقط هرازگاهی پرستارها با هول و ولا از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و صدای پاهایشان در گوشم طنین می‌انداخت. این میان چند نفرشان هم با تعجب به منی که روی زمین نشسته بودم نگاه کردم و یک نفر هم تذکری مبنی بر آلودگی زمین داد.

در اتاق که باز شد، هول شده از جا بلند شدم. آمدم بروم که دستم کشیده و در یکی از اتاق‌ها پرت شدم.

احسان در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. از او فاصله گرفتم و به دیوار پشت سرم چسبیدم.

با دست میان چشم‌هایش را فشرد و گفت: بذار توضیح بدم!

ریتم نفس‌هایم تند شده بودند. یکه خورده زبانم را در دهان چرخاندم و گفتم: چه توضیحی؟

چشم‌هایش را درشت کرد و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت: داد نزن، فاطمه توی اتاق بغلیه، می‌شنوه!

بهت زده موهایم را در چنگ گرفتم و خندیدم.

- وای.... وای! عوضی حالا فهمیدی فاطمه هم هست؟ اون موقع که داشتی بهم تجا...

با سرعت به سمتم آمد و دستش را روی دهانم گذاشت.

تمام شجاعتی که جمع کرده بودم فرو ریخت و چشم‌هایم گرد شد.

- بهت توضیح می‌دم. همه چیز رو بهت توضیح می‌دم و تو هم خفه می‌شی و گوش می‌کنی، فهمیدی؟

در چشم‌هایش خیره شده که غرید: فهمیدی؟

پلکی زدم و او دستش را برداشت.

عقب رفت و روی تخت خالی که وسط اتاق بود نشست.

از او فاصله گرفتم و در گوشه‌ترین قسمت اتاق، بر روی زمین سر خوردم.

- سه سال پیش یه پولی رسید دستم، مبلغ قابل توجهی هم بود. می‌خواستم باهاش یه کسب و کار راه بندازم. همون موقع یکی از دوستام بهم یه پیشنهاد داد، گفت دوست باباش شرکت صادرات داره ولی کسری بودجه آورده و داره ورشکست می‌شه. تصمیم گرفتم در ازای جبران بودجه بخشی از سهام شرکت رو بخرم تا هم یه کمکی به مردی که دوستم می‌گفت کرده باشم و هم پولم رو سرمایه‌گذاری کنم.

کمی مکث کرد تا نفسی بگیرد. نمی‌دانستم حرف‌هایش چه ربطی به من دارند.

- اولین بار آقا ناصر به‌خاطر تشکر شام دعوتم کرد و اومدم خونتون. بابات گفت همسرش فوت کرده و دو تا دختر داره که یکیشون با دوستاش رفته مسافرت، تو رو می‌گفت!

همون شب فاطمه رو دیدم. خیلی خوشگل بود و چشمم رو بد گرفت. چندباری با ماشین تا دانشگاه دنبالش کردم و بعد از یکم پرس‌وجو فهمیدم ترم آخر معماریه. الکی یکی دو بار رفتم جلوی دانشگاهش و گفتم که برای شرکت تازه تاسیسم دنبال معمار برای کارآموزی می‌گردم.

داستان آشنایی‌اشان را می‌دانستم. فاطمه بارها برایم تعریف کرده بود.

- کم کم باهم آشنا شدیم و فهمید شرکت بهونه بوده و اصلاً کارآموزی در کار نبوده. تصمیم گرفتیم بین خودمون نگهش داریم چون فاطمه می‌گفت به خاطر اختلاف سنیمون باباش نمی‌ذاره برم جلو...

خندید و ادامه داد: هرچی نباشه اون موقع بیست و چهار پنج سالش بود، من هم بودم دخترم رو به یه مرد تقریبا چهل ساله نمی‌دادم!

15:02

دستی میان موهایش کشید و نگاهش را دور اتاق چرخاند.

- رفت و آمدهامون انقدر ادامه پیدا کرد که بابات شک کرد، اولش مخالف بود ولی وقتی دید فاطمه چقدر بهم علاقه داره و چقدر پافشاری می‌کنه، راضی شد. همون موقع بود که برای دومین بار اومدم خونتون و تو رو دیدم.

نگاهش را به چشمانم دوخت و من بیشتر در خودم جمع شدم.

- نه زیبایی فاطمه رو داشتی و نه حتی مهربونیش رو، کل ساعتی که اونجا بودم بهم بی‌اعتنا بودی و فقط چند کلمه باهام حرف زدی اما فرق داشتی، تو خیلی زنده بودی!

لحظه‌ای به این اندیشیدم که آیا هنوز هم زنده هستم؟

- ولی دیگه دیر شده بود. قول و قرار عقد با فاطمه رو گذاشته بودم و خانواده‌ها در جریان بودن و از اینا مهم‌تر، تو اصلاً من و نمی‌دیدی!

کمی خودش را روی تخت عقب کشید و به دیوار تکیه داد و پاهایش را روی تخت دراز کرد.

- کار و زندگیم رو ول کردم و افتادم دنبالت، از دانشگاه تا باشگاه و حتی خرید رفتنات.

مور مورم شد و با ناباوری نگاهم را به روبه رو دوختم و او بی‌رحمانه ادامه داد: بهت وسواس پیدا کرده بودم. آمار تک تک دوستات رو داشتم. همی روال ادامه پیدا کرد تا ازدواج کردیم و به‌خاطر اصرار پدرت اومدیم خونه‌ی شما.

دوباره میان حرف‌هایش خندید.

- کور از خدا چی‌می‌خواد؟ اولش سعی کردم بیخیالت شم. نسبت به تو وسواس داشتم اما عاشق فاطمه بودم! خدا می‌دونه که تلاشم رو کردن ولی نشد... نتونستم! می‌خواستم مال من شی، فرقی نمی‌کرد از چه راهی! دیگه حتی نمی‌خواستم باهات وارد رابطه شم فقط می‌خواستم برای من باشی. چه شب‌هایی که به از این که مطمئن می‌شدم همه خوابن میومدم پشت در اتاقت... اکثر مواقع درش قفل بود اما همون چندباری هم که قفل نبود، تا صبح می‌نشستم جلوی در و نگاهت می‌کردم.

گویی سطل آب یخی بر سرم ریختند که آن‌گونه یخ زدم و خون در رگ‌هایم منجمد شد. یاد تمام شب‌هایی افتادم که با تیشرت می‌خوابیدم و حالت تهوع‌ام شدیدتر شد.

دندان‌هایش جفت شدند و او غرید: تا اینکه تصمیم گرفتی از اون خونه بری! اولش خواستم دنبالت کنم، فکر می‌کردم حالا که دیگه مزاحمی نیست کارم راحت‌تر شده اما یه چیزی نمی‌ذاشت...

از گوشه‌ی چشم دیدم که نگاهش را به سمتم چرخاند: داشتم بچه‌دار می‌شدم! هربار که بهت زنگ می‌زدم نوزادی که حتی نمی‌دوستم جنسیتش چیه میومد جلوی چشمم. تصمیم گرفتم بهت فکر نکنم و برم پیش روانشناس... تا یه مدت هم جواب می‌داد اما از یه جا به بعد حریص‌تر شدم. تو عروسک من بودی و خودت رو ازم گرفتی!

لب‌هایم می‌لرزیدند، همانند تمام اندام‌های بدنم.

- اون روز با فاطمه بحثم شده بود، اعصابم خورد بود و فقط می‌خواستم آروم بشم و برای این که کار اشتباهی نکنم نوبت خارج از وقت گرفتم تا برم پیش روانشناسم.

خندید و گفت: اما با اون هم بحثم شد! مرتیکه داشت اسم چندتا بیماری روانی رو می‌بست روم!

به سینه‌اش کوبید و گفت: فکرش و بکن، به تک نوه‌ی خاندانم می‌گفت مریض، می‌گفت کارت از روانشناس گذشته و باید بری پیش روانپزشک!

از جا بلند شد و به سمتم آمد. خودم را به عقب کشیدم و پخش دیوار شدم.

- فقط می‌خواستم یکم آروم شم. چند هفته پیش از دانشگاه تعقیبت کرده بودم و آدرس خونه‌ت رو داشتم. اومدم اما کسی خونه نبود! تمام شب رو پشت در نشستم تا بیای.

دستش را روی کبودی گونه‌ام کشید و غرق شده در خاطرات گفت: اما نیومدی! حس کردم عروسکم رو ازم دزدیدن... من فقط می‌خواستم یکم بترسونمت اما کنترلم رو از دست دادم...

15:14

سرم را به سمت دیوار چرخاندم تا دستش از موهایم جدا شود.

مات شده گفتم: ت... تو واقعا مریضی!

دندان‌هایش را روی هم فشرد و خشمگین، مشتی بر دیوار کنار سرم زد، مشتش از یک اینچی پیشانی‌ام رد شد با دیوار برخورد کرد. هراسان چشم‌هایم را بستم.

منی که در تمام زندگی‌ام با یک مرد بزرگ شده بودم و هیچ‌گاه از هیچ مردی نترسیدم، همیشه حقم را گرفته و صدایم را بلند می‌کردم اما هیچ‌وقت نفهمیدم چرا انقدر از این شیطان می‌ترسم!

- بهم نگو مریض من مریض نیستم!

کمی عقب نشینی کرد که باعث شد شجاعت از دست رفته‌ام را بیابم.

- به خودت نگاه کن! داری می‌گی عاشق فاطمه‌ای و دخترت توی اون اتاق خوابیده. زن و بچه‌ت بهت نیاز دارن و تو اومدی پیش من و بهم می‌گی روم وسواس داری!

صدایم لرزید.

- ت... تو نیاز به درمان داری!

صورتش را به سمتم چرخاند و دستش را روی گلویم فشرد. با احساس تنگی نفس، چنگی بر دستانش زدم و از صدای گرفته گفتم: ه... همه چ... چی... چیز رو می...گم!

دستش را از گلویم برداشت.

سرم را خم کردم و با شدت سرفه کردم.

کمی خودش را جلو کشید و با لحن منزجر کننده‌ای گفت: چی رو به کی می‌خوای بگی خوشگلم؟ جز من کی رو داری مگه؟ به بابات می‌خوای بگی؟ سکته می‌کنه! به فاطمه می‌گی؟ افسردگی می‌گیره! خودت می‌دونی که، توی نوجوونی سابقه خودکشی ناموفق داشته! دیگه کی رو داری؟ به دوستات می‌نازی؟ اون پسره که تازه بابا شده خودش و به‌خاطر تو درگیر نمی‌کنه! من تنها کسیم که داری! دو سه سال صبر کن، بچه که یکم بزرگ شد از فاطمه طلاق می‌گیرم با هم می‌ریم یه جا که هیچکدوم رو نبینیم، خوبه؟

دلم به درد آمد، برای فاطمه‌ای که این مرد خدایش بود و برای بابایی که چشم بسته زندگی‌اش را به او می‌سپرد.

جگرم آتش گرفت اما خودم را نباختم.

سرم را کمی عقب بردم و با پیشانی ضربه ای به بینی‌اش زدم که سرش را عقب کشید و دستش را روی بینی‌اش گذاشت.

پیشانی‌ام تیر کشید اما بی‌توجه به آن احسان را به عقب هل دادم و از او فاصله گرفتم.

نزدیک در که شدم، انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم و رنجور و لرزان گفتم: دیگه نمی‌تونی بترسونیتم یا تهدیدم کنی، من ازت نمی‌ترسم! تمام این مدت فکر می‌کردم که مقصر منم به خاطر همین باید ساکت باشم تا زندگی بقیه خراب نشه، صدبار به رفتارهام فکر کردم تا ببینم کجا رو اشتباه کردم که تو جرئت کردی نزدیکم شی اما دیگه بسه! بترس احسان رحیمی، بترس از اون روزی که دهن باز کنم و صدام گوش فلک رو کر کنه!

سریع از اتاق خارج شدم و با قلبی که در دهانم می‌زد به در تکیه دادم.

لبخندی آرام کنج لبم نشست.

هنوز هم از او می‌ترسیدم اما دیگر بس بود، به اندازه‌ی کافی کشیده بودم.

23:25

In reply to this message

***

پا روی پا انداختم و خیره به تابلو تند تند مطالب را یادداشت کردم.

- خب این هم آخرین جلسه‌ی امسالمون بود، امیدوارم با وجود همه‌ی کم و کاستی‌ها سال خوبی برای همتون بوده باشه. سال نو پیشاپیش مبارک همتون. جلسه‌ی امروز رو هم به عنوان عیدی زودتر تموم می‌کنیم، خداحافظ همتون.

کیفش را برداشت و از کلاس بیرون رفت.

رضا به سمتم چرخید و آرام گفت: والا همه‌ی استادا یکی دو نمره بهمون اضافه کردن، اونم از شکوهی بدبخت که برامون شیرینی خرید. این خسیس واسه اینکه آخر کلاس طلب عیدی نکنیم ده دقیقه هم زودتر تموم کرد.

خندیدم و کلاسورم را درون کوله‌ام انداختم.

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم که پیش از من شخصی مانند فشنگ از جلویم رد شد و باعث شد بهت زده سرجایم بایستم.

نفس عمیقی کشیدم. بوی نارنج در بینی‌ام پر شد و از پشت به فردی نگاه کردم که از من دور و دورتر می‌شد، حامی بود.

سری تکان دادم و کوله‌ام را در دست گرفتم و با قدم‌های آرام به سمت حیاط رفتم. روی اولین صندلی که دیدم نشستم. با لذت زیر گرمای آفتاب بهاری لش کردم و چشم بستم.

July 2024 30

15:25

- خوابیدی بانو؟

لای یک چشمم را باز کردم و به ندا نگاه کردم.

بستنی لیوانی به سمتم گرفت.

کنارم ولو شد و مشغول باز کردن بستنی‌اش شد.

- ممنون چرا زحمت کشیدی!

با ولع قاشقی از بستنی در دهانش گذاشت.

- نوش جونت عزیزم.

در پلاستیکی بستنی را جدا کردم و قاشقم را در آن فرو بردم.

- یه چیزی بپرسم؟

زیر چشمی نگاهش کردم، می‌دانستم چه می‌خواهد بپرسد.

هومی گفتم و او گفت: چرا یهو الکی الکی اکیپ از هم پاشید؟ حالا من و رضا خیلی باهاتون صمیمی نبودیم ولی شماها که دائم باهم بودین. الان حامی میبینتت راه کج می‌کنه پوریا و ملیکا هم که اصلا معلوم نیست کجان، فقط میترا رو دیدم چند بار.

خیره به بستنی قاشق پلاستیکی را چند بار در آن کوباندم و به یک هفته‌ی گذشته فکر کردم.

فردای روزی که با احسان روبه رو شدم خانه را مرتب کرده و گلدان‌های شکسته را با چند گلدان جدید جایگزین کردم.

گوشی جدیدی گرفتم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد، به دانشگاه آمدم.

در میان فاصله‌ی دو کلاس درحالی که در سلف نشسته بودم حامی را دیدم که به سمتم میامد. صندلی را عقب کشید و روی آن نشست.

نگاه منتظرش را که دیدم در بطری آب را بستم سری تکان دادم.

- می‌خوای حرف بزنی یا باید با انبر ازت حرف بکشم؟

- از چی حرف بزنم؟

چشم‌هایش از عصبانیت و حرص جمع شدند. خودش را جلو کشید و گفت: از چی حرف بزنی؟ از این سر و ریختت حرف بزن! از این حرف بزن که چند روزه نه جواب پوریا رو دادی نه بابات. از این حرف بزن که کدوم بی‌پدری زده کبودت کرده؟ از این شرایط گهی که توش نشستی حرف بزن!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. تا به حال مقابلم فحش نداده بود.

لب پایینم را به دندان کشیدم و گفتم: من بعضی وقتا قاطی می‌کنم، صفر و صدیم. ببخشید انگار این بار سر تو خراب شدم. الان اوکی‌ام.

بهت زده خندید. دستش را آرام روی میز کوبید و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نشود گفت: این شر و ورا چیه می‌بافی؟ چون صفر و صدی دیروز پیشم فروپاشی روانی داشتی؟ یا چون صفر و صدی زدی خودت و کبود کردی؟

خیره به دست مشت شده‌اش روی میز گفتم: حالا تو چرا جوش می‌زنی؟

ناباور عقب کشید.

- چیه؟ مگه نگفتی ما دوست نیستیم؟ دوستمم که نداری چی می‌گی پس الان؟

دندان‌هایش را روی سابید و فکش را در دست گرفت.

با تشر گفت: باز برگشتی سر این؟

نگاهم را دور سلف چرخاندم. توجه چند نفری به ما جلب شده بود.

- آره برگشتم سر این، من و تو هیچ نسبتی باهم نداریم. باشه دیروز کمکم کردی دمتم گرم نشون به اون نشونی که وقتی حالت خوب نبود کنارت بودم حالا یر به یر شدیم می‌تونیم برگردیم به همون حالت اولیه که تو دوست پوریا بودی و منم دوست پوریا. بکن برو سر دوست دختر خودت خراب شو من دایه مهربان‌تر از مادر نیاز ندارم.

ناباور نگاهم کرد، چیزی میان نگاهش دودو می‌زد.

پوزخندی زد و لحنش باز هم سرد شد: من احمق رو بگو از دیروز دارم حرص تو رو می‌زنم، احمقم که حتی شبم به‌خاطر نگرانی نتونستم بخوابم.

انگشت اشاره‌اش را مقابلم تکان داد و با سردی گفت: بار دومه این رو بهت می‌گم، امیدوار بار آخر باشه؛ دیگه جلوم نبینمت رها شادروان!

به سمت در خروجی رفت و ناباور من را دنبال خودش کشاند.

دلم یک دل سیر گریه می‌خواست اما به اندازه‌ی کافی گریه کرده بودم.

یک ساعت بعد از برخوردم با حامی، به پوریا زنگ زدم. ده دقیقه‌ای به تشر زدن و عتاب گذشت. هنگامی که کمی آرام شد لب‌های خشکم را تر کردم و گفتم: پوریا می‌دونم نگرانم بودین معذرت می‌خوام، می‌خواستم تنها باشم و هنوز هم می‌خوام. اگه ممکنه تا یه مدتی اصلا سراغم رو نگیرید، بهم زنگ نزنید فکر کنید اصلاً مردم.

با خیال این‌که شوخی می‌کنم گفت: چی می‌گی؟ باز بامزه بازیت گل کرده؟ اگه واسه این که دعوات نکنیم اینجوری می‌کنی که باید بگم چاییدی.

لبخندی روی لب‌هایم نشست.

لبخندم را جمع کردم و سعی کردم لحنم سرد باشد: جدی می‌گم، نمی‌خوام بهتون بپرم و یا بی‌حرمتی کنم... عسل رو از طرف من ببوس خداحافظ.

پیش از آن که حرفی بزند تماس را قطع و تلفنم را خاموش کردم.

می‌خواستم به محض این که خودم را جمع و جور کردم به خانه‌ی فاطمه بروم و با وجود تهدیدهای احسان نمی‌توانستم ریسکی را به جان بخرم، او مریض بود و بعید نبود زندگی‌اشان را خراب کند، بنابراین من یکی یکی دوست‌هایم را از خودم راندم.

با ضربه‌ای که به پایم خورد به زمان حال بازگشتم و پاسخ ندا را دادم: مامان میترا می‌خواد بینیش رو عمل کنه درگیر کارای اونه. پوریا و ملیکا هم درگیر بچشونن.

تند گفت: لابد با حامی هم زدین تو پر هم آره؟

سوالی نگاهش کردم که شانه بالا انداخت و گفت: میثم دیده بودتون توی سلف، اونم که می‌شناسی عشق غیبت و خاله زنک بازی، اومد ازم پرسید چه خبره بین شما دوتا که حامی انقدر ازت شکار بود.

July 2024 31

17:00

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

- باهم حرف نمی‌زنیم.

لب‌های ژل خورده‌اش را روی هم مالید و کوله‌اش را چنگ زد و گفت: یه چیز جدید بگو. می‌خوام برم دستشویی رژم رو تمدید کنم، میای؟

- نه می‌خوام برم کم کم.

ضربه‌ای به شانه‌ام زد و درحالی که می‌رفت گفت: باشه، می‌بینمت پس.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم.

لیوان خالی بستنی ندا را برداشتم و همراه ظرف بستنی خودم که حالا آب شده بود درون سطل زباله پلاستیکی سر راه انداختم.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

نفس عمیقی عمیقی کشیدم و هنگامی که استارت می‌زدم زیر لب گفتم: بسم الله، خدایا به امید تو.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و پیاده شدم. اضطراب وجودم را دربر گرفته بود و هر لحظه آماده بودم که زیر همه چیز بزنم و راه آمده را برگردم.

بی‌اختیار دستم به سمت زنگ رفت.

- کیه؟

دستم را بند کرد کردم تا تعادلم را نگه دارم.

- منم بتول باز کن.

کمتر از دو دقیقه‌ی بعد، جلوی در خانه ایستاده و به بند کفش‌هایم می‌نگریستم. از شدت اضطراب نتوانسته بودم بندهایش را پاپیون کنم و به طرز شلخته‌ای در کفش فرویشان کرده بودم.

پیش از آن که دستم برای زنگ زدن بلند شود در از داخل باز شد.

بتول با آن روسری محکم گره کرده و مانتو و شلوار مشکی‌اش خیره نگاهم می‌کرد.

خم شدم و کفش‌هایم را درآوردم و جفتشان کردم.

به بتول دست دادم و به درون خانه اشاره کردم.

- فاطمه هست؟

سری تکان داد و کنار رفت تا داخل شوم.

- آره بچه تازه خوابیده سر و صدا نکن قربونت برم، طفلک هلاک شد انقدر گریه کرد.

کودک چند روزه‌ی فاطمه هنوز اسم نداشت و همه او را " بچه" صدا می‌کردند.

بوی غذا نمیامد و خانه بهم ریخته بود. وسط پذیرایی پر از عروسک‌های کوچک و بزرگ و چند پارچه‌ی سفید و یک دست لباس نوزاد بود.

بتول همان‌گونه که کفش‌های تخت واکس خورده‌اش را می‌پوشید گفت: خونه رو مرتب کردم اما نذاشت ناهار بپزم گفت بوش حالش رو بد می‌کنه، الان چند روزه درست و حسابی چیزی نخورده حرف هم که نمی‌زنه بفهمیم دردش چیه ببین تو می‌تونی به زبون بگیریش یکی دو لقمه بخوره. بابا آخه زن دلت واسه خودت نمی‌سوزه واسه اون طفل معصوم بسوزه که می‌خواد شیر بخوره.

در جواب حرف‌هایش سری تکان دادم و منتظر ماندم تا از آسانسور پایین برود.

17:38

به سمت اتاق فاطمه رفتم و آرام در را باز کردم. روی تخت نشسته بود و مات شده به نوزاد نگاه می‌کرد.

پیس آرامی که گفتم باعث شد سرش را به سمتم بچرخاند. با دست به سمت خودم اشاره کردم، در را نیمه باز گذاشتم و روی تک کاناپه راحتی نشستم.

در را پشت سرش آرام بست و رو به رویم نشست.

احساس می‌کردم دیگر او را نمی‌شناسم، دیگر نه چشم‌های سبزش پر طراوت و موهایش ابریشمی بودند و نه پوستش سفید و زیبا. از او زنی غمگین با چشم‌های گود رفته و بیحال و صورتی زرد مانده بود. موهای چربش را به طرز شلخته‌ای از بالا بسته بود و ناخن‌هایش کج و معوج گرفته شده بودند.

دلم پیچ خورد و جگرم کباب شد برای خواهرم.

- این چه وضعیه فاطمه؟

گیج نگاهم کرد. انگار که ابتدا نفهمید چه گفتم و به چند ثانیه برای هلاجی کردنش نیاز داشت.

عصبی گفت: وضعم چشه؟

- خودت و دیدی؟

نگاهش خیره‌ی ناخن‌هایش شد و پاسخ نداد.

دوباره گفتم: فاطمه جواب من رو بده، این چه سر و وضعیه واسه خودت و خونه درست کردی؟ چرا غذا نمی‌خوری؟

با حرفی که زد ساکت شدم و بهت زده نگاهش کردم.

- کاش بچه رو سقط می‌کردم.

ابروهایم از تعجب بالا پریدند و فراموش کردم برای چه این جا بودم.

- سقط چرا؟ مگه کلی ذوقش و نداشتی؟ مگه از تک تک وسایلی که می‌خریدی با خوشحالی برام عکس نمی‌فرستادی؟ این افسردگی بعد از زایمانه طبیعیه الان همچین حسی داشته باشی.

چشم‌هایش پر شد اما اشکی چکه نکرد.

شل و ول گفت: من افسرده نیستم انقدر مثل بابا بهم نگو افسرده شدی! اون موقع خوشحال بودم اما الان نمی‌تونم، مسئولیتش خیلی سنگینه من آدم این مسئولیتا نیستم که. حتی توی بچگی هم با این که من ازت بزرگتر بودم ولی همیشه تو مواظبم بودی، الان بیام از این بچه مواظبت کنم؟

حیران ساکت شدم. نمی‌دانستم باید چه بگویم.

- خب الان می‌خوای چیکار کنی؟

چانه‌اش لرزید. محکم دستش را روی صورتش کشید تا آثار اشکی که بر گونه‌اش جاری شد را پاک کند.

- نمی‌دونم... اگه همینجوری ادامه پیدا کنه میذارمش پرورشگاه.

لال شدم. چه با او کرده بودند؟ با خواهری که حتی برای حشرات هم دل می‌سوزاند چه کردند؟

نالیدم: این چه حرفیه فاطمه؟ ما خودمون بدون مادر بزرگ شدیم تو می‌دونی چه حسی داره حالا می‌خوای کل خانواده این بچه رو ازش دریغ کنی؟ اصلا دیگه نمی‌شناسمت.

دستش را زیر چشم‌هایش کشید تا اشک‌هایش را به پایین ترسیده کنار بزند.

با خشم گفت: خانواده‌ی احسان دائم بهم تیکه می‌زنن، مادرش اومده بود از بچه نگهداری کنه وضعیتم و که دید گفت من پیرزن از او شاداب‌ترم. احسان دیگه بهم توجه نمی‌کنه چون زشت شدم.

مشت آرامی بر شکمش کوباند و مانند بچه‌ها بهانه گرفت: تقصیر اون بچه‌ست که زشت شدم و احسان دیگه دوستم نداره.

با شنیدم نام احسان آب دهانم را قورت دادم، همه چیز همیشه تقصیر او بود. او باید یک‌بار برای همیشه شرش کم می‌شد نه آن کودک بی‌گناه.

19:01

از جا بلند شدم و با قدم‌های لرزان کنارش نشستم. دست‌های سردش را میان دستانم گرفتم.

از استرس حالت تهوع گرفته بودم.

جانم درآمد تا توانستم قفل بسته شده بر لبانم را بشکنم و حرف بزنم: فاطمه هیچ راه خوبی برای گفتن حرفی که می‌خوام بهت بزنم وجود نداره... خیلی خیلی معذرت می‌خوام که زودتر بهت نگفتم، تقصیر من بود که الان توی این وضعیتی.

گیج نگاهم کرد و لب زد: چی میگی، چه حرفی؟

آب دهانم را قورت دادم و لپم را آنقدر محکم به دندان گرفتم که طعم آهن خون را در دهانم احساس کردم.

فاطمه بی‌قرار تشر زد: حرف می‌زنی یا نه؟

چشم‌هایم را بستم و دست‌هایش را فشردم. شتاب زده گفتم: احس... احسان...

سکوت کردم.

جدی نگاهم کرد و پرسید: احسان چی؟

قلبم در دهانم می‌کوبید.

نفس عمیقی کشیدم و پیش از آن که باز هم نظرم عوض شود تند گفتم: احسان... به من تعرض می‌کرد!

چشم‌هایم را باز کردم.

با تعجب نگاهم می‌کرد.

زیر خنده زد و تکه تکه گفت: چی؟ کی؟ تعرض چیه؟ می‌دونم می‌خوای حال...م رو عوض... کنی اما... نه دیگه با شوخی‌های این... اینجوری.

میان حرف‌هایش می‌خندید و به همین خاطر میان کلماتش وقفه میفتاد.

تمام سنگینی دنیا بر شانه‌های رنجورم بود، این سنگینی آخر مرا له می‌کرد.

آرام گفتم: شوخی... نمی‌کنم.

لب‌هایم لرزید و چشم‌هایم پر شد و او بهت زده عقب کشید.

با بغض گفتم: یکم بعد از ازدواجتون شروع شد... همش نگاهم می‌کرد بعد اذیتاش شروع شد. او... اون شال خال‌خالی مال من بود، توی جابه‌جایی گمش کرده بودم. شب...

مشتم را روی دهانم کوبیدم و با هق هق گفتم: شبا می‌اومد توی اتاقم... تما... شام می‌کرد!

دستم را باز کردم و روی دهانم گذاشتم و با درد ادامه دادم: د... دستش رو اینجوری می‌ذاشت روی دهنم...

هل شده بودم و بی‌حواس از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدم: روز زایمانت اومد جلوی در خونم...

با انگشت سبابه به کبودی گونه‌ام که محو شده بود و روبه زردی می‌رفت اشاره کردم و دندان‌هایم را روی هم سابیدم.

از چفت میان دندان‌هایم غریدم: ز... زدم! دستش رو روی من... بلند کرد!

لب لرزانم را به دهان گرفتم.

جوری نگاهم می‌کرد که گویی سکته کرده است اما من قصد عقب نشینی نداشتم.

این زخم بعد از مدت‌ها سر باز کرده بود و تا همه‌امان را در خودش غرق نمی‌کرد بیخیال نمی‌شد.

19:30

- می... می‌خواست بهم تجاوز...

هقی زدم: باب... بابا زنگ زد گفت داری زایمان می‌کنی، اونم عقب کشید...

هوا نبود... هوا نبود!

دستش تا روی دهانش بالا آمد، سریع از جایش بلند شد و روی زمین عقی زد.

قدرت به پاهای سر شده‌ام بازگشت و به سمتش رفتم و بی‌توجه به بزاق پخش شده بر روی زمین کنارش نشستم.

خودش را در آغوش کشید و خیره به نقطه‌ای هیستریک گفت: دروغ می‌گی... دروغ می‌گی بهم حسودیت می‌شه...

از جایش بلند شد و گریان جیغ زد: دروغ می‌گی، بگو دروغ می‌گم! بگو بی‌وجودم به زندگیت حسودیم می‌شه بگ...و!

صدای گریه‌ی کودکش بلند شد و نگاه درمانده‌ام را به سمت اتاقی که در آن بود کشاند.

با احتیاط به سمتش رفتم و نالیدم: به ارواح خاک مامان دروغ نمی‌گم، به جون خودت که عزیزترینمی دروغ نمی‌گم.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و چشم بست.

- ساکت شو حرف نزن... ساکت شو ساکت شو!

نالیدم: فاطمه...

ناگهان مات سرجایش ایستاد و خیره به سرامیک های سفید گفت: اذیتت کرد؟

سرم را به سمت گردنم خم کردم و از پس چشم‌های تارم بدون حرف نگاهش کردم.

به سمتم چرخید.

- جواب من رو بده می‌گم اذیتت کرد؟ بهت دست زد؟

شانه‌هایم از صدای بلندش بالا پرید و چشم روی هم فشردم.

صدای گریه کودک که بلندتر شد، بی‌قرار به سمت همان اتاق رفتم. دست‌های کوچکش را در هوا تکان می‌داد و بی‌وقفه جیغ می‌زد.

دستم را از زیر سرش عبور دادم و او را در آغوش کشیدم و خیره به چشمان سبزش در هوا تکانش دادم.

کمی که آرام‌تر شد، در باز شد و فاطمه داخل آمد.

دیگر چیزی از او باقی نمانده بود، آخرین قسمت او را هم من شکستم.

- د... دروغ نمی‌گی نه؟

با چشم‌های اشکی‌ام نگاهش کردم.

خیره به سرامیک سرش را آرام تکان داد و با لبخند زمزمه کرد: دروغ نمی‌گی!

صورت خیسش را با پشت دست پاک کرد.

- تقصیر من بود... ب... ببخشید!

به سمتم آمد و همزمان من و نوزاد را در آغوش کشید و با هق هق گفت: ببخشید... توروخدا ببخشید. نفهمیدم، کور بود ندیدم، ندیدم چجوری هروقت بحث تو می‌شد رنگ عوض می‌کرد و مشتاق می‌شد... احمق بودم نفهمیدم عکسای خانوادگی توی گوشیش فقط اونایین که تو توشونی.

از او فاصله گرفتم و دخترش را در آغوشش سر دادم.

خیره به چشم‌های بسته شده‌ی نوزاد گفتم: ازش طلاق بگیر همه چیز و باهم درست می‌کنیم...

خیره به نوزاد با مغموم‌ترین حالتی که از سراغ داشتم زمزمه کرد: می‌شه تنهام بذاری؟

نگرانی خواستم مخالفت کنم که سرش را به سمتم چرخاند و گفت: برو رها!

19:53

اواسط اردیبهشت بود و شکوفه‌ها جوانه زده بودند. آفتابی که هر روزه از پنجره‌ی خانه می‌گذشت و بر روی فرش میفتاد دلم را گرم می‌کرد.

عادت هر روزم شده بود که راس ساعت پنج مقابل پنجره بایستم و به حیاط نگاه کنم، درخت‌های کوتاه حیاط جوانه‌های سبز زده و نوید بخش فصل جدید بودند.

دو ماه از آخرین باری که فاطمه را دیده بودم گذشته بود. اتفاقات زیادی افتاده بود، توانسته بودم به کمک دکتر فرهمند و دوست وکیلش مراحل قانونی شکایت را به سرعت طی کنم، اوایل کار پرونده به دلیل عدم وجود مدرک و فقط با استنا بر شکایت من جلو نمی‌رفت اما بعد از این که موکبه خانم اتفاقی میان حرف‌هایش گفت که دوربین مداربسته‌ی روی بامشان به حیاط خانه‌ام دید دارد و ابراز شرمندگی کرد از او خواستم تا هیستوری‌اش را نگاه کنم. هرچند که در کنار نگاه موکبه خانم جان دادم تا کلیپ را تماشا کنم، هر چند ثانیه احسان را نفرین می‌کرد و می‌گفت انشالله به زمین گرم بخورد.

کلیپ صدا نداشت اما به وضوح مشخص بود که احسان در را با اعمال زور باز کرده و بعد هم باقی اتفاقات...

فاطمه را از آن روز ندیده بودم و تنها چندبار تلفنی صحبت کرده بودیم، گفته بود درگیر کارهای طلاقش است. هنوز هم برای کودکش نامی انتخاب نکرده بود و من و بابا او را نخود صدا می‌زدیم. گفتم بابا و به چند هفته پیش بازگشتم. بیست و نه اسفند بود، میترا برای تعطیلات نوروز به روستای مادری‌اش رفته بود و پوریا و ملیکا هم برای سر زدن به خانواده‌هایشان به شهرستان رفته بودند. یک هفته‌ای از آخرین جلسه‌ی دانشگاه می‌گذشت و حامی را ندیده بودم، رضا می‌گفت برای دیدن پدربزرگش به ترکیه رفته است.

ماتم زده گوشه‌ی خانه دراز شده و عکس سفره‌های هفت سین دیگران را در اینستاگرام لایک می‌کردم.

با صدای پیوسته زنگ، ترسیده از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. هنگامی که کسی را ندیدم پاشنه کش آهنی را از کنار جاکفشی برداشتم و به سمت در حیاط رفتم.

در را باز کردم و پاشنه کش را بالا بردم که با دیدن بابا پشت در، حیران پاشنه کش را روی زمین انداختم.

قدمی به جلو آمد و سوزشی که گونه‌ام را دربر گرفت. بهت زده دستم را روی صورتم گذاشتم و نگاهش کردم که قدم دیگری جلو آمد و محکم در آغوشم کشید.

رهایم که کرد، در را بستم و او همانجا روی زمین سر خورد.

مانند کودکی که گلدان مورد علاقه‌ی مادرش را شکسته و حالا باید خودش را آماده‌ی سرزنش کند، در چند قدمی‌اش نشستم و دست‌هایم را درهم گره کردم.

20:14

سیبیل‌هایش را جوید، نگاهش را به همه جا داد الی من، قلنج انگشتانش را شکست و آخر طاقت نیاورد و گفت: نمی‌دونم چی بگم بابا... بگم شرمندم؟ به درد نمی‌خوره. بگم تف تو غیرتم؟ حقا که تف بر غیرتم. خاک بر سر من... خاک بر سر من!

با ناراحتی نگاهش کردم.

- نگو اینجوری بابا.

بی‌توجه به من، مردمک‌های غرق در خونش را به تکه برف نیمه آب شده‌ی وسط حیاط دوخت.

- فاطمه بهم گفت، گفت اصغر آقا کلاهت رو بنداز بالاتر اطرافت رو ببین که چه خبره.

متعجب از حرف‌های فاطمه، برای دلجویی گفتم: اون الان حالش خوب نیست حرفاش رو جدی نگیر.

سری تکان داد و آرام گفت: می‌دونم بابا.

کمی سکوت کرد و بعد با دست میان سرش کوبید و با درد و صدای گرفته تکرار کرد: خاک بر سر من، خاک بر سر من که جونم و تیکه تیکه کردن و من نفهمیدم، خاک بر سر من.

می‌گفت و با دست در سرش می‌کوبید.

با زانو جلو رفتم و دستانش را از سرش دور کردم و خودم را در آغوشش پرت کردم.

- نزن دورت بگردم... نزن قربون چشمات برم.

با فک سخت شده، نفس نفس زنان نالید: مرتیکه بی‌شرف بی‌وجود... ببخشید بابا تقصیر من بود، تقصیر من بود من آوردمش تو خونمون.

ترسیده از این که نکند سکته کند، از او فاصله گرفتم و خیره در چشم‌های خیسش گفتم: بابا گوش کن بهم... من و ببین، من می‌خوام همه چیز رو فراموش کنم، هممون باید همین کار و کنیم. اصلا فراموش کنیم همچین آدمی وارد خانواده شده... خرابیایی که پشت سرش جا گذاشته رو باهم درست می‌کنیم باشه؟

دستش را که روی سرش گذاشت، ترسیده ادامه دادم: بابا من خوبم... خوب می‌شم، هممون خوب می‌شیم. باشه؟ سرت رو نچرخون من رو نگاه کن، خوب می‌شیم. این رو هم مثل تمام خاطرات بدمون پشت سر می‌ذاریم باشه؟

قطره اشکی از چشمش کشید و من بی‌قرار سرم را سینه‌اش فشردم تا گریه نکنم.

کمی دیگر هم ماند و آخرش بهم اطمینان خاطر داد که اگر لازم باشد تمام زندگی‌اش را می‌فروشد تا احسان را پشت میله‌های زندان ببیند.

بعد از آن روز دیگر چند بار دیگر هم بابا را دیدم. برای فرار از تمام خاطرات بدمان، با وجود آن که بهترین خاطرات او در آن خانه بود، خانه را فروخت و در محله‌ی دیگری، خیلی دورتر از آن‌جا خانه گرفت.

21:30

احسان فراری بود، هرجایی که فکری را می‌کردیم گشته بودیم، خانه‌ی مادرش، مادربزرگ و تمام فامیلش اما نبود که نبود. می‌گفتند در پرونده‌های کیفری جریان فرار زیاد پیش میاید و نگران نباشیم چون نهایتا نود و نه درصدشان را پیدا می‌کردند.

نمی‌دانم کی و چه زمان در جریان‌های دادگاه، خبر اتفاقاتی که برایم افتاده بود پخش شد، آنقدرها هم فراگیر نشده بود اما باعث شد که در اولین روزم در دانشگاه بعد از تعطیلات، نگاه‌های خیره‌ی چند نفر را روی خودم حس کنم.

عمر نگاه‌ها طولانی نبود اما داشت جانم را می‌گرفت. این حس تا زمانی ادامه داشت که پوریا و ملیکا کنارم ایستادند و ملیکا میان همه مرا در آغوش کشید و گریست.

با یادآوری آن روز، یک بار دیگر دلم گرم شد.

زیر نگاه‌های زیرچشمی و پچ پچ‌ها در خودم فرو رفته و خیره بر کتانی‌های مشکی‌ام راه می‌رفتم که با قرار گرفتن دستی روی شانه‌ام، ترسیده و با چشم‌های گرد شده به عقب چرخیدم.

ملیکا تا حالت چهره‌ام را دید، زیر گریه زد و مرا در آغوش کشید.

نگاه بهت زده‌ام میان پوریا و میترا می‌چرخید.

- شما از کجا اومدین؟

به میترا نگاه کردم: تو مگه نمی‌خواستی هفته دیگه بیای؟

میترا اخم کرده مشتی بر شانه‌ام کوبید و گفت: ساکت شو تنها کسی که حق داره از دستت عصبانی باشه ماییم.

ملیکا بالاخره رضایت داد و از من فاصله گرفت. دستم را گرفت و زیر سایه‌ی درختی کشاند و خودش روی زمین نشست. به تبعیت از او روی زمین نشستم، میترا و پوریا هم بهمان ملحق شدند.

پوریا اخم کرد و گفت: چند وقته ندیدمت؟ چقدر زشت‌تر شدی!

خندیدم و ملیکا بغض کرده بر شانه‌اش کوبید که پوریا سریع خودش را عقب کشید: جون عسل دماغت و به من نزن.

سپس رو به من گفت: عادت کرده بینیش رو با تیشرتای من پاک می‌کنه.

فارغ از همه چیز، با تصور ملیکا که آستین پیراهن پوریا را بینی‌اش می کشید و در آن فین می‌کرد، بلند خندیدم.

سکوتشان را که دیدم، آرام دهانم را قورت دادم و نگاهم را میانشان چرخاندم.

پوریا گفت: ببخشید که متوجه نشدیم.

لحظه‌ای به این اندیشیدم که چقدر در این روزها ببخشید نثارم می‌شد، کسانی که مقصر نبودند طلب بخشش می‌کردند.

ملیکا دوباره بغض و با زاری گفت: الهی بمیرم که تک و تنها بودی.

پوریا با ناراحتی دستش را دور شانه‌ی ملیکا انداخت و گفت: ما انقدر درگیر زندگی خودمون شده بودیم که نفهمیدیم تو یه مرگیت شده که دیگه مثل گذشته نیستی، نمی‌دونم باید چی بگم.

میترا سر تکان داد و گفت: باید همون موقع که خونت رو عوض کرده بودی می‌فهمیدیم.

لبخندی به رویشان پاشیدم. دلم نمی‌خواست در این مورد صحبت کنم و از قضا تمام صحبت‌های چند وقت اخیرم هول و محور این موضوع بود.

- مهم نیست الان دیگه تموم شده...

ملیکا لب گزید و با غم نگاهم کرد، پوریا دستی روی صورتش کشید و میترا نگاه دزدید.

برای عوض کردن حالشان، پرسیدم: بچتون و چیکار کردین؟

پوریا روبه من گفت: مامانم باهامون اومد پیش اونه.

هومی گفتم که سرش را کمی نزدیکم کرد.

با بهت عقب کشیدم و گفتم: چته؟

- حالا همچین زشت هم نیستیا.

مشتی بر شانه‌اش کوبیدم و گفتم: عمت زشته.

خندید و پاسخ داد: آره اون بنده خدا که زشته.

ملیکا با مشت به شانه‌اش کوبید: نگو اینجوری به بنده خدا.

روبه من کرد و گفت: خونه مامان پوریا بودیم عمه‌ش اومد اونجا. چشماش نزدیک رو خوب نمی‌بینه به خاطر همین بنده خدا از پوریا پرسید بچتون دختره یا پسر، این بیشعور هم برگشت گفت پسره. بعد حالا عمه‌ش دو روز تمام گیر داده بود شلوارش رو بکشین پایین همینجا ختنه‌ش کنم. آخرش پوریا که بهش گفت دختره طفلک کم مونده بود گریه کنه می‌گفت آخر زمان شده، بعد که

فهمید چی شده پا شد با عصا توی حیاط افتاد دنبال پوریا می‌گفت وایسا الان خودت و دوباره ختنه می‌کنم.

به لحن بامزه‌ای که هنگام تعریف کردن داشت خندیدم و پوریا درحالی که می‌خندید گفت: ولی خدایی... با اون سن و سالش خوب تند می‌دویید. جون رها من بعد دور پنجم از پا افتادم اون هنوز داشت می‌دوید.

آن روز لبخند زدم و با آرامش به خاطرات نوروزشان گوش سپردم.

هنگامی که غروب خورشید را دیدم، از خاطرات بیرون کشیده شدم. پرده را کشیدم و به سمت جعبه نیمه باز روی میز رفتم.

درحینی که عکس‌ها و ریسه‌ی روی دیوار را می‌کندم یاد چند ماه پیش افتادم که برای اولین‌بار با کمک بچه‌ها این دیوار را چیده بودم.

تک تک عکس‌ها برایم دنیایی از خاطره بود و حال به اصرار بابا و برای امنیت بیشتر قرار بود خانه‌ام را عوض کنم و خانه‌ای نزدیک بابا بگیرم.

August 2024 1

20:17

تقریبا بیشتر وسایل را جمع کرده بودم و چیزی جز چند گلدان و مبلمان نمانده بود.

آخرین عکس را هم در جعبه گذاشتم و چسب پهنی روی آن کشیدم.

گلدان‌ها رادر جعبه‌های کوچک‌تر گذاشتم و دورشان را پر از پلاستیک کردم تا در اثر ضربه ترک نخورند.

خورشید غروب کرده و هوا روبه تاریکی می‌رفت.

خسته آخرین جعبه را هم چسب پیچی کردم و خودم را روی کاناپه پرت کردم.

هردو پایم را روی دسته‌اش گذاشتم.

راضی از آن که انقدر خودم را مشغول کردم تا به دور از هر فکر و اندیشه‌ای کارهای روزمره‌ام را انجام دهم، چشم روی هم گذاشتم.

چشم‌هایم تازه گرم زده بودند که با صدای آیفون، سیخ سرجایم نشستم.

پشت پنجره رفتم و سعی کردم با قد بلندی پشت در حیاط را ببینم اما چیزی از آن سمت مشخص نبود.

به سمت آیفون رفتم و مانیتورش را چک کردم، کسی نبود.

ترسیده گوشی آیفون را برداشتم.

- کیه؟

سکوت...

- کسی پشت دره؟

- منم رها.

بهت زده گفتم: حامی؟!

- آره، باز می‌کنی در رو؟

چندبار پلک زدم تا به خودم بیایم.

- آ... آره وایسا اومدم.

شتاب زده نگاهی به سر و وضعم انداختم.

تیشرت گشاد سفیدی که انتهایش را در دامن گلگلی قرمز و مشکلی بلندی که بر پا داشتم فرو کرده بودم.

سویشرتی روی تیشرتم پوشیدم و کلاهش را روی سرم انداختم.

از حیاط گذشتم.

پشت در نفس عمیقی کشیدم و قفل در را فشردم.

قلبم در سینه‌ام بی‌پروا تالاپ و تولوپ می‌کرد. من با این عشق یک‌طرفه و حقیقتی که می‌گفت او مرا دوست ندارد کنار آمده بودم اما گویا دل بی‌صاحابم کنار نیامده بود که این‌گونه پروانه‌ها به رقص درآمده بودند.

سرش در گوشی‌اش بود و باز باز شدن کامل در، مرا نگاه کرد.

با برخورد به جسم سختی، چشم‌هایم گشاد شدند.

مرا در آغوش گرفته بود!

دستم‌هایم آویزان مانده بودند و او دست‌هایش را دورم حلقه کرده بود.

دست‌هایم ناخداگاه بالا آمدند. من که دگر شانس در آغوش کشیدن او را نداشتم، بگذار تا جایی که می‌توانم عطرش را در ریه بکشم تا هنگامی که رهایش کردم خاطره‌ای برای غرق شدن در آن داشته باشم.

20:35

- معذرت می‌خوام!

متعجب شدم اما عقب نکشیدم.

پرسیدم: بابت چی؟

- به خاطر این که نفهمیدم تا مواظبت باشم، به خاطر این که زودتر نیومدم، به خاطر همشون ازت معذرت می‌خوام باید کنارت می‌بودم.

- متوجه نمی‌شم چی می‌گی، چی رو نفهمیدی؟

بعد از دم عمیقی، عقب کشید و صفحه گوشی‌اش را نشانم داد.

نور صفحه‌اش زیاد بود و در آن تاریکی چشم‌هایم را اذیت می‌کرد.

چشم ریز کردم تا بهتر ببینم، همان خبر پخش شده بود، شخصی آن را در کانال دانشگاه فروارد کرده بود و اظهار تاسف کرده بود.

گوشی را از دستش چنگ زدم و روی گزینه‌ی کامنت‌ها فشردم.

- طفلکی دختره... فکر کن از شوهرخواهرت بخوری.

- این دختره رو من دیدم چندبار، دختر خوبیه.

- منم تجربه مشابه داشتم اما نتونستم حرفی بزنم خوش به حالش که انقدر شجاعه.

- دلم می‌خواد براش گریه کنم.

- یعنی واقعا خواهرش نفهمیده؟ موندم الان چه حالی داره.

از میان تمامشان فقط یک کامنت بود که چشمم را خیره‌ی خود و روح را از بدنم جدا کرد.

- وا شما هم ساده‌اینا، حتما خود دختره کرم داشته وگرنه الکی مگه می‌شه شوهر خواهرش بیفته دنبالش.

گوشی در دستم لرزید و پیش از آن که بیفتد حامی آن را از دستم گرفت.

صفحه گوشی‌اش را نگاه کرد و بعد گفت: ببخشید نباید نشونت می‌دادم.

من اما در کما بودم، چه راحت قضاوت می‌کردند و حکم می‌دادند. چه راحت در پشت گوشی‌اشان می‌نشستند و دست‌هایشان را روی صفحه تکان می‌دادند و

هرچه به ذهنشان می‌رسید را بدون ملاحظه تایپ می‌کردند... قلب‌هایشان از سنگ بود!

- رها من رو ببین...

مردمک‌هایم بالا آمدند و روی چشم‌های قشنگش نشستند. ته ریشش کمی بلند شده بود، هودی لش مشکی بر تن داشت که کلاهش را روی سرش کشیده بود. نگاهم بی‌پروا پایین‌تر رفت، شلوار مشکی و نیم بوت‌های مشکی.

- رها به من نگاه کن!

صدای جدی‌اش مرا از خلسه بیرون کشید.

- نباید نشونت می‌دادم تقصیر من شد ببخشید. با بچه‌ها حرف می‌زنم پاکش کنن.

حقیقتش دلم گرم شد. محبت ندیده نبودم اما محبت‌های او جور دیگری به دلم می‌نشستن. هرچند که او خراب رفاقت بود و این کار را برای تمام دوست‌هایش می‌کرد.

- مشکلی نیست، این پست رو هم اگه پاک کنی کلی جای دیگه منتشر شده خبرش. اتفاقا خوشحالم که پخش شده شاید یه تلنگر باشه که با خوندن این خبر بقیه بفهمن که نباید سکوت کنن، من سکوت کردم چوبش رو هم خوردم. حالا بذار درس عبرت باشم.

August 2024 3

نگاهی به او که پشت در مانده بود کردم و گفتم: بیا تو اونجا نمون.

داخل شد و در را پشت سرش بست.

- تو مگه ترکیه نبودی؟ کی برگشتی؟

در خانه را باز کردم و کنار رفتم تا او اول داخل شود.

نگاه اجمالی به خانه انداخت.

- داری اسباب کشی می‌کنی؟

- آره.

به سمت آشپزخانه رفتم و از درون یخچال شربت بهار نارنج را بیرون کشیدم.

صدایش را از پذیرایی شنیدم: صبح برگشتم تا جمع و جور کردم شد ساعت شیش، بعد از اونم اومدم پیام‌های تلگرامم رو چک کنم اتفاقی اون پست رو دیدم.

چند ثانیه‌ای مکث کرد و ادامه داد: بعدش هم دیدم جلو در خونه‌ات ایستادم.

دو تکه یخ در لیوان انداختم و لیوان به دست به سمتش رفتم. لیوان را روی میز جلوی مبل گذاشتم و مقابلش نشستم و کوسن مبل را در آغوش کشیدم.

- ببخشید دیگه درحال جابه‌جایی‌ام چیز زیادی پیدا نمی‌شه.

چند قلپی از شربت خورد و نگاهش را دور خانه چرخاند.

- چقدر تاریکه اینجا.

به اطراف نگاه کردم. از نظر خودم که نورش مطلوب بود؛ چراغ‌ها را خاموش کرده و تنها ریسه‌های زرد رنگی که که چهارطرف سقف کشیده شده بود روشن بودند.

- من با نور کم راحت‌ترم، وایسا الان چراغ روشن می‌کنم.

نیم شدم اما با مخالفتش شانه بالا انداختم و دوباره به حالت قبلی‌ام برگشتم.

- نه ولش کن همون تاریک بمونه.

لبم را به دندان گرفتم.

- زخمای اون روزت کار اون بود؟ کتکت زده بود؟

به ناخن‌های لاک خورده زرشکی‌ام خیره شدم. تمام تلاشم را کرده بودم تا به زندگی برگردم، از لاک زدن تا پوشیدن لباس‌های رنگارنگ و حتی رقصیدن در خانه.

- آره.

ضربه‌ای به زانویش کوباند و با حرص گفت: حرومزاده.

به حالات عجیب و غریبش نگاه کردم. با خشم به نقطه‌ای خیره شده بود و دندان روی هم می‌سابید. باور می‌کردم که دوستم نداشت؟ آن هم وقتی این گونه نگرانم بود و حرص می‌خورد؟ باید تکلیفم را روشن می‌کردم.

- تو مگه نگفتی دیگه نمی‌خوای من رو ببینی؟

خیره به دست‌های درهم قفل شده‌اش سر پایین انداخت.

- اون خبر و که دیدم دلم آشوب شد.

- این کار و نکن!

نگاهش را بالا آورد و خیره در چشم‌هایم پرسید: چیکار نکنم؟

این‌بار من کسی بودم که سر پایین می‌انداخت.

- من و به تو خودت امیدوار نکن.

یکه خورده نگاهم کرد که دلگیر ادامه دادم: گفتی امیدواری آخرین‌باری باشه که من رو می‌بینی. حامی من خسته شدم انقدر بین احساساتت پاسکاری شدم.

کلافه میان موهایش دست کشید و از جا بلند شد.

- اون بحثش جدا بود این بحثش جداست.

عصبی خندیدم.

- خب پس می‌شه الان بهم بگی من کجای زندگیتم؟ آخرش دوستتم یا نه؟ چرا با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی؟ گفتی دوستم نداری اما هربار یه جوری رفتار می‌کنی که امیدوار می‌شم، با خودم می‌گم نکنه ته ته قلبش یه حسی به من داشته باشه و ندونه.

August 2024 4

09:19

کلافه چرخی به دور خودش زد و پنجه میان موهایش کشید.

خشک و تلخ گفت: انتظار داری چه جوابی بدم؟

صبرم به سر آمد و صدایم بالا رفت: بگو که یه حسی بهم داری!

از صدای دادش لحظه‌ای چشم بر هم گذاشتم و شانه‌هایم بالا پریدند.

- آره دارم خدا لعنتم کنه که یه حس کوفتی نسبت بهت دارم!

تیره‌ی کمرم به عرق نشست و بهت زده سعی کردم حرفش را برای خودم هلاجی کنم.

- من نمی‌دونم چجوری باید یه نفر رو دوست داشته باشم تنها چیزی که بلدم عادت کردنه، به این که مامان‌بزرگم رو جای مامانم ببینم عادت کردم، من حتی به حنانه هم عادت کردم. به این که هر روز صداش رو بشنوم و اون برام از

روزش بگه عادت کردم اما حسی که به تو دارم مثل هیچکدومشون نیست، وقتی بهت فکر می‌کنم حس می‌کنم سقوط آزاد کردم، نگرانتم و این نگرانی من رو می‌کشه! دلم می‌خواد زندگیم رو تعطیل کنم و دائم باهات حرف بزنم اما نمی‌تونم.

دلم می‌خواست بپرسم چرا نه؟ که به یاد حنانه افتادم. دخترک زیبا و مهربانی که دلش را به خاکستری چشمان او خوش کرده بود.

یک دقیقه سکوت میانمان حاکی شد.

- حالا چی می‌شه؟

به سمتم چرخید.

- من زندگیم رو به حنانه مدیونم، نمی‌تونم این کار رو باهاش بکنم.

حقیقتش را بخواهم بگویم، قلبم شکست، تکه تکه شد و تکه‌هایش در میان غم‌هایم گم شد. دیگر امیدی به بهبود آن بیچاره نبود.

آن هیجانی که چند دقیقه‌ی قبل داشتم را حس نمی‌کردم. دیگر کاری از دستم برنمیامد، من به تمام چیزی که داشتم چنگ زده بودم و حال ریسمانم از هم گسیخته شده بود.

سری تکان دادم: درک می‌کنم.

قدمی جلو آمد و با کج کردن سرش، اسمم را بر زبان آورد.

- رها...

صدایش انعطاف داشت، مرا در خودش فرو می‌کشید و رشته‌هایم را پنبه می‌کرد.

قدم جلو آمده‌اش را جبران کردم و قدمی به عقب برداشتم.

مجدد سر تکان دادم: مشکلی نیست جدی می‌گم، درک می‌کنم.

درک نمی‌کردم اما دیگر نمی‌توانستم اصرار کنم، موضع‌هایمان مشخص بود، من عاشق او بودم و او مدیون او.

به گمانم سنگینی دِین بیشتر از علاقه است که کفه‌اش این‌چنین پایین رفته.

09:34

فاصله‌امان را با دو گام پر کرد و نزدیکم شد.

ضربان قلبم بالا رفت، زبان نفهم بود دیگر.

او به من می‌نگریست و من به او.

با تمام وجودمم می‌خواستم که همینجا و در همین لحظه بمانم اما تصویر دختر مهربانی در پس چشم‌هایم نقش بسته بود و اجازه‌ی پیشروی نمی‌داد.

- باید بری.

خیره در چشم‌هایم، دندان سایید.

نگاهش پایین آمد، درست روی لب‌های نیمه بازم.

نفس کشیدم و بوی نارنج و چوب را به ریه‌هایم هدیه کردم.

نگاهش تا روی چشم‌هایم بالا آمد و آرام زمزمه کرد: لعنت به من!

پیش از آن که فرصت جواب دادن داشته باشم، دستش سرم را قاب گرفت و...

عقربه‌های ساعت دیگر پیشروی نکردند، ثانیه‌ها همانجا متوقف شدند و من بهت زده و با چشمان باز خیره‌ی چشمان بسته‌اش بودم.

دستانم سرکشی می‌کردند و دلشان بالا آمدن و نشستن روی موهای درهم ریخته‌ی او را می‌خواست اما بر خلاف میلم، فوری عقب کشیدم.

دستم تا روی دهانم بالا آمد تا لبخندی که می‌رفت چهره‌ام را دربر گیرد بپوشانم.

چشم‌هایش را محکم بست، به گونه‌ای که کنار چشمانش چین خوردند.

دستش را چند بار میان موهایش کشید و موهایش را شخم زد.

بهت زده عقب رفت.

نمی‌دانستم چه حسی دارد، پشیمانی، رضایت، عذاب وجدان یا اینکه او هم مانند من پروانه‌ها در قلبش به رقص درآمده بودند؟

گیج گفت: معذرت می‌خوام... معذرت می‌خوام.

و سریع به سمت در خروجی خانه رفت.

و پشت بندش صدای به هم کوبیده شده در حیاط آمد.

لب پایینم را به درون دهانم کشیدم و با لبخند خودم را از همان فاصله روی مبل پرت کردم که باعث شد آخی در اثر برخورد دستم با دسته‌اش از دهانم خارج شود.

دستم روی لبم نشست و لب پایینم را با انگشت سبابه لمس کردم.

ذوق زده در هوا لگد پراندم و با فشردن کوسن روی دهانم، جیغم را خفه کردم.

11:00

با احساس عذاب وجدان، لبخندم را جمع کردم و سیخ سرجایم نشستم.

نمی‌دانستم باید چه احساسی داشته باشم.

باید به کسی می‌گفتم وإلا دیوانه می‌شدم.

به سمت گوشی‌ام پریدم و میان مخاطبین گشتم و روی اسم شخص مد نظرم کلیک کردم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

بعد از سه بوق صدای نگرانش به گوشم رسید: رها خوبی چیزیت شده؟ اون مرتیکه اومده سراغت؟

متحیر گفتم: نه بابا چیزیم نیست همه چیز خوبه، چرا افسار پاره کردی یهو!

- ساعت ده شب زنگ زدی بهم خب ترسیدم احمق.

گوشی را از گوشم فاصله دادم و به ساعتش نگاه کردم، نه و نیم بود.

شرمنده گفتم: ببخشید حواسم به ساعت نبود.

مکث کوتاهی کردم و گفتم: میترا میگم...

با دهان پر گفت: بگو؟

تند و پشت سرهم گفتم: حامی من و بوسید!

چند ثانیه‌ای منتظر ماندم اما هنگامی که پاسخی نیامد، با تصور قطع شدن گوشی به صفحه‌اش نگاه کردم، تماس هنوز هم متصل بود.

- میترا مردی؟

با بهت تقریبا جیغ زد: پشما...م کی؟ کجا دیدت اصلا؟ بعدش نزدی توی صورتش؟

کمی مکث کرد و بعد دوباره جیغ زد: این مرتیکه مگه دوست دختر نداره؟ وایسا برم تو اتاق بتونم راحت حرف بزنم.

بی‌توجه به صدای خش خشی که از جانب او میامد گفتم: اومده بود دم در خونه‌ام حالم رو بپرسه، اصلا نمی‌دونم چیشد که حرف کشید سمت علاقه‌ی من بهش...

با هیجان و سرخوشی ادامه دادم: گفت بهم یه حسی داره! حالا دقیق نگفت چه حسی ولی خب داره دیگه!

- می‌دونی دوست دختر داره دیگه؟

ادایش را در آوردم.

- می‌دونی دوست دختر داره دیگه! آره می‌دونم خر که نیستم...

میان حرفم پرید: آخه یه جوری تعریف کردی گفتم لابد خری!

چشم‌هایم گرد شدند.

- میترا میام می‌زنم نصفت می‌کنم‌ها! دو دقیقه زبون به دهن بگیر بشنو ببین چی میگم.

11:10

- اوکی بگو.

با مرور چند دقیقه‌ی گذشته گفتم: آره داشتم می‌گفتم، بعد که گفت بهم یه حسی داره من گفتم حنانه چی اونم گفت نمی‌تونم بهش خیانت کنم مدیونم بهش... بعدش دو دقیقه بعد زرتی اومد من و بوسید!

میترا کلافه گفت: دو دقیقه اون هیجانات کوفتیت و نگه دار اصلا نفهمیدم چی شد، مگه نگفت نمی‌تونه به حنانه خیانت کنه پس چرا اومد ماچت کرد؟ بعدش چی شد؟

- هیچی معذرت خواهی کرد رفت.

- وا پسره احمق! یعنی چی؟ منم الان برم هرکی توی خیابون دیدم و ماچ کنم بعد بگمم ببخشید سندروم لب بی‌قرار دارم؟

بی‌توجه به چرت و پرت‌هایش پرسیدم: میترا حالا چیکار کنم؟ از یه طرف عذاب وجدان اون دختره رو گرفتم از یه طرف دارم میمیرم از خوشحالی.

با تاسف نچی کرد و گفت: خاک تو سرت، چیکار کنم نداره! فردا پس فردا دیدیش یه چک بزن بهش یکی از تو بخوره یکی از دیوار.

- میترا مسخره بازی درنیار جدی دارم حرف می‌زنم.

صدایش جدی شد: خب قربونت برم می‌خوای چیکار کنی؟ دیگه ماچت کرده تموم شده رفته تقصیر توهم که نبوده اگه بنا به عذاب وجدانه بذار همون پسره ماهی عذاب وجدان بگیره که عمر حافظه و حرف‌هاش سه ثانیه‌ست کلا.

- راست می‌گی... من که نرفتم بچسبم بهش اون اومد...

- آی قربون آدم چیز فهم.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و دوباره روی مبل ولو شدم.

گوشی را روی اسپیکر گذاشته و دست‌هایم را روی شکمم قفل کردم.

- دیدمش چه عکس العملی نشون بدم؟ من بی‌جنبه‌ام نیشم شل میشه همش!

- هیچی چه عکس العملی می‌خوای نشون بدی؟ خدا پدر کوچه علی چپ و بیامرزه.

کمی دیگر صحبت کردیم و نتیجه‌ی حرف‌هایمان هم این بود که اگر او را دیدم به روی خودم نیاورم و راهم را کج کنم.

آنقدر خیره به سقف به او فکر کردم تا چشم‌هایم گرم شدند.

13:29

ضربه‌ای به دست میترا که بدون مکث دم گوشم ور ور می‌کرد زدم و گفتم: دو دقیقه صدا نده الان کل دنیا رو باخبر می‌کنی.

خیره به آینه کوچکی که بالای جاکفشی بود مقنعه‌اش را پایین انداخت، موهایش را گوجه‌ای بالا سرش جمع کرد و خودش را باد زد.

- آخیش داشتم می‌مردم از گرما!

دستش را به سمت زنگ دراز کرد و درهمان حال پچ زد: آخه هنوز باورم نمی‌شه ماچت کرده! ببین تو رو...

ادامه‌ی حرفش را با باز شدن در خورد.

- به به دوتا عجوزه‌ها، شما کجا اینجا کجا؟

میترا مزه پراند: دیدیم خیلی وقته سعادت دیدنمون رو نداشتی اومدیم عرض اندام کنیم.

پوریا دست دراز کرد و پس گردنی به او زد.

- بیا برو تو ببینم عجوزه.

کنار کشید تا ما داخل شویم.

بوی هویج پخته و وانیل میامد.

- چی درست کردی پوریا؟

پوریا متاسف و دست به کمر گفت: لابد شام و ناهار هم نخوردید اومدید اینجا بخورید آره؟

میترا خندید: از کجا فهمیدی؟

سری تکان داد و خطاب به من پاسخ داد: ملیکا دلش کیک می‌خواست، کیک هویج پختم. حالا نمی‌دونم خوب شده یا نه رسپی رو از گوگل پیدا کردم. برین بشینین چرا سرپایین.

نگاهم را در خانه‌اشان چرخاندم. به تازگی به کمک خانواده‌هایشان و پس‌انداز های پوریا توانسته بودند از اجاره نشینی راحت شوند و خانه‌ی نقلی بخرند.

از در که وارد می‌شدی راهروی کوتاهی بود که دیوارش را پر از تابلوهای کوچک کرده بودند و سمت چپش جاکفشی سفیدی قرار داشت.

روبه روی راهرو پذیرایی کوچکی با مبلمان جمع و جور کالباسی بود و آشپزخانه‌ی مقابلش که به دلیل داشتن اپن به پذیرایی دید داشت.

لوستر کوچکی با لامپ سه‌تایی از سقف آویزان بود و راهروی دیگری هم آن سمت پذیرایی و قرار داشت که حمام و دستشویی و دو اتاق خواب آن سمت بود.

نگاهم را از تابلوی ون یکاد گرفتم و روی نزدیک‌ترین مبل نشستم.

- عیالت کجاست پوریا؟

از توی آشپزخانه نگاهم کرد: نمی‌دانم والا همین‌جاها بود.

داد زد: عیاال کجایی بیا سرجهازی‌هات اومدن.

بدون هیچ‌گونه ناراحتی همراه با میترا خندیدیم.

سینی به دست به سمتمان آمد و جلویمان خم شد. دستم را دراز کردم و لیوان را برداشتم.

میترا پرسید: شربت آلبالوئه؟

پوریا کمر راست کرد و درحالی که مقابلمان می‌نشست گفت: نه پس عجوزه برات شراب آوردم.

میترا شانه بالا انداخت: گفتم شاید مثل اون دفعه مشروبت و ریختی توی لیوان شربت و به بادمون دادی.

کنجکاو پرسیدم: کدوم دفعه؟

میترا قلوپی از شربتش خورد، لیوان را کنارش گذاشت و پاسخ داد: مال قبل از اینه که با تو آشنا شیم، با بچه‌ها رفته بودیم شمال همون شب اول اینا بساط کردن. من هرچی به پوریا گفتم معده‌ام وضعش خرابه نمی‌سازه با این آت و آشغالا هی گفت نه نترس برای تو شربت آلبالو آوردم. هیچی دیگه اینا نشستن پای بساطتشون منم تشنه بودم قلوپ قلوپ شربت می‌خوردم. حالا اون وسط هی رفیق پوریا می‌گفت بابا به قرآن من و نگرفته این پوریای احمق می‌گفت که نه صبر کن جنسش خوبه دیر می‌گیره. نگو این نادون بطری ها رو جابه‌جا کرده. حالا هرچقدر اینا رو نمی‌گرفت به جاش همون‌قدر من و گرفته بود.

14:45

پوریا با خنده گفت: جون میترا یادم رفته بود چجوری جاسازشون کردم.

خیره به چهره‌ی میترا زدم زیر خنده.

- چه خبرتونه خونه رو گذاشتین روی سرتون؟

- بیا عیال بیا میترا داشت داستان اون‌سری که رفته بودیم شمال و تعریف می‌کرد.

سپس با نگرانی اطراف ملیکا سر چرخاند، هر دو دستش را روی سرش کوبید و گفت: بچه‌ام کو زن؟

ملیکا مشتی به شانه‌اش زد: کم کولی بازی دربیار، تازه خوابوندمش سر و صدا نکنید.

پوریا به پایش زد: پاشو بچه رو نشونشون بده برن خونه‌هاشون شام نندازن اینجا.

ملیکا چشم گرد کرد ویشگونی از پوریا گرفت که صدایش را درآورد. سرش را به سمت ما چرخاند و گفت: شوخی می‌کنه‌ها بچه ها به دل نگیرید.

پوریا متقابلا سرش را به سمتان چرخاند و گفت: نه خیلی هم جدی می‌گم به دل بگیرید.

به لحن طنز و بامزه‌اش خندیدم و او بالاخره دست از لودگی برداشت و از جا بلند شد تا برایمان کیک بیاورد.

- چه خبر رها؟ از پروندت خبری نشد؟

نگاهم را از آشپزخانه گرفتم و به او دادم.

- سلامتی... نه هنوز دارن دنبالش می‌گردن آب شده رفته تو زمین.

میترا دستم را گرفت و دلداری‌ام داد: نگرانش نباش آجی، دیگه جرئت نمی‌کنه نزدیک تو بشه پیداش بشه چوب می‌کنن تو...

نگاه گرد شده‌ام را که دید انگشتش اشاره‌اش را بالا آورد و ادامه داد: تو آستینش... چوب می‌کنن توی آستینش!

لبخند کوتاهی زدم و سر تکان دادم.

- از الان بگم، اگه خوردید دیدید تلخه شوره یا خیلی شیرینه صدا نمی‌دیدها، تا آخرش می‌خورید می‌گید به به دستت درد نکنه سرآشپز چه کیکی بود.

پوریا این را درحالی گفت که برش‌های مثلثی کیک را مقابلمان گذاشت.

تکه‌ای از آن را در دهان گذاشتم، ترد و خوشمزه بود.

- اَ این چیه چرا انقدر شوره؟

بهت زده به میترا نگاه کردم که صورتش را جمع کرده بود.

آمدم بگویم" خوب بود که"، که با ضربه‌ای به پایم زد نطفم در دهان خفه شد.

14:57

پوریا ترسیده به ملیکا نگاه کرد: شوره؟ وای نکنه به جای شکر نمک ریختم؟ نخور ملیکا نخور دورت بگردم فشارت می‌ره بالا.

ملیکا با خنده گفت: شوهرم و اذیت نکن میترا، شوخی می‌کنه خیلی هم خوب شده دستت درد نکنه.

پوریا که فهمید میترا سرکارش گذاشته، دمپایی روفرشی‌اش را برداشت و به سمت او نشانه گرفت که میترا سریع جاخالی داد و دمپایی به دیوار برخورد.

- اگه می‌خورد به دماغم می‌خواستی چیکار کنی؟

پوریا شانه بالا انداخت و جواب میترا را داد: باعث می‌شدم بدون وقت و هزینه ویزیت مستقیم بری اتاق عمل، تازه مسبب خیر هم می‌شدم در اون صورت.

میترا خواست جوابی بدهد که برای اتمام بحث میانشان گفتم: گفتید شمال دلم شما خواست، تابستون بریم؟

پوریا با اشاره ملیکا از جا بلند شد تا لنگه‌ی دمپایی‌اش را از کنار دیوار بردارد. دمپایی را پوشید و گفت: تابستون خیلی گرم و شلوغ می‌شه، باید الان تا بهاره بپیچیم بریم.

در جایم کمی وول خوردم و با ذوق گفتم: می‌شه بریم؟

ملیکا پرسید: دانشگاه چی پس؟

پوریا کنارش نشست و پاسخ داد: یک هفته‌ای می‌ریم و برمی‌گردیم.

میترا مردد گفت: مشکل پیش نمیاد؟

- نه بابا چه مشکلی می‌خواد پیش بیاد؟

شانه بالا انداخت و بی‌خیال گفت: اگه قرار شد بریم من پایه‌ام.

- به کیا می‌گی پوریا؟ خودمون بریم فقط؟

پوریا دستی روی صورتش کشید و گفت: اگه بخواید خودمون می‌ریم اگه نخواید هم به بچه‌ها می‌گم که زیاد باشیم.

- آره بگو تعدادمون هرچی بیشتر باشه بهتره.

میترا خودش را کمی جلو کشید و با شیطنت گفت: به بهزادم بگم من؟

و این‌بار دمپایی ملیکا بود که به سمتش پرتاب شد و کنارش روی مبل افتاد.

میترا دمپایی را به سمت پوریا پرت و گفت: زن و شوهری جنی هستین چرا!

پوریا درحالی که با شنیدن صدای گریه‌ی عسل از جایش بلند می‌شد سر تکان داد و گفت: بگو بهش، چی بگیم دیگه.

18:27

از فاصله میان دو صندلی خودم را جلو کشیده و دستم را به سمت ضبط بردم که با ضربه‌ی پوریا بر پشت دستم عقب کشیدم

- دردم اومد وحشی چرا می‌زنی؟

نگاهی به آینه وسط انداخت و دنده عوض کرد: اینجا فقط راننده حق داره موزیک و عوض کنه.

ادایش را درآوردم و دست به سینه سرجایم نشستم.

این دفعه میترا جلو کشید: پوریا خیلی تند نرو بچه‌ها گممون می‌کنن.

پوریا نچی کرد: همشون آدرس ویلا رو دارن گم کردن هم لوکیشن می‌زنن پیدا می‌کنن.

- ویلای کی می‌ریم؟

از آینه نگاهم کرد و پاسخ داد: ویلای یکی از بچه‌هاست، بهش گفتم می‌خوایم اکیپی پول بذاریم یه جا رو بگیریم پیشنهاد داد بریم ویلای اونا.

سر تکان دادم و به بیرون نگریستم.

چند ساعتی بود که در دو ماشین به راه افتاده بودیم. در این ماشین من، پوریا، میترا، ملیکا بودیم و در ماشین دیگر هم رضا، بهزاد، ندا و بهنیا خواهر ندا بودند که هر از گاهی آژیرکشان از کنارمان رد می‌شدند و مسخره بازی درمیاوردند.

میترا هر یک ساعت خودش را جلو می‌کشاند و می‌پرسید" کی می‌رسیم؟" و پوریا ساعت را برایش تخمین می‌زد و از طرف دیگر ملیکا هر چند دقیقه با نگرانی به سمت او می‌چرخید و می‌گفت: کاش عسل و تنها نمی‌ذاشتم دلم مونده پیشش... بزن بغل من همینجا پیاده می‌شم سواری می‌گیرم برمی‌گردم پیشش... بزن بغل من یه ویدئوکال کنم با مامانت ببینم بچه خوبه... زشت نیست گذاشتیمش پیش مامانت اومدیم سفر؟ الان نمی‌گه روحیه مادرانه این دختره کجا رفته؟

و پوریای بیچاره هربار با آرامش به او توضیح می‌داد که او کار اشتباهی نکرده و فقط قرار است به مدت یک هفته بمانیم و او می‌تواند هر ساعت با مادرش تماس بگیرد تا حال عسل را جویا شود.

سه نفری دیوانه‌اش کرده بودیم.

بالاخره دقایقی به سکوت و آرامش گذشت.

هندزفری را در گوشم فرو کردم و چشم‌هایم را بستم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با ضربه‌ای به دستم چشم باز کردم و سوالی به میترا نگاه کردم.

- پیاده شو بریم ناهار بخوریم.

هندزفری را جمع کردم و در کوله‌ام انداختم.

با برداشتن کیف پولم از پرشیای پوریا خارج شدم.

میترا کنار ماشین منتظرم مانده بود.

- بچه‌ها کجان؟

گفت: فکر کردن خوابی پوریا گفت بیدارت نکنیم برات غذا می‌گیره تو ماشین بخوری. گفتم شاید بخوای پیش بقیه باشی ناهار رو.

سر تکان دادم.

- خوب کاری کردی.

19:04

به محض ورودمان به رستوران، حرارت به صورتم برخورد و بوی کباب شامه‌ام را پر کرد.

نگاهم را گرد رستوران چرخاندم.

شیشه‌هایش روبه بیرون دید داشت و مبل‌هایش قرمز و پشت بلند بودند به گونه‌ای که به میز پشت سری دید نداشتی.

هالوژن‌های زرد و سفید بر روی دیوارش نصب شده بودند و محیط را روشن نگه می‌داشتند.

با میترا به سمت میزی رفتیم و من کنار میترا نشستم. میزهایش چهار نفره بودند و به همین دلیل در این میز خودمان بودیم. حدس زدم که بقیه پشت سر یا جلویمان باشند.

- اِ بیدارت کرد؟

به پوریا چپ چپ نگاه کردم.

- بیدار بودم.

خندید و منو را به سمتم هل داد.

- ما انتخاب کردیم تو هم انتخاب کن برم بگم.

از میترا پرسیدم: تو چی می‌خوری؟

خیره به منو جواب داد: برگ با دوغ.

از ملیکا همین سوال را پرسیدم.

- من قرمه سبزی می‌خوام.

منو را در دست گرفتم و غذاهایش را یکی یکی از نظر گذراندم.

- بدو دیگه رها مگه چند تا غذا داره اون تو.

به ملیکا نگاه کردم: به شوهرت بگو تمرکزم رو بهم نزنه.

دوباره نگاهم را روی غذاها چرخاندم و آخرسر گفتم: جیگر می‌خوام.

پوریا ضربه‌ای در پیشانی‌اش زد و به سمتم دست دراز کرد.

- بده من اون منو رو، یه بار نشد بریم یه جا تو درست سفارش بدی. همش جیگر و دیزی و کله پاچه.

خندیدم و به اویی نگاه کردم که به سمت میزی که جلوی بود رفت.

آمدم نگاه بگیرم که ایستادن حامی کنارش، چشم‌هایم گرد شدند.

سریع نگاه دزدیدم و دستم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم و به سمت مخالف سر چرخاندم تا مرا نبیند.

ملیکا با تعجب گفت: چرا جنی شدی؟

- لعنت بهتون حامی رو چرا دعوت کردین؟ ملیکا سر بچرخون ببین رفت یا هنوز اونجاست.

- با پوریا رفت سفارش‌ها رو بده. سرت و بگیر بابا من و ببین، پوریا دعوتش کرد این ویلایی که می‌خوایم بریم برای اوناست. چرا نباید دعوتش می‌کردیم؟

بی‌حرف سرم را بالا آوردم و به میز چشم دوختم. میترا هم خودش را مشغول تماشای هالوژن‌های روی سقف کرد.

ملیکا به سمت میترا براق شد: تو هم می‌دونی چرا نه؟

20:03

جدی گفت: میترا، رها، چرا نباید حامی رو دعوت می‌کردیم؟

من چشم از ان نگاهی که پر از خط و نشان و تهدید بود گرفتم اما گمانم میترا خیلی تحت تاثیر قرار گرفت که تند تند گفت: چون که حامی رها رو بوسیده!

- میترا!

- چی؟!

با شماتت نگاهش کردم و او با چشم‌های گرد شده دست‌هایش را روی دهانش گذاشت.

- ببخشید از دهنم پرید!

- رها واقعا بوسیدت؟ باورم نمی‌شه! چی شد؟

لب‌هایم را تر کردم و سر تکان دادم: هیچی بوسید و رفت.

هینی گفت و کمی سرش را به عقب چرخاند تا به حامی که کنار پیشخوان صندوق ایستاده بود نگاه کند.

- کاش زودتر می‌گفتید به پوریا می‌گفتم دعوتشون نکنه.

- دعوتشون؟ مگه دیگه کی باهاشه؟

آرام سرش را به سمتم چرخاند و شرمنده پاسخ داد: حنانه.

میترا دستم را از زیر میز گرفت و ناراحت نگاهم کرد.

- چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟

ملیکا پچ زد: ببخشید الان سفر زهرت می‌شه.

دستم را از درون دست میترا بیرون کشیدم و لبخند زدم.

- یه جوری رفتار می‌کنید انگار من و نمی‌شناسید، رد شدم آخر دنیا که نرسیده. دو سه ماه دیگه فراموشش می‌کنم یک سال بعد هم دوباره عاشق می‌شم زندگیه دیگه.

یک جا خوانده بودم که هفت ماه طول می‌کشد تا کسی که عاشقش هستید را فراموش کنید. امیدوار بودم که هفت دیگر از چشم‌هایش دل کنده باشم.

- آره بابا اصلاً، پسره‌ی یالغوز. مگه واسه تو آدم کمه؟

لبخندی به میترا زدم و تا آمدن غذایم خودم را با گوشی‌ام مشغول کردم و بعد از آن هم سریع‌تر از همه غذایم را خوردم و از رستوران بیرون آمدم تا او را نبینم.

درون ماشین نشستم و پیامکی برای پوریا فرستادم تا هزینه‌ی غذا را برایش واریز کنم.

August 2024 5

16:24

هردو پایم را بالا آورده و به صندلی جلو تکیه دادم و تا جایی که می‌توانستم در پشتی ماشین فرو رفتم.

بی‌قرار گوشه به گوشه‌ی ماشین پوریا را گشتم و جز چند کارت ویزیت که در شکاف میان دو صندلی عقب فرو رفته بود چیزی نیافتم.

کلافه خودم را کج کردم و به در تکیه دادم و پاهایم را روی صندلی دراز کردم.

چشم بستم تا شاید زمان سریع‌تر بگذرد.

چهل دقیقه بعد بچه‌ها با سر و صدا از رستوران خارج شدند.

سریع پاهایم را پایین انداختم و خودم را به خواب زدم.

نزدیک‌تر که شدند صدای پوریا را شنیدم: آره بابا چند دقیقه بهم پیام داد بید... اِ شرمنده حنانه جان خوابیده انگار.

حنانه گفت: اشکال نداره بیدارش نکنید می‌خواستم سلام بدم. هروقت رسیدیم می‌بینمش پس. بیا بریم حامی.

پوریا گفت: حامی رضا اگه حوصلتون سر می‌ره می‌خواید بچه‌ها رو طاق بزنیم جابه‌جا شیم.

میترا سریع گفت: نه قربون دستت من به رانندگی رضا اعتماد ندارم.

ندا خندید و او را تایید کرد.

صدای رضا درحالی که دور می‌شد به گوش رسید: وقتی وسط راه ولت کردم مجبور شدی تا خود ویلا بدویی می‌فهمی ندا خانم.

خندیدند و یکی یکی به سمت ماشین‌هایشان رفتند.

ماشین که به راه افتاد ملیکا با فرض خواب بودن من، ضربه‌ی صدا داری به پوریا زد و گفت: چرا نگفتی حامی هم قراره بیاد؟ اصلا اون هیچی اون دختره رو چرا برداشته آورده نمی‌گه شاید ما با دوست دختر حضرتعالی راحت نباشیم؟

پوریا متعجب گفت: بهش گفتم می‌خوایم بریم شمال ویلا بگیریم اون بنده خدا هم اصرار کرد گفت دیگه هزینه ویلا ندید. زشت نبود هم ویلاشون و بگیریم هم دعوتش نکنم؟ بعد حالا چرا تو و میترا گیر سه پیچ دادین به اون دوتا بدبخت؟ خوبه حالا هروقت می‌خواستیم بریم بیرون اولین سوالتون این بود که حامی هم میاد یا نه.

میترا پوفی کشید و خطاب به ملیکا گفت: عزیزم این مردا نفهمن انتظار زیادی نداشته باش ازش توی این مورد.

بدنم در آن حالت خشک شده بود و نمی‌توانستم حالا که درمورد حامی و حنانه صحبت کردند چشم باز کنم.

خودم را لعنت کردم که چرا از همان اول پیاده نشدم و خیلی متمدنانه سلام ندادم تا اکنون این چنین گیر نیفتم.

نیم ساعتی را هم تحمل کردم و بعد چشم گشودم و در جایم چرخیدم.

- بیدار شدی؟

خیره به دست‌های پفکی میترا گفتم: بله یکی داشت بغل گوشم خرت خرت پفک می‌جوید بیدارم کرد.

چشم‌هایش شرمنده شد و پفک را جلویم گرفت: ببخشید فکر کردم خوابت عمیقه. پفک؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و کش و قوسی به خودم دادم.

- پوریا چقدر مونده برسیم؟

پوریا نگاهی ره برنامه‌ی مسیریابی‌اش کرد و پاسخ داد: توی بهترین حالت یک ساعت.

خودم را به صندلی عقب کوباندم و به بیرون خیره شدم.

یک ساعت مثل برق و باد گذشت.

پوریا ماشینش را مقابل ویلایی پارک کرد و یکی یکی پیاده شدیم.

دور ویلا را دیوار سنگی پوشانده بود و یک در سفید ساده وسطش قرار داشت.

به سختی چمدان زردم را از صندوق عقب پوریا بیرون کشیده و دسته‌اش را در دست گرفتم.

سرم را که بالا آوردم در بغل کسی فرو رفتم.

- سلام عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود!

مرا در بغلش می‌چلاند و حرف می‌زد.

17:56

از او فاصله گرفتم و او را با دو انگشت از خودم دور کردم.

- سلام حنانه جان.

حنانه نگاهی به به انگشتم که روی قفسه‌ی سینه‌اش بود انداخت و سریع گفت: ببخشید بازم زود صمیمی شدم فکر کنم.

لبخند دندان‌نما و مزحکی به رویش پاشاندم.

میترا کنار من ایستاد و گفت: حنانه جان فکر کنم حامی کارت داشت.

حنانه سرش را چرخاند و به حامی که مشغول امتحان کردن کلیدهایش در قفل بود نگاه کرد و به آن سمت رفت.

- حس کردم به نجات دادن نیاز داشته باشی.

به میترا نگاه کردم و لبخند زدم: آره معذب بودم. چقدرم که صمیمیه!

میترا خندید و گفت: اووه! عاشق بغل کردنه.

سری تکان دادم و همه به سمت حیاط ویلا حرکت کردیم.

تمام تلاشم را می‌کردم تا نگاهم به سمت حامی کج نشود.

ویلا دو طبقه و قدیمی بود. در یک سمتش استخر خالی و در سمت دیگر سه دوچرخه‌ی زنگ زده قرار داشت.

حامی در ورودی را باز کرد و وارد شد.

- هر دو طبقه هرکدوم سه تا اتاق دارن. بگردین توی هرکدوم که راحت بودین مستقر شین.

خانه دوبلکس بود، پذیرایی‌اش با مبلمان سفید روبه‌یمان قرار داشت و آشپزخانه‌ی هم سمت راستمان بود و در سمت چپ با ده دوازده پله به طبقه‌ی بالا راه داشت.

ندا سریع گفت: از الان بگم من با هم اتاقی نمی‌سازم.

رضا با تمسخر پاسخ داد: ای بابا حالا چیکار کنیم؟

ندا جبهه گرفت: چته تو؟ از صبح همه‌ش به من تیکه می‌اندازی.

برای پیشگیری از بالا رفتن دعوایشان میانجی‌گری کردم: کلا شیش تا اتاق داره ما ده نفریم. یکیش برای من و میترا و ملیکا، پوریا توهم برو پیش بهزاد تو دلقکی یخش و آب می‌کنی. موند چهارتا اتاق و پنج نفر. بین خودتون یه جوری تقسیمش کنید.

August 2024 6

21:50

پوریا دستش را دور گردن بهزاد انداخت و به بهزاد گفت: به من میگه دلقک، زکی!

نادیده‌اش گرفتم و دسته‌ی چمدانم را در دست گرفتم.

رضا ساعت مچی‌اش را چک کرد و گفت: ساعت پنجه، تا هفت و نیم هشت جمع و جور کنید بریم پیاده روی اطراف خونه.

ندا گفت: شام چی پس؟

رضا چشم در حدقه چرخاند و آرام گفت: کارد بخوره به اون شکمت.

ندا کیفش را بالا برد و با حرص گفت: شیطونه می‌گه بزنم...

سپس بدون آن که منتظر جواب بماند چمدان به دست از پله‌ها بالا رفت.

شانه بالا انداختم و با نگاه اجمالی به بقیه پشت سر ندا راه افتادم.

در طبقه دوم چیزی جز چند دست مبل سفید و قهوه‌ای، یک تلوزیون و چند مجسمه چیز دیگری نبود.

در اولین اتاقی که دیدم را باز کرده و وارد شدم.

تخت دو نفره‌ای گوشه‌ی اتاق بود و فرش کوچک ایرانی به صورت کج وسط اتاق روی سرامیک‌ها افتاده بود.

کمد آینه‌دار به همراه صندلی چوبی سمت دیگر اتاق قرار داشت.

چمدانم را گوشه‌ای رها کردم و روی تخت دراز کشیدم.

August 2024 7

09:52

تقه‌ای به در خورد.

سرجایم نشستم و به ندا نگاه کردم.

- بیام تو؟

کمی در جایم جمع شدم تا برای او جا باز کنم.

- بیا عزیزم.

در را بست و کنارم نشست.

- چیزی شده؟

نگاهش را گرد اتاق چرخاند و لب برچید.

- همین اول کاری پشیمون شدم از اومدنم.

با تعجب به سمتش چرخیدم.

- به خاطر رضا؟ گوش نکن به اون با همه شوخی زیاد می‌کنه می‌دونی دیگه خودت.

چانه بالا انداخت و گفت: نه ربطی به شوخیاش نداره.

کنجکاو شدم. خودم را جلو کشیدم و پرسیدم: پس به چی ربط داره؟

کمی نگاهش را میان مردمک‌هایم چرخاند.

- نسبت به اوایلی که باهم آشنا شدیم کلکل‌هامون خیلی کمتر شده بود تا این که چند روز پیش دوست پسرم من رو رسوند دانشگاه. همون اول اومد دو سه تا تیکه بارم کرد که این نی قلیون کیه افتاده دنبالت! بعد از اونم تیکه‌ها و مسخره بازی‌هاش شروع شدن.

ابتدا لبخند زدم و سپس ریز خندیدم.

- ندا نکنه عاشقت شده؟

سیخ سرجایش نشست و به خودش اشاره کرد: کی؟ من؟ اون؟ از کجا فهمیدی اصلا؟ خودش حرفی زده؟ نه بابا اشتباه فهمیدی.

ابرو بالا انداخته و با تفریح نگاهش کردم: کسی چیزی به من نگفته چرا هول کردی؟

از جایش بلند شد و درحالی که از اتاق خارج می‌شد گفت: نه کی می‌گه هول کردم؟ با تو هم که نمی‌شه حرف زد. من رفتم اصلاً.

خندیدم و دوباره روی تخت ولو شدم.

کمتر از دو ساعت دیگر میترا و ملیکا هم داخل اتاق شدند و وسایلشان را روی میز و گوشه‌ی زمین ولو کردند.

قرارمان این شد که هر شب یکی روی زمین بخوابد و دو نفر دیگر روی تخت.

- نمی‌دونم چی بپوشم، به نظرتون شب هوا سرده اینجا؟

ملیکا به میترا نگاه کرد و پاسخش را داد: من چند دقیقه پیش رفتم بیرون یکم هوا بخورم خنک بود هوا، اونقدری سرد نیست.

چمدانم را باز کردم و لباس‌هایم را زیر و رو کردم.

آخر شلوار مشکی پارچه‌ای گشادی را همراه پانچو کوتاه طوسی بیرون کشیدم.

- بچه‌ها من شال مشکی یادم رفته بیارم نیاوردین شما؟

میترا دست دراز کرد و شال مشکی‌اش را از درون چمدانش با سمتم پرت کرد.

شال را دور گردنم انداختم و روی تخت دراز کشیدم تا آن دو آماده شوند.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم.

- خسته شدم زود باشین دیگه.

میترا لبش را روی مالید هم تا رژش پخش شود و در همان حال گفت: پاشو برو پایین پیش بچه‌ها تا ما بیاییم.

از جا بلند شده و با برداشتن گوشی‌ام از اتاق خارج شدم.

August 2024 8

16:03

کنار بهزاد خودم را روی کاناپه ولو کردم.

رضا با پایش ضربه‌ای به پایم زد و گفت: چیه مثل این حاجی بازاریای شکم گنده وا دادی؟

ندا به او تشر زد: چیکارش داری بذاری راحت باشه.

رضا ادایش را درآورد و مشغول گوشی‌اش شد.

سرم را به سمت بهزاد چرخاندم که مشغول صحبت با پوریا بود. یخش نسبتاً آب شده بود.

نگاهم پایین‌تر آمد و روی دست‌هایش نشست، هردو دستش پر از دستنبدهای مهره‌ای بودند.

یاد آن روزی افتادم که رضا به میترا گفته بود می‌توانند در کنار هم یک بند راک داشته باشند. همچین بیراه هم نمی‌گفت.

صدای حنانه را شنیدم: حاضرید خوشگلا؟

نزدیک در ورودی ایستاده بود. ساحلی سفید بلندی پوشیده بود و جلیقه‌ی ترمه دوزی شده قرمزی هم روی آن.

خودش را در آینه کنار در برانداز کرد و لب‌هایش را با آن رژ قرمز بر روی مالید.

- والا ما که خیلی وقته حاضریم. رها دوستات افتخار نمی‌دن بیان پایین؟

میترا درحالی که از پله‌ها پایین میامد به رضا گفت: نه عزیزم ما به هرکسی افتخار نمی‌دیم.

زضا فوری از جایش بلتد شد و تعظیمی برای او کرد.

- مادمازل!

نگاهم را از آن دو کندم و میان جمعیت چرخاندم، حامی نبود.

جلوتر از همه به سمت راهرو رفتم و حنانه را کنار زده و خارج شدم.

هیچ به دلم نمی‌نشست.

- اومدید بالاخره؟

سر بالا آوردم و بوی نارنج شامه‌ام را پر کرد.

حنانه لی‌لی کنان از کنارم رد شد خودش را آویزان بازوی او کرد و چرا نگاه او خیره‌ی چشمان من بود؟

16:22

سریع چشم چرخاندم و به عقب چرخیدم.

پوریا دست ملیکا را گرفت و گفت: بچه‌ها تعدادمون زیاده دوتا دوتا راه بیاید خیابون و بند نیاریم.

بهنیا خواهر ندا پرسید: کجا بریم؟

- همین و بندازیم بریم ببینیم به کجا می‌خوره.

سری تکان دادند و دو به دو به راه افتادند.

برای میترای بی‌وفا که فوری کنار بهزاد ایستاده و با او هم‌قدم شد با چشم خط و نشان کشیدم و همراه بهنیا به راه افتادم.

پنج دقیقه‌ای میانمان سکوت بود.

- شما همتون خیلی وقته باهم صمیمی‌اید؟

سری تکان دادم: از دو سه سال پیش بین پوریا و ملیکا و میترا شروع شد بعدش کم کم با بقیه‌امون آشنا شدن بیشتر شدیم.

سر تکان داد و ساکت شد.

نگاهم را اطراف دوختم.

کوچه طویل و تاریک بود و سکوتش را صدای آواز جیرجیرک‌ها می‌شکست. به فاصله‌ی هر ده پانزده قدم یک تیر چراغ برق با نور نارنجی بود و ماشین‌هایی که تک و توک از کوچه گذر می‌کردند.

سنگینی نگاهش را دائم حس می‌کردم. از گوشه‌ی چشم نامحسوس نگاهش کردم. مرا نگاه می‌کرد و دهانش را باز می‌کرد اما بعد سریع دهان می‌بست و چشم می‌گرفت.

کلافه سعی کردم صدایم مهربان باشد: عزیزم چیزی می‌خوای بگی؟ مشکلی پیش اومده؟

هول شده سر بالا انداخت.

- نه... یعنی آره... چیزه... من خبر اتفاقی که واستون افتاده بود رو شنیدم خواستم بگم که خیلی متاسفم و از طرفی هم افتخار می‌کنم به این که به‌خاطر حفظ آبروتون سکوت نکردید.

یک چشمم ریز شد و متفکر نگاهش کردم: یعنی به نظرت باید به‌خاطر حفظ آبروم ساکت می‌موندم؟

چشم‌هایش گرد شدند و لحظه‌ای ایستاد و سپس به خودش آمد و دو قدم فاصله میانمان را طی کرد.

- ن... نه منظورم این نبود. خیلیا به خاطر حفظ آبروشون ساکت می‌مونن و سعی می‌کنن باهاش زندگی کنن یا فراموشش کنن ولی تو این کار رو نکردی، برعکس صدات رو به گوش مردم رسوندی.

لبخند زدم.

تا روی زبانم آمد که بگویم من هم سکوت کردم بهنیای عزیز، من هم ترس شکستن خانواده و آبرویی که همه از آن دم می‌زدند و حتی نمی‌دانستم معنایش چیست را داشتم. سکوتی که نتیجه‌اش جلسات مشاوره و باری روی دوش خانواده‌ام بود.

- ببخشید نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

لبخندی به رویش پاشیدم: نکردی.

دستش را کشیدم و گفتم: بیا بریم جلوتر عقب موندیم.

حقیقتش این بود که نمی‌خواستم در کنارش بمانم تا باز هم بحث را به این سمت بکشاند. من عادت داشتم آب انکار را بر آتش غم‌هایم بریزم و او داشت باعث می‌شد چیزهایی که نمی‌خواهم را به یاد بیاورم.

- بچه‌ها رستوران!

ملیکا این را گفت و بدو بدو به سمت رستورانی که با لامپ نئونی بزرگ رویش نوشته بودند" رستوران عمو نصرالله" رفت.

میترا خندید و از پوریا پرسید: مطمئنی دوباره حامله نیست؟ این که ویار داره.

پوریا دست‌هایش را بهم کوبید: خدا از دهنت بشنوه.

16:38

دو ساعت بعدی را به خوردن شام و گشت در محوطه گذراندیم و بعد هم بقیه به ویلا بازگشتند؛ گفته بودم می‌خواهم کمی دیگر قدم بزنم و برای این که به تاریکی هوا گیر ندهند گفتم در حیاط می‌مانم و حال در کوچه، کنار دیوار مقابل خانه چمپاته زده و به آسمان پر از ستاره می‌نگریستم.

کوچه خلوت بود و دیگر حتی صدای جیرجیرک هم نمیامد.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

به گمانم آخر دیوانه شده بودم که آن گونه بوی نارنج در بینی‌ام می‌رقصید و گیرنده‌های عصبی‌ام را تحریک می‌کرد.

نفس عمیق کشیدم.

- می‌خوای عطرم رو بدم بهت؟

بهت زده چشم باز کردم و با دیدن او که کنارم نشسته بود به عقب جهیدم و برای نیفتادنم دستم را روی زمین گذاشتم.

با احساس سوزش آنی، دستم را در هوا تکان دادم.

- آخ... چرا مثل جن یهو ظاهر شدی؟ نمی‌گی سکت...

با نگرانی گوشه‌ی مانتویم را گرفت و به سمت خودش کشاند که باعث شد ادامه‌ی حرفم را بخورم.

دستم در یک دستش بود و خیره به آن، با دست دیگرش سنگ ریزه‌های کف آن را می‌تکاند.

- چرا حواست و جمع نمی‌کنی؟ بچه‌ای؟ اگه چیزیت می‌شد چی؟

دلگیر دستم را عقب کشیدم.

- حالم از این که بهم می‌گی بچه بهم می‌خوره.

گوشه‌ی چشمانش چین خوردند اما لب‌هایش نخندید.

- می‌دونم.

با مکث گفت: نمی‌دونستم تو هم میای.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را کمی به سمتش چرخاندم: اگه می‌دونستی نمی‌اومدی؟

خیره به روبه‌رو پلک زد.

- می‌اومدم.

لبخند کوتاهی مهمان لب‌هایم شد.

- چرا بوسیدیم؟

بی‌آنکه نگاهم کند پاسخ داد: نمی‌دونم.

- دوستم داری؟

سکوت.

- پس نداری.

عاجز نگاهش را میان چشمانم چرخاند: نمی‌دونم.

هر دو پایم را در آغوش کشیدم و دست زخمی‌ام را روی زانو گذاشتم.

16:58

- خسته شدم انقدر تکلیفت با خودت معلوم نبود، یا یکی رو دوست داری یا نداری. خسته شدم انقدر این مکالمه تکراری رو باهات داشتم، داری خستم می‌کنی!

سر تکان داد و آرام گفت: می‌دونم، منم از خودم خسته شدم.

نمی‌خواستم ناراحتش کنم. به یک‌باره گفتم: سیگار داری؟

یکه خورده نگاهم کرد. ابرو بالا انداخت و نچی کرد.

- دروغ نگو خودم دیدم بعد شام کشیدی.

اخم کرد.

- برو بچه با ده سانت قد سیگار کشیدنت چیه!

با آرنج ضربه‌ای به بازویش زدم که از سفتی‌اش چشم‌هایم گرد شد.

- می‌گم... به چشم برادری خودت چیزی هستیا، بدنسازی چیزی هستی؟

باز هم چین کنار چشم‌هایش...

- نه... قبلا بوکس کار می‌کردم.

چانه و ابروهایم را هم‌زمان بالا انداختم و به روبه‌رو نگاه کردم.

با یادآوری یک دقیقه قبل، با اخم رویم را به سمتش چرخاندم و گفتم: حواسم و از قصد پرت کردی که بهم سیگار ندی نه؟

خندید و با دست صورتم را کنار زد.

- ردی مدی چیزی هستی؟ خودت ازم سوال کردی!

ضایع شده سر تکان دادم.

- ردی مدی خودتی‌ها درست حرف بزن!

دستم را باز کردم و مقابلش کردم.

خیره به دستم سر تکان داد. دستش را در جیبش فرو کرد و درحالی که اسکناس پنجاه هزار تومانی را کف دستم می‌گذاشت گفت: خدا به همه‌ی نیازمندا کمک کنه.

با چشم‌های گرد ضربه‌ی دیگری نثار بازویش کردم و پول را درون جیب پیراهن مشکی‌اش انداختم.

- دو دقیقه آدم و رمانتیک باش نمی‌تونی؟ بیچاره حنانه.

چشم بست و آرام گفت: اون از اول می‌دونست من همینجوریم.

چشم باز کرد و با نیشخند گفت: بالاخره وقتی ببینی سینه‌ی مامانت جلوت خس خس می‌کنه و نفسای آخرش رو می‌کشه و بابات که رمانتیک‌ترین آدمیه که دیدی یکم بعد از اون می‌میره رمانتیک بودن یکم سخت می‌شه.

بهت زده از این که داستان تلخش را برایم یادآوری کرد سکوت کردم.

شاید هم حق با او بود، شاید دلیل آن که نمی‌دانست باید در چه زمانی چه احساسی داشته باشد ترامایی بود که وجودش خفته.

- تا حالا پیش روانشناس رفتی؟

خیره در چشم‌هایم پرسید: تو رفتی؟

دلم گرفت اما از خاکستری نگاهش چشم نگرفتم.

- رفتم.

بی‌خیال خندید: منم تا دلت بخواد رفتم. البته به زور بردنم.

کنجکاو پرسیدم: چرا به زور؟

17:17

نیشخند زد.

- بابا بزرگم اون موقع یه مدت ایران بود، دستم و می‌گرفت و از این روانشناس می‌برد پیش اون یکی. از هرکی که خوشش نمی‌اومد حالا به هر دلیلی مثلا چوب مطبش تمیز نبوده، یا چون پله‌هاش زوج نبودن...

خیره به چشم‌هایم متعجبم خندید: به جون خودم یه جا رو چون پله‌هاش زوج نبودن کنسل کرد! یه جا رو چون روانشناسش بهم گفته بود بالای چشمت ابروئه یا مثلا چون نوبت ویزیتم و کنسل کرده بودن...

دستش را مانند هواپیما بالا آورد و ادامه داد: هووپ! می‌پریدیم مطب بعدی. همین کارا رو کرد که الان همچین یه نموره دیوونه می‌زنم... انقدری روانشناس عوض کرد که دیگه روانشناسی توی تهران نمونده بود و بهم گفت می‌خواد ببرتم آمریکا...

با خنده گفت: اون موقع از ترس نرفتن دهنم باز شد براش چهچه زدم.

او می‌گفت و می‌خندید و اگر خاطرات برایش خوش و خنده‌دار بودند پس آن غم چشم‌ها و بغض صدایش چه می‌گفتند؟

- فکر کنم امشب قسمتت یه سیگار شد دختر دیوونه.

دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد و گفت: فقط به پوریا نگو چون می‌کشتم.

نخی به سمتم گرفت.

- بذار تا روشنش کنم برات.

لب‌هایم را جمع کرده و سیگار را با فشار دندانم نگه داشتم.

صورتش را جلو آورد و فندکش را زیر سیگار کشید و دست دیگرش را دور آن گرفت تا باد خنک بهاری خاموشش نکند.

فندک را خاموش کرد اما سرش را عقب نبرد.

با نگاهی دودو زن به لب‌هایم که کمی جمع شده بودند خیره شد و قلبم را بی‌تاب کرد.

با احساس پر شدن دود در ریه‌ام، با چشم‌های گرد سیگار را میان دو انگشتم فاصله دادم و چندبار سرفه کردم.

صدای خنده‌اش بلند شد: می‌دونی واسه تو یه اصطلاح خیلی خوب هست بین سیگاریا ولی حیف که ادبم اجازه نمی‌ده.

با غیض همانطور به سرفه می‌کرد مشتی به شانه‌اش زدم.

- تنفس دهان به دهان می‌خوای؟

سرفه‌ام بند آمد و با بهت نگاهش کردم.

دست‌هایش را بالا برد و خندید: شوخی کردم.

اخم کرده سیگار را میان دو انگشتم گرفتم.

- دودش رو بکش داخل و توی ریه‌ات نگهش دار، بعد آروم از دهنت بفرستش بیرون.

همان‌کاری که او گفت را تکرار کردم، دو سه بار اول موجع‌به سرفه‌ام اما بعد قلقش تا حد کمی دستم آمد.

17:35

- اون روز وقتی اون خبر رو دیدم دیوونه شدم، تصور این که زدتت و باعث شده اشکت دربیاد داشت دیوونم می‌کرد، دستم به جایی بند نبود اما احساس می‌کردم دارم میمیرم و دنیا به اندازه‌ی کافی برام اکسیژن نداره...

در سکوت کامی از سیگار گرفته و به او گوش سپردم.

گمانم قلبم دگر به این حرف‌های نصف و نیمه عادت کرده بود که به تپش نمیافتاد.

- نمی‌دونم چجوری اومدم جلوی در خونت، حتی نمی‌دونستم باید بیام چی بگم اونم وقتی که خودم کسی بودم که بهت گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت.

سیگاری برای خودش آتش زد.

دست دراز کردم و فندکش را برداشتم. ساده و مشکی بود. برخلاف خانواده‌اش او اصلا تجملاتی نبود، ساده بود، خیلی ساده!

- کلی قبل از این که در بزنم تمرین کردم چی می‌خوام بگم اما وقتی که در رو باز کردی تمام معادلاتم بهم ریختن... تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که بغلت کنم و بابت تمام چیزایی که تجربه کردی ازت معذرت خواهی کنم.. معذرت خواهی کنم که نتونستم پیشت باشم و تو مجبور شدی تنهایی باهاش بجنگی... تمام چیزی که می‌خواستم این بود که بغلت کنم و ازت در مقابل تمام دنیا محافظت کنم.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد: این اسمش عشقه؟ اگه آره پس من عاشقم.

چشم‌هایم گرد شدند و دود سیگار بالا آمد و در چشم‌هایم فرو رفت. نفس در سینه‌ام گره خورد و پروانه‌هایی که خیلی وقت بود قصد کشتنشان را داشتم در افق دل و قلبم به پرواز درآمدند.

23:07

دنیای خاکستری‌ام ناگهان رنگی شد.

چسم‌هایم سوخت، چنگی به گلویم زدم و خم شده سرفه زدم و سیگار را گوشه‌ای رها کردم.

قلبم در دهانم می‌کوبید و هیجان تمام وجودم را دربر گرفته بود.

چند ضربه‌ی محکم در کمرم کوبید که باعث شد چشم‌هایم از ضرب دستش از حدقه بیرون بزنند.

- رها مردی؟

دستم را بالا آوردم تا ضربه‌هایش متوقف شوند.

- حالا من که عملا اعلان عشق نکردم فقط یه سوال پرسیدم!

چند مشت حواله‌اش کردم و نالیدم: مسخره بازی درنیار... حنانه چی پس؟

نگاه جدی‌اش را به چشمانم دوخت.

- باهاش حرف می‌زنم... من همین حالا هم با اینجا بودنم دارم اشتباه می‌کنم؛ همیشه به اون می‌گفتم از خیانت متنفرم و حالا خودم دارم انجامش می‌دم.

متاثر نگاهش کردم.

شاید عکس‌العمل بدی نشان دهد اما حق دارد که بداند.

از جا بلند شدم و شلوار خاکی‌ام را تکاندم.

- امشب قصد ندارید بخوابید جناب کیانی؟

از جا بلند شد و سرش را پایین گرفت تا چشمانم در دیدش باشند.

-تو برو داخل من یکم دیگه می‌مونم.

لب‌هایم را جمع کردم و مردد نگاهش کردم.

- بمونم؟

خیره به پشت سرم پاسخ داد: می‌خوام یکم تنها باشم.

سری تکان داد و عقب گرد کردم.

در نیمه باز را به عقب راندم و آجر کوچکی که حامی لابه‌لایش گذاشته بود تا بسته نشود را دوباره میان در و جداره در گذاشتم و به سمت خانه رفتم.

چراغ‌های خاموش خانه نشان می‌داد که همه در اتاق‌هایشان به خواب رفته‌اند.

پاورچین پاورچین به پله‌ها بالا رفتم که با برخورد نوری با چشمانم، چشم ریز کردم و جلوی صورتم را گرفتم.

نور پایین رفت و من توانستم در آن روشنایی کم چهره‌اش را ببینم.

- نخوابیدی هنوز عزیزم؟

حنانه میان اجزای صورتم چشم چرخاند. آرام و با مکث جواب داد: داشتم می‌رفتم بخوابم.

- شب‌بخیر.

از کنارش گذشتم و وارد اتاق شدم. در را بستم و به آن تکیه دادم و تازه متوجه شدم که دست‌هایم از هیجان می‌لرزید و حالت تهوع گرفته بودم.

محکم لب گزیدم تا یک‌وقت جیغ نزنم.

گفته بود عاشق است!

عاشق عاشق عاشق...

چندبار زیر لب تکرارش کردم.

تخت پر شده و تشک و پتوی پهن شده روی زمین گویای این بود که امشب نوبت من است تا روی زمین بخوابم.

August 2024 9

22:10

خیره به دریا با قلبی که در دهانم می‌کوبید چند نفس عمیق کشیدم و نگاهم را گرداندم تا شاید آشنایی ببینم.

با اضطراب ناخن به دندان گرفتم.

صبح بعد از بیدار شدنم نامه‌ای از طرف حامی روی میزم بود. گفته بود هنگام بازگشت از ساحل به بهانه‌ای آن جا بمانم تا بتوانیم صحبت کنیم. ده دقیقه‌ای

می‌شد که بچه‌ها را با بهانه‌ی می‌خواهم کمی بیشتر تنها باشم و اگر کاری داشتید با تلفنم تماس بگیرید پیچانده بودم و انتظار او را می‌کشیدم.

به اصرار بهزاد قرار بود صبحانه را در ساحل بخوریم و به‌خاطر همین صبح زود آمده بودیم و با گذشت دو ساعت هنوز هم ساحل خلوت بود.

- سلام.

با هول به عقب چرخیدم.

دلم آرام گرفت.

لبخند محوی زدم: سلام.

نفس گرفت و با چند قدم نزدیکم شد و هر دو خیره به دریا چرخیدیم.

- خب؟

متعجب چشم چرخاندم: چی خب؟

- گفتی می‌خوای صحبت کنیم.

یکه خورده نگاهش کردم.

- چی؟ من گفتم؟

- نامه‌ات رو می‌گم رها.

ابروهایم را درهم کشاندم و گفتم: مسخره کردی من رو؟ باز از حرفات پشیمون شدی به این نتیجه رسیدی که دوستم نداری داری بهانه می‌گیری؟

با ابروهای بالا رفته لب پایینش را در دهانش کشید.

- این چرت و پرتا چیه می‌گی؟ مگه مثل ژولیت واسم نامه عاشقانه ننوشتی؟

چهره‌ام در هم جمع شد و متعجب پرسیدم: نامه عاشقانه؟

جدی شد: یه نامه تو اتاقم بود از طرف تو، نوشته بودی می‌خوای باهام صحبت کنی.

کلافه و باتعجب گفتم: حامی من اصلا نمی‌دونم تو توی کدوم اتاقی!

بهت زده نگاهم کرد. سپس انگار دوهزاری‌اش افتاده باشد که دستش را در موهایش فرو کرد و عصبی گفت: لعنت بهت!

قدمی به سمت او برداشتم. اتفاقی افتاد بود که توانایی فهمیدنش را نداشتم و نمی‌توانستم جریانات را بهم ربط دهم.

- متوجه نمی‌شم چی‌شده! چر...

- چون که فهمیده...

خندید و با بغض ادامه داد: من و از خودم بهتر می‌شناسه!

سر چرخاندم و به حنانه‌ای نگاه کردم که با چشم‌های قرمز و خیس این حرف را زده بود.

- حنانه ت...

دستش را مقابلش نگه داشت.

- من با تو حرفی ندارم رها، من مثل دوستم باهات رفتار کردم! من احمق بابت اتفاقی که برات افتاده بود دو روز داشتم گریه می‌کردم و فقط واسه این که تلاش کنم حال و هوات عوض شه قبول کردم بیام سفر... این بود جوابم!

جمله‌ی آخرش را تقریبا فریاد زد.

- حنانه چی داری می‌گ...

- اصلا!

انگشت سبابه‌اش را در هوا تکان داد: اصلا حق نداری و من احمق فرض کنی و انکارش کنی!

سرش را در گوشی‌اش فرو کرد و ثانیه‌ای بعد صفحه‌اش را به سمتمان چرخاند.

من بودم و... حامی، درست همان لحظه که دستم را در دست گرفته بود و با دقت به دنبال جراحت می‌گشت.

عکس بعدی، او بود که سیگار را برایم روشن کرده و روی صورتم خم شده بود، عکس از دور بود و زاویه‌اش جوری بود که انگارش درحال بوسیدنم است.

احساس مجرمی را داشتم که او را با جرمش روبه‌رو کرده‌اند و حال او از عذاب وجدانی که گریبانش را گرفته رو به موت است.

نگاه لرزانم به سمت حامی چرخید. با فک منقبض شده و نگاهی که از آن سر در نمیاوردم به حنانه خیره بود.

August 2024 10

18:45

- حنانه ما...

- می‌خواستم بهت بگم.

سر هردویمان همزمان به سمت حامی چرخید.

حنانه نالید: کی؟ وقتی عکس بعدی و توی تخت ازتون گرفتم؟

سرش را به سمت من چرخاند و با گریه فریاد زد: با خواهرتم همین کار و کردی؟!

خشک شده نگاهش کردم.

همه چیز ایستاد، پرنده‌ی آوازه‌خوان کنار ساحل، ماشینی که از خیابان روبه‌رو می‌گذشت و قطره اشکی که از چشم حنانه چکید. تنها من بودم که مات به دهانش نگاه می‌کردم و کسی در سرم فریاد می‌زد" با خواهرتم همین کار و کردی؟!"

دیگر من نبودم، منی میان آن دو نبود. تنها او بود و حامی که قدمی به جلو گذاشت و خیره به حنانه نامش را تشر زد.

حنانه پلک برهم نهاد و قطره اشکش از گوشه‌ی چشمش چکه کرد.

- ببخشید... ببخشید...

کمی مکث...

- باید بهم می‌گفتی...

با بغضی مشهود در کلامش ادامه داد: منو از خودمم بهتر می‌شناسی، می‌دونی آدم زور کردن نیستم... دِ آخه رابطه زوری که نمی‌شه بهم می‌گفتی خودم گورم و گم می‌کردم می‌رفتم از زندگیت.

قدم دیگر حامی به سمت او...

- یادته روزی که بهم گفتی ازم خوشت میاد چی گفتم؟

حنانه دلگیر و بغضی گفت: گفتی گاوت زاییده!

حامی آرام خندید.

- بعدش چی گفتم؟

حنانه آب دهانش را قورت داد و آرام زمزمه کرد: گفتی من دوستتم، دوستی که زندگیت و بهش مدیونی.

حامی سر تکان داد و بازهم قدمی به سمت او برداشت: بهت گفتم من برای تو بیشتر از خودم احترام قائلم، گفتم ناراحتت می‌کنم ولی اصرار کردی، گفتی یه امتحان می‌کنیم نشد دو سال دیگه بهش می‌خندیم. اومدم بهت گفتم من آدم مسئولیت پذیری نیستم، نمی‌تونم ادامه بدم تو چیکار کردی؟

فریاد زد: خودکشی کردی!

بهت زده خیره‌ی دختری بودم که تا دیروز شادابی‌اش همه‌امان را کلافه کرده بود. چه کسی باور می‌کرد دختری که خنده ثانیه‌ای از لبانش کنار نمی‌رفت یکبار خودکشی کرده باشد!

حنانه دست بالا برد و صورت خیسش را پاک کرد.

- دوستش داری؟

نگاهم را تا چهره‌ی حامی بالا آوردم و منتظر شدم تا بگوید.

سکوت...

حنانه آرام خندید و خیره به من گفت: انگار تو رو هم بازی داده!

صدای چه بود؟ قلبی که شکسته بود یا باوری که به خاک نشسته بود؟

- دوستش دارم!

19:08

لبم لرزید و اختیار لبخندم را از دست دادم.

حنانه ناباور دو قدم به عقب برداشت و بی‌توجه به حنانه گفتن‌های حامی به سمت مخالف دوید.

احمق بودم که با یک لبخند گشاد به سمتش رفتم.

- حامی!

کلافه به مسیر رفته‌ی حنانه نگاه کرد.

چشم بست و چنگی در موهایش زد.

- نمی‌تونم این کار و کنم... نمی‌تونم، بهش مدیونم نمی‌تونم!

سری تکان داد و پیش از آن که برود با فک قفل شده گفت: متاسفم...

خیره مسیر رفتنش را نگاه کردم.

لحظه‌ی آخر صدایم را پیدا کردم و نامش را فریاد زدم.

- حامی!

بدون آن که به سمتم بچرخد ایستاد.

تکه‌های شکسته‌ی قلبم را جمع کردم در دست گرفتم، تیز بودند، دستم را بریدند و من خون گریه کردم.

- ازت متنفرم!

سرش را تکان داد و بدون نگاه کردنم دور شد.

چه گفته بود؟ نمی‌تواند؟ متاسف است؟

نمی‌دانستم باید چه احساسی داشته باشم، مجموعه‌ای از احساسات گوناگون را تجربه می‌کردم، خشم، بهت، غم، حماقت و سردرگمی!

دستم را زیر چشمم کشیدم و غریدم: اگه گریه کنی خودم پدرت رو درمیارم! غرور نداری تو؟ نمی‌فهمی بازیچه‌ش شدی؟ چندبار دیگه می‌خوای اصرار کنی؟

تمام مسیر تا ویلا را به سرزنش کردن خودم پرداختم، بابت تمام چیزهایی که به من ربط داشت و نداشت.

- دیگه برات گریه نمی‌کنم... دیگه نمی‌تونی اشکم رو دربیاری، تموم شدی!

می‌دانستم که چرت می‌گویم، دو ساعت دیگر که عصبانیتم بخوابد بازهم خودم را با خیال چشم‌هایش سرگرم می‌کنم اما از یک چیز مطمئن بودم، او برایم سمی بود و غرورم را می‌شکست و من از این وضعیت خسته بودم. از این که هربار با یک حرف یا یک عمل دلم را گرم و امیدوارم کند و بعد زیر همه چیز بزند بریده بودم.

در ویلا را هل دادم و وارد شدم.

- کجایی تو چرا گوشیت و جواب نمی‌دی می‌دونی چندبار زنگ زدیم؟

August 2024 12

گوشی‌ام را از جیب مانتویم خارج و صفحه‌اش را روشن کردم. هفت تماس بی‌پاسخ از میترا و سه تماس از ملیکا داشتم.

شرمنده سر پایین انداختم.

- ببخشید توی فکر بودم متوجه زنگش نشدم.

میترا خواست چیزی بگوید که با پادرمیانی بهزاد سکوت کرد.

- اشکال نداره بچه‌ها گفت متوجه نشده دیگه. الان خداروشکر برگشته.

لبخندی به رویش زدم.

ندا لیوان آبی به دست ملیکا داد و گفت: نمی‌دونم چتون شده شماها به خدا، این از تو که سربه‌نیست رفتی اونم از حامی و حنانه.

بینی‌ام را بالا کشیدم و کنار ملیکا روی مبل نشستم.

- حامی و حنانه چیشدن؟

چپ چپ نگاهم کرد.

- فکر نکن نفهمیدم پیش هم بودین شما! چجوریه که سه‌تاییتون همزمان می‌خواستید هوا بخورید و بعدش هم که اومدید همتون پنچر بودید؟

- میگم بهت حالا، نگفتی حامی و حنانه چشون بود؟

کلافه پوفی کشید و به مبل تکیه داد و پچ زد: هیچی بابا، نیم ساعت چهل دقیقه پیش حنانه با چشمای پف کرده اومد چمدونش رو برداشت حامی هم دنبالش... هرچقدر پرسیدیم چی شده چیزی نگفتن. فقط حامی گفت یه مشکلی پیش اومده برمی‌گردن تهران اونا.

سیخ نشست و فوری گفت: نکنه تو کاری کردی رها؟

نچی کردم و ماجرا را برای او میترایی که بهمان ملحق شده بود تعریف کردم، از همان دیشب در کوچه تا به امروز.

میترا متفکر به مبل تکیه داد: باورم نمی‌شه حنانه به‌خاطر حامی خودکشی کرده باشه، احمقه مگه؟

ملیکا به او تشر زد: نگو اینجوری! تو که جای اون نبودی بدونی چه حسی داشته.

میترا شانه بالا انداخت.

- الان می‌خوای چیکار کنی؟

خیره به ملیکا پاسخ دادم: نمی‌دونم. فکر کنم دیگه تموم شد... رفت.

میترا مرا تایید کرد: همون بهتر که تموم شد مرتیکه فکر کرده عروسکشی هروقت بخواد بیاد سراغت هروقت نخواد بگه که...

صدایش را کلفت کرد: دیگه نبینمت رها!

لبخند محوی روی لبانم جا خوش کرد.

ملیکا با خنده میترا را به عقب هل داد و گفت: بابا مگه نگفتی وقتی بچه بوده حنانه کمکش کرده مشکلاتش و پشت سر بذاره؟ خب طبیعیه الان بره دنبال حنانه. اون خیالش راحت بوده تو پیش مایی ولی حنانه تنها بود کسی رو هم اینجا نداشت. بعدشم اصلاً مگه بهت نگفت دوستت دارم؟

چهره‌ام درهم رفت و مردد گفتم: حالا دقیق دقیق هم همین رو نگفت... یعنی گفت اما مستقیم به خودم نگفت.

پس گردنی که خوردم چشم‌هایم را گرد کرد.

- یعنی طرف رسما بهت مستقیم هم نگفته دوستت دارم؟ خری تو رها! بعد می‌گن میترا چرا عصبیه، واسه همین کاراتونه خب.

گردنم را گرفتم و هاج و واج گفتم: دستت هرز می‌ره‌ها.

پشت چشمی نازک کرد و از جایش بلند شد.

نگاهم به سمت ملیکا کشیده شد.

- اصلا اونجوری مثل بچه گربه من رو نگاه نکن!

چشم غره‌ای رفتم و دست به سینه در مبل فرو رفتم.

- به حامی زنگ نمی‌زنی؟

لب برچیدم و سر بالا انداختم.

- نه بابا برگشت بهم گفت نمی‌تونم، حالا زنگ بزنم بگم توروخدا بتون؟ دو روز گریه می‌کنم بعدشم فراموش. حالا انگار کم تو زندگیم گریه کردم.

از جایم بلند شدم، دستی به شانه‌ی او کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

17:42

سفر هشت الی ده روزه‌امان در پنج روز خلاصه شد که بیشترش هم به‌خاطر اصرارهای ملیکا مبنی بر تنها بودن عسل بود و چقدر از او ممنون بودم که باعث شده بود برگردیم.

دلم کمی تنهایی می‌خواست و با وجود هفت نفر دیگر رسما غیرممکن بود، تنها زمانی که سکوت خانه را فرا می گرفت و می‌توانستم کمی فکر کنم همان شش هفت ساعتی بود که همه خواب بودند.

تصمیم گرفته بودم به زندگی روزمره‌ام برگردم، ماتم گرفتن برای چیزهایی که تقصیری در آن‌ها نداشتم کافی بود.

به کمک میترا قرار بود باز هم در کافه مشغول شوم.

دو روز پیش با حنانه تماس گرفتم، هرچند که سه بار اول جوابم را نداد اما نمی‌توانستم تمام تقصیر را بر گردن حامی بیندازم، من هم به اندازه‌ی او مقصر بودم.

بار چهارم بود که جوابم را داد، چند دقیقه‌ی اول بعد از هر حرفی که می‌زدم نفس عمیق می‌کشید و حرفی نمی‌زد اما بعد گفت حامی با او صحبت کرده و از هم جدا شده‌اند اما هنوز هم دوست‌های صمیمی هستند و من نمی‌توانم جای حنانه را برای حامی پر کنم، موضع‌اش را واضح مشخص کرد، گفت دیگر نمی‌خواهد در زندگی‌اش مرا ببیند و بعد هم تلفن را رویم قطع کرد.

از حجوم و تازیانه افکار مختلف سر درد گرفته بودم.

- پیاده نمی‌شی مشتی؟

از فکر بیرون آمدم و به اطراف نگاه کردم، مقابل خانه‌ام ایستاده بود.

- چرا، پوریا صندوق عقب و بزن چمدونم رو بردارم.

پوریا کمربندش را باز کرد: میارمش برات سنگینه.

از خدا خواسته شانه بالا انداختم.

از ملیکا و میترا خداحافظی کردم و پیاده شدم.

پوریا چمدان به دست مقابل در خانه‌ام ایستاده بود و به آن نگاه می‌کرد.

کنارش ایستادم و نگاهش را دنبال کردم.

- این از اول همینجوری بود؟

دستم را روی خراش‌هایی که اطراف قفل در بودند کشیدم.

- نمی‌دونم یادم نمیاد.

روی زانو نشستم و عینک به چشم زدم تا بهتر ببینم، خراش‌های پی‌درپی و فرو رفتگی‌های سطحی اطراف قفل را پوشانده بودند که در نگاه اول می‌توانستی متوجهشان شوی.

- یکم فکر کن رها، خراشا از قبل بودن یا تازه‌ان؟ به ظاهرشون می‌خوره تازه باشن.

لب پایینم را در دهان کشیدم و از جا بلند شدم و مردد به خراش‌ها خیره شدم. گمانم قبلاً دیده بودمشان.

- باهات بیام داخل؟

با صدای بوق، هردو سرمان را چرخاندیم و به ماشین نگاه کردیم، میترا از عقب خودش را به جلو کشانده و بوق زده بود.

- نه برو بچه‌ها منتظرن خسته شدن، اینا از قبل بودن روی در توجه نکرده بودم بهشون.

18:20

مردد به در نگاه کرد: به نظرت چجوری اینجوری شده؟

بوق بعدی که از جانب میترا زده شد صدای پوریا را درآورد: اومدم دیگه بوق نزن!

سرش را به سمت چرخاند و با تردید گفت: بیا بریم خونه‌ی ما فعلا، تا یکی رو بفرستیم بیاد خونه رو چک کنه. یا اصلا کلیدت رو بده برم توش و نگاه کنم.

دسته‌ی چمدان را رها کردم و او را به سمت ماشینش هل دادم و در جلو را برایش باز کردم.

- نه نگران نباش چیزی نیست. اون خراشا هم حتمت ماشینی موتوری چیزی قبلا رد شده کشیده یا شایدم اصلا کار خودم بوده، شبایی که خسته از سرکار می‌اومدم تا کلید و بندازم توی قفل صدبار می‌کشیدمش روی در. برو نگران من نباش.

خواست حرفی بزنید که چشم گرد کردم و فوری گفتم: بدو ببینم!

دستی برایشان تکان دادم. کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم.

وقتی صدای رفتن ماشین پوریا آمد، با عجله دوباره وارد کوچه شدم و در را نیمه باز نگه داشتم و کنار در نشستم.

خودم را سرگرم چک کردن خراش‌ها کردم، تعدادی از آن‌ها قدیمی بودند و اطرافشان زنگ زدگی‌های کوچکی داشت اما تعدادی جدید به نظر می‌آمدند.

ده دقیقه‌ای همانجا نشستم و بعد از جا بلند شدم. هرکسی که در خانه هم بود ده دقیقه‌ی پیش با شنیدن صدای در احتمالا فرار کرده کرده باشد.

چمدان را کشیدم و در را بستم.

کمی مردد به در ورودی خیره شدم. دلشوره گرفته بودم.

انگشتم را روی دکمه‌ی کنار گوشی‌ام فشردم تا روشن شود، بعد از تماسم با حنانه خاموشش کرده بودم.

با ویبره‌ی کوتاهی روشن شد و کمی طول کشید تا راه‌اندازی شود.

با ابروهای بالا رفته به تماس‌های از دست رفته‌ای که از سمت بابا داشتم نگاه کردم. در دو روز گذشته چهل و هفت بار با من تماس گرفته بود!

نگران شماره‌اش را زدم و پیش از آن که دکمه‌ی سبز را لمس کنم، صدای تقه‌ای که از خانه آمد سرم را با شدت به آن سمت کشاند.

19:08

با ترس قدمی به عقب برداشتم.

تقه‌ی دیگری آمد.

سریع وارد پیام‌ها شدم و پیامی برای ملیکا فرستادم: ملیکا اگه تا یک ربع دیگه بهت زنگ نزدم با پلیس بیا خونه‌ام.

از ارسال پیام که مطمئن شدم، تلفنم را روی ویبره گذاشتم تا صدای زنگ ملیکا دزد احتمالی را از ورودم به خانه مطلع نسازد.

چمدان را همانجا رها کردم و چند قدم به جلو برداشتم ولی پیش از آن که قدم بعدی را بردارم ایستادم. اگر احسان بود چه؟! مدت‌ها بود کسی خبری از او نداشت اما از طرف دیگر هم تحت تعقیب بود و گمان نمی‌کردم آزادی‌اش را با اینجا آمدن به خطر بیندازد.

یک قدم... دو قدم...

در خانه را با کلید باز کردم.

تمام وسایل جمع شده و به آپارتمان نقلی کوچک جدیدم منتقل شده بودند. تنها تخت، یخچال و یک کاناپه مانده بود.

قدم‌هایم را نامطمئن برمی‌داشتم.

شال و گوشی‌ام را روی کانتر رها کردم.

ابتدا دستشویی و حمام را چک کردم.

پاشنه‌کش را در دست گرفتم و به سمت اتاق خواب رفتم. درست مانند همان روز رفتنم درش چهار طاق باز بود.

از جلوی در سرکی کشیدم و هنگامی که کسی را ندیدم با خیال راحت وارد شدم.

دو قدم بیشتر نرفته بودم که با احساس درد و سوزش آنی در سرم، دستم بالا آمد و نگاهم خیره‌ی خورده شیشه‌های روی زمین شد.

دستم را روی سرم گذاشتم.

با حس خیسی دستم ترسیده به آن نگاه کردم، قرمزی خون حالم را بهم زد.

چشم بستم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکه کرد، آمده بود!

نیم چرخی زدم و به هیولا نگاه کردم.

سرم گیج می‌رفت و او را دوتا می‌دیدم.

چقدر شبیه خودش نبود! آن احسان با لباس‌های همیشه مارک و عطر و ادکلن‌های گران قیمت کجا و این احسان کجا! لباس‌هایش رنگ و رو رفته بودند، مو و ریش‌هایش بلند شده و دیگر بوی ادکلن نمی‌داد و بدتر از همه، چشم‌های خیس و قرمزش بودند.

قدمی جلو آمد.

یک قدم به عقب.

قدم عقب رفته‌ام را با قدم دیگری جبران کرد و من باز هم عقب رفتم.

گویی دهانم را دوخته بودند که آن‌طور لال مانی گرفته بودم.

- تقصیر تو بود!

گیج از حرفش، قدم دیگری برداشتم که پایم به تخت گیر کرد و روی آن فرود آمدم.

20:03

با دو قدم خودش را به سمتم رساند. هردو دستش را دو طرفم طاق زد و روی صورتم خم شد.

سرم را چرخاندم.

- ب... برو عقب!

فشار سرم بر روی تخت به درد و سوزشش می‌افزود.

پاهایم بالا آمدند و ضربه‌ای در شکمش زدم که کمی به عقب خم شد.

از جایم بلند شدم و به سمت در حجوم بردم.

با چنگی که در موهایم زد جیغی زدم و به عقب کشیده شدم.

قلبم می‌ترکید از تکرار شدن تمام این اتفاقات.

روی زمین پرت شدم.

بار چندمی بود که مرا این‌گونه پرت می‌کرد؟ مرا!

غم آشنایی وجودم را در آغوش کشید و در خودش غرقم کرد، غمی که تلخی‌اش وجودم را نه، روحم را تلخ کرد.

خودم را روی زمین به عقب کشاندم و دستانم را روی تشک گذاشتم و با فشار به آن بلند شدم.

قطرات خون روی زمین باقی مانده بود. روی آن پا گذاشت و به سمتم آمد.

بغض در گلویم خشک شده بود، نه می‌شکست و نه می‌شد فرو خوردش.

تنها سلاحم بالشت روی تخت بود، هول شده به سمت او پرتش کردم.

بالشت را در هوا گرفت و به سمت دیگری پرتابش کرد.

دوباره پایم به تخت گیر کرد و روی آن افتادم اما پیش از آن که بلند شوم به سمتم دوید و این‌بار پاهایم را با پاهایش قفل کرد.

ماتم برده بود.... شاید هم مرده بودم!

شاید مرده بودم که هیچ چیز را حس نمی‌کردم، دیگر حتی سرم هم نمی‌سوخت.

کرخت شده بودم و تنها حس ملموسم حالت تهوعی بود که وبال گردنم شده بود.

دستش به سمت گردنم آمد و گردنم را فشرد.

- تقصیر تو بود، تو کشتی!

گیج به چشم‌هایش نگاه کردم.

به بابا گفته بودم دوستش دارم؟ نگفته بودم، تا به حال به او نگفته بودم که دوستش دارم!

هردو دستش روی گردنم نشست و فشاری که به آن وارد کرد.

با چشم‌های گشاد شده با تمام جان مانده در وجودم دست و پا زدم و تقلا کردم. دست‌هایم سر شده بودند و احساس می‌کردم ساعت‌هاست بالای سر نگهشان داشتم و خونی به آن‌ها نرسیده است.

- تو کشتیش!

از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید.

به دوست‌هایم چه؟ به آن‌ها هم نگفته بودم! تنها کسی که در زندگی‌ام به او گفته بودم دوست دارم حامی بود! حامی... ای کاش می‌توانستم برای آخرین بار ببینمش.

فشار دست‌هایش روی گردنم بیشتر شد، نمی‌توانستم به خوبی نفس بکشم و سیب گلویم درد می‌کرد.

دست‌هایم شل شد و از روی دستش سر خورد. سرم سنگین شد.

کاش حامی میامد... کاش مانند نامش بود؛ حامی.

چشم‌هایم روی هم افتاد.

سینه‌ام خس خس می‌کرد.

دلم می‌خواست بخوابم، شاید یک شب طولانی... شاید هم تا ابد.

سایه کنار رفت و جریان هوا وارد ریه و سلول‌هایم شد.

نیم خیز شده به گردنم چنگ زدم و پشت سرهم سرفه کردم.

جانم داشت درمیامد.

دهان باز کردم و هوا را بلعیدم.

سوزش و درد سرم از سر گرفته شد و گلو درد هم به آن اضافه شد

- کشتیش!

روتختی را در مشت گرفتم و تن بی‌جانم را روی تخت کشاندم و به دیوار تکیه دادم.

کنار تخت نشسته بود و زانوهایش را در خودش جمع کرده بود.

- چ... چی می... گی!

خیره به نقطه‌ای، انگار که با خودش حرف می‌زد گفت: دوستش داشتم... به خدا که دوستش داشتم.

گریه‌اش چشم‌های وحشت زده‌ام را گرد کرد.

دلم گواه بد می‌داد و بی آن که بدانم چرا اشک بر چشم‌هایم نیش زد.

- حیوون بودم...

در سرش کوبید و با درد تکرار کرد: حیوون بودم! بی‌شرفم.

مشتش را بر دیوار کنارش کوباند و گفت: جیگرم داره آتیش میگیره... دارم توی جهنمی که درست کردم می‌سوزم.

زانوهایم را در خودم جمع و دستانم را دور آن‌ها حلقه کردم.

اشک‌هایم پیاپی سقوط می‌کردند و مشتی قلبم را می‌فشرد.

- اولین بار که دیدمش برق نگاهش دلم و اسیر کرد. حس کردم قلبم توی سینه‌ام جابه‌جا شد، می‌خواستم همونجا ازش خواستگاری کنم...

ضربه‌ی دیگری بر سرش کوبید: تمام وقتایی که بهش پرخاش می‌کردم یا عصبانی می‌شدم بغلم می‌کرد و می‌گفت اشکال نداره، می‌گفت که درکم می‌کنه. چقدر احمق بودم...

23:30

بینی‌اش را بالا کشید و غرید: دیگه نیست که بهم بگه درکم می‌کنه و فدای سرم! عذاب وجدان داره خفه‌ام می‌کنه. دارم میمیرم!

نفس حبس شده‌ام...

- می‌شنوی رها؟! دیگه نمی‌بینیش!

نفس نفس... هوا نبود... هوا نبود!

- سه تا ورق لورازپام خورده، ایست قلبی کرده!

به او هم نگفته بودم... به فاطمه هم نگفته بودم که دوستش دارم!

تمام شد، من باختم!

- تنهام گذاشت... اونم من و ول کرد و رفت!

او می‌گفت و من در ذهنم به دنبال اطلاعاتی از لورازپام می‌گشتم. آرامبخش بود؟ خودکشی کرده بود! سه ورق؟

- می‌شنوی صدام رو؟! حرف بزن یه چیزی بگو!

در سینه‌اش کوبید : بگو تقصیر من بود بگو!

نمی‌دانستم منظورش از من، خودش بود یا من.

سر تکان دادم. دروغ می‌گفت! بازهم آمده بود تا آرامشم را بهم بزند!

- د... دروغ می‌گی!

پوزخند صدادارش...

- سه روز پیش خودکشی کرده! وقتی تو داشتی خوش می‌گذروندی فاطمه داشته توی تنهاییش جون می‌داده!

یاد سه روز پیش افتادم، شب بود و من میان دوراهی غرور و نگرانی مانده بودم و نمی‌دانستم باید به حامی پیام بدهم یا نه، دلم برایش تنگ شده بود اما غرور خدشه دار شده‌ام مانع فشردن آیکون سبز رنگ تماس می‌شد.

تلفنم زنگ خورد، فاطمه بود اما چون حوصله‌ی صحبت کردن را نداشتم تصمیم گرفتم صبح به او زنگ بزنم... صبح هم زنگ نزدم، تلفنش را هم جواب ندادم! حال هیچوقت نمی‌فهمیدم آخرین کلماتش چه بودند و چه می‌خواست بگوید.

هیچ‌گاه قرار نبود خداحافظی‌اش را بشنوم. دیگر صدای او در گوشم نمی‌خواند و چشم‌هایش خیره‌ی چشم‌هایم نمی‌شد، او دیگر نبود و این می‌توانست غمگین‌ترین حقیقت زندگی‌ام باشد

- فاطمه خودکشی نکرده... نمی‌تونه خودکشی کرده باشه دروغ می‌گی!

از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

- اون روز بهت چی گفتم؟ گفتم فاطمه سابقه‌ی خودکشی داشته، گفتم بازم خودکشی می‌کنه!

تقصیر من بود... تقصیر من بود! به‌خاطر من خودکشی کرده بود! نه چون حقیقت را گفته بودم، چون در گفتن حقیقت دیر کرده بودم.

صدای پیاپی زنگ در...

نگاه خشک شده‌ام...

احسانی که نگاه درمانده‌اش را رویم انداخت.

دری که محکم باز شد و با دیوار برخورد کرد.

قطره اشکی که از چشمانم چکید.

قلبی که با درد می‌زد و برای من بود و قلب دیگری که نمی‌زد و از آن خواهرم بود.

دروغ می‌گفت... دروغ بود. فاطمه زنده بود. ثابتش می‌کردم!

دست بردم و اشک‌هایم را پاک کردم.

در خانه بود، شاید خواب بود شاید هم نوزاد چند ماهه‌اش را در آغوش کشیده و به انتخاب نامی برای او فکر می‌کرد.

هراسان زمزمه کردم: تولدش بود... هفته‌ی دیگه تولدش بود!

احسان از اتاق خارج شد و من هم پشت بندش.

فاطمه را پیدا می‌کردم و همراه او احسان را تحویل پلیس می‌دادیم و بعد هم برایش از حامی می‌گفتم، از این که چندبار مرا نجات داد، از این که مرا بوسید و یا شاید هم برایش از عطرش می‌گفتم، همان بوی نارنج و چوب.

August 2024 13

10:35

چیزی پیشانی‌ام را قلقلک می‌داد، احتمالاً خون بود. فاطمه هم خون‌ریزی کرده بود؟ چقدر طول کشیده بود تا قرص‌ها کارش را تمام کنند؟ بعد از خوردنشان پشیمان نشده بود؟ این‌ها سوال‌هایی بودند که هیچوقت نمی‌توانستم جوابشان را بفهمم.

احسان در ورودی را هم رد کرد و من کتانی‌هایم را پوشیده و نپوشیده در پایم فرو کردم و دنبالش به راه افتادم.

- دروغگو...

زیر لب زمزمه کردم.

وسط حیاط ایستاد و من پشت سرش.

دروغ می‌گفت، فاطمه همیشه می‌گفت که از مرگ می‌ترسد و حتی آن یک‌باری که خودکشی کرده بود هم مربوط دوران نوجوانی‌اش بود و بعد از آن تا مدتی هرروز پشیمانی‌اش را یادآور می‌شد و می‌گفت خیلی خوشحال است که زنده مانده.

از پشت احسان گردن کشیدم، نکند فاطمه آمده است که این‌گونه وسط حیاط ماتش برده؟ آمده بود تا دروغ او را برایم رو کند.

گردن کشیدم، او نبود، خواهرم نبود!

حامی با چشم‌های به خون نشسته و ظاهری آشفته جلوی در ایستاده بود.

نمی‌دانم در صورتم چه دید که دست‌هایش آن‌گونه مشت شدند.

پلک زدم. قطره اشکی چکید و نگاه خون زده‌اش از من به سمت احسان رفت.

دو قدم به سمت او برداشت.

سرش پایین و خیره به دست خونی احسان بود.

همانگونه با سر پایین، مردمک‌های چشمانش بالا آمدند.

- با این دستا بهش دست زدی؟

لحنش باعث شد سردم شود. دست‌هایم را دور خودم پیچاندم.

- چی... می‌گی؟

حامی سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد و غرید: جوابت اشتباه بود!

به فاصله‌ی یک پلک زدن او بود که مانند گلوله‌ی رها شده‌ای به سمت احسان یورش برد و مشتش را در صورت او فرود آورد.

- حروم...زاده!

حامی آمده بود، حامی... حامی.

بابا کجا بود؟ چرا او نمیامد؟ میامد و فاطمه را هم با خودش میاورد. کاش مامان را هم بیاورد، دلم برای او هم تنگ شده.

حامی روی سینه‌ی احسان نشسته بود و مشت‌هایش را روی سر و صورت او فرود میاورد و ناسزا می‌گفت.

عصبانیتش که کمی کمتر شد، خودش را کنار کشید و به سمت من آمد. لحظه‌ی آخر احسان برایش زیرپایی گرفت و او را روی زمین انداخت. از جایش بلند شد و بی‌توجه به زانوی خاک گرفته‌اش به سمتم آمد.

- خوبی؟ اذیتت کرد؟

موهای ریخته شده در صورتم را کنار زد. خیره به دست خونی‌اش، زبانش را روی دندان نیشش کشید و به سمت احسانی که با تکیه بر دیوار بلند شده بود چرخید و نزدیکش شد.

دست احسان را به عقب پیچاند و او را خم کرد و پشت پایی به او زد که باعث شد فریادش بلند شود و روی زانو بیفتد.

پلک زدم.

اژیر ماشین پلیس، جیغ ملیکا و دادهای پوریا، همسایه‌هایی که کوچه را پر کرده بودند.

پلک زدم، دو پلیسی که به سمت حامی رفتند و او را از احسان جدا کردند.

ملیکایی که به سمتم آمد و صدایش گویی از ته چاه میامد: بهم که پیام دادی پوریا داشت با حامی حرف می‌زد صدام و شنید ببخشید... حالت خوبه؟ کاریت کرد؟

فاطمه نبود، هوا نبود، نیمه‌ی دیگر قلبم نبود...

حامی سرش را به سمت من چرخاند. پلیس‌ها رهایش کرده بودند و گوشه‌ای با پوریا صحبت می‌کردند.

نگاه ماتم روی حامی نشست. چشم‌هایم پر شد و قطره‌ای از میانشان سقوط کرد.

با نگاهش قطره را تا پایین دنبال کرد و بعد از چکیدنش، کفری چشم بست و دندان‌هایش را روی هم فشرد.

11:04

عربده‌ای کشید و به سمت احسانی حجوم برد که به‌خاطر مست بودن و ضربه‌هایی که خورده بود دستبند به دست سرش را به دیوار تکیه زده بود.

یقه‌اش را گرفت و با پیشانی در بینی‌اش کوبید.

پوریا به سمت او دوید و همراه با دو پلیس دیگر سعی کردند او را از احسان جدا کنند.

میان دست آن‌ها تقلا می‌کرد و داد می‌زد.

- من وقتی به چشماش نگاه می‌کنم مثل سگ پشیمون میشم، تو می‌زنیش؟ همینجا به آتیشت نکشم آدم نیستم، ولم کنی...د!

بالاخره توانستند او را از احسان جدا کنند.

احسان گلویش را چسبیده بود و سرفه می‌کرد.

- بسه به خودت بیا!

صدای فریاد پوریا نگاهم را از احسان جدا کرد. مقابل حامی ایستاده بود و چیزی به او می‌گفت.

ملیکا زیر گوشم حرف می‌زد و دستش را دورانی روی کمرم می‌کشید.

جوان‌های رهگذر جلوی در ایستاده و فیلم می‌گرفتند.

حامی دست دو پلیس را پس زد و قدمی به سمتم برداشت اما باز هم هر دو دستش را گرفتند.

صدای اعتراضش بلند شد: دستم و ول کنید، می‌گم ول کنید باهاتون میام فقط بذارید ببینم حالش خوبه یا نه!

مامورها بهم نگاه کردند، با اشاره‌ی یکیشان آن یکی هم دستش را رها کرد.

با سرعت به سمتم آمد.

ملیکا کنار کشید و او صورتم را قاب گرفت.

- من و ببین.

به او نگاه نمی‌کردم، نگاهم خیره‌ی احسان و صورتی بود که خون و تورم در آن بیداد می‌کرد.

صورتم رو به سمت خودش چرخاند.

- من و ببین رها!

مردمک‌هایم روی چهره‌اش نشستند.

تمرکز نداشتم.

کاش در چشم‌هایش غرق می‌شدم و همانجا میمردم.

- حالت خوبه؟

نگاهم میان چشم‌هایش می‌چرخید.

11:15

با نگرانی سرش را خم کرد تا چشم‌هایش مماس چشم‌هایم باشد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

پلک زدم.

- م... می‌گه خودش و کشته... اونم مثل تو ولم کرد، مامانمم ولم کرده بود.

مامان؟ دیگر چهره‌اش را به یاد نداشتم. قلبم لرزید و جانم به درد نشست هنگامی که متوجه شدم چهره‌ی فاطمه هم محو به خاطرم میامد.

با مشت به سینه‌ی حامی کوبیدم.

- تو هم ولم کرده بودی!

دست‌هایم را میان دست‌هایش گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد.

- می‌دونم، می‌دونم ببخشید.

من اما متوجه نبودم، لب پایینم می‌لرزید و صدایم مرتعش بود.

- همه دارن میرن، همه دارن ولم می‌کنن!

دو پلیس به سمت حامی آمدند و زیر بغلش را گرفتند.

کمی تقلا کرد و خیره به من صدایش بالا رفت: رها خوبی! چیزیت نیست خوبی!

حالت تهوع‌ام تشدید شده بود. سرم گیج می‌رفت و همه را تار می‌دیدم.

پاهایم می‌لرزید.

ملیکا فوری دست انداز و دور شانه‌ام را گرفت.

حامی برای یکی از پلیس‌ها پشت پا گرفت اما مامور دیگر سری هر دو دستش را به عقب چرخاند او را زانو زده روی زمین نشاند.

حامی به توجه به وضعیتش مرا می‌نگریست و فریاد می‌زد.

- حالش خوب نیست... لعنت بهتون حالش خوب نیست ولم کنید!

از جایش بلند شد و ماموری که پشتش بود را به عقب هل داد، از حواس پرتی مامور دیگر استفاده کرد و به سمتم دوید.

بوی نارنج و سیگار بینی‌ام را پر کرد.

به آسمان نگاه کردم، فاطمه آنجا بود؟

چشم‌هایم سیاهی رفت.

پلک زدم.

بغض در گلویم سنگ شد و قلبم را له کرد.

زانوهایم خالی شدند و پیش از آن که زمین بخورم در آغوش کسی رها شدم.

فریادش را گویی از چند فرسخی‌ام می‌شنیدم: زنگ بزنید آمبولانس، یکی زنگ بزنه آمبولانس!

سایه‌اش محو و محوتر شد و پلک‌هایم روی هم افتادند.

صدای فاطمه و لالایی که در کودکی برایم می‌خواند را می‌شنیدم: پلکات و روی هم بذار

دنیای من آروم بخواب

فردا اگه مال تو بود

خورشیدکم آزاد بتاب

شب می‌گذره غمگین نباش

دنیای من آروم بخواب.

خیره به سقف دست‌هایم را روی شکمم قفل کردم.

کنار تخت روی زمین دراز کشیده بودم.

صدای زنگ همزمان گوشی و آیفون اعصابم را تحریک می‌کرد.

نمی‌دانستم ساعت چند بود.

تمام پرده‌ها را کشیده بودم تا هیچ نوری وارد خانه نشود.

با تداوم زنگ‌ها، با رخوت از جا بلند و از اتاق خارج شدم.

لگد آرامی به جعبه‌ی باز نشده‌ی مقابل راهم زدم و به کنار سراندمش.

یک هفته‌ی گذشته را صرف نقل مکان کردم.

تمام وسایلم را از خانه‌ی قدیمی‌ام به این آپارتمان منتقل کرده بودم.

به خانه‌ی حیاط‌دار و این که عصرها در حیاطتش بنشینم عادت کرده بودم و اینجا کمی برایم دلگیر بود.

پرده‌ی تیره را کمی کنار زدم تا بلکه بتوانم ببینم چه کسی اینگونه زنگ در را می‌زند.

هرچه چشم گرداندم کسی را ندیدم.

پرده را رها کردم و لحظه‌ی آخر پیش از آن که بروم، مردی را دیدم که از در فاصله گرفت و سوار تویوتای سفیدی که مقابل آپارتمان پارک بود شد.

می‌شناختمش، حتی از همین فاصله‌ی دور او را می‌شناختم.

تمام یک هفته‌ی گذشته را مقابل خانه‌ام بود و با تلفنم تماس می گرفت. روزانه فقط چند ساعتی غیب می‌شد و بعد برمی‌گشت و باز همانجا پارک می‌کرد.

چندباری مچم را درحالی که از پشت پنجره نگاهش می‌کردم گرفت اما هیچکداممان عکس‌العملی نشان ندادیم.

پوریا گفته بود به‌خاطر درگیری و نزاعی که با دو مامور پلیس داشت او را به بازداشتگاه برده بودند و عمویش با پارتی بازی او را بیرون آورده بود.

نفسی گرفتم و دوباره به سمت اتاق برگشتم و روی زمین دراز کشیدم.

به سمت تخت چرخیدم و خیره به تاریکی زیر تخت چشم بستم.

من بودم، در تولد دوازده سالگی‌ام.

بابا در ترافیک مانده بود و پرستارمان امروز مریض بود و نتوانسته بود بیاید.

فاطمه شانزده هفده ساله بود و به تازگی از بتول آشپزی را یاد گرفته و کیک شکلاتی کوچک و سوخته‌ای برایم پخته بود و آهنگ تولدت مبارکی می‌خواند.

برایش تعریف کرده بودم که مادر یکی از همکلاسی‌هایم برای تولدش کیک شکلاتی پخته و او از یک هفته‌ی قبل هرروزش را در کنار بتول صرف یادگیری میزان مواد و درست کردن کیک می‌کرد.

کیکش کمی مزه‌ی زغال می‌داد اما من خندیدم و به او گفتم که خوشمزه‌ترین کیکی است که خورده‌ام.

18:07

پلک می‌زنم و دیگر خبری از کیک شکلاتی بدمزه و عروسک خرس کادو پیچ شده نیست، چند ورق قرص روی زمین افتاده و هوا تاریک است.

می‌چرخم و در یک قدمی‌ام می‌بینمش، روی زمین دراز کشیده و چشم‌هایش باز مانده، چشم‌های سبز زیبایش...

پلک می‌زنم و گویی از دل تاریکی بیرون کشیده می‌شم.

خیره به سقف کمی در جایم جابه‌جا شدم.

خوابم برده بود!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

تاپم را با تیشرت مشکی عوض کردم و به سمت آشپزخانه که گوشه‌ی هال بود رفتم.

در یخچال را باز کردم و جعبه‌ی قهوه‌ای را بیرون کشیدم.

خیره به ساعت از آشپزخانه خارج شدم و به کانتر تکیه دادم.

از نیمه شب هم گذشته بود.

روی زمین سر خوردم و سرم را به کانتر تکیه دادم.

دلم می‌خواست با بابا صحبت کنم اما از بعد از تشیع جنا... از بعد از مراسم فاطمه دیگر او را ندیدم. او درگیر پرونده‌ی احسان بود و من؟ من آمادگی‌اش را نداشتم و نمی‌توانستم با غم او روبه‌رو شوم.

دانشگاه هم نرفته بودم، هیچکدام از بچه‌ها را از آن روز ندیدم. تنها وسایل باقی مانده‌ام را به اینجا منتقل و خودم را سرگرم چیدن خانه کردم اما نهایت تعداد زیادی از کارتون‌ها باز نکرده وسط خانه باقی ماندند.

بینی‌ام را بالا کشیدم.

دست دراز کردم و گوشی‌ام را از روی کانتر برداشتم و به ساعتش نگاه کردم. نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود.

در جعبه را باز کردم و ورقه‌های آلومینیمی را جلویم چیدم.

به رنگ‌هایشان خیره شدم، سفید، صورتی و کپسول آبی.

فاطمه چندتا خورده بود؟ سه ورق؟ چهارتا؟ یادم نمیامد.

دستم به سمت یک بسته رفت.

پشتش را خواندم، ناپروکسن بود.

ویبره‌ی گوشی‌ام نگاهم را به کنار پایم کشاند.

قرص را رها کردم. خیره به نام تماس گیرنده روی آیکون سبز فشردم.

گوشی را به گوشم چسباندم، صدای نفس‌هایش میامد.

گاهی با خود فکر می‌کردم شاید این مجازاتم بابت خنجری که از پشت به حنانه زدم باشد.

- خوبی؟

خوب بودم؟ بدون مکث پاسخ دادم: نه.

- داری چیکار می‌کنی؟

سکوت کردم و او با عجز ادامه داد: چیکار می‌کنی که دل من اینجوری آشوبه؟

خیره به قرص‌ها خندیدم.

- مگه نگفتی نمی‌تونی؟

منظورم به همان روز در ساحل بود.

با مکث پاسخ داد: گفتم.

قرص‌ها را در جعبه برگرداندم، از جا بلند شدم و جعبه را روی کانتر گذاشتم.

- خستم کردی.

صدای نفس عمیقش: می‌دونم.

- قلبم رو شکستی.

پاسخ سریع و بدون فکرش: می‌دونم... خیلی احمقم!

بینی‌ام را بالا کشیدم.

- بازم می‌ری!

آرام و مطمئن خندید و گفت: دیگه نمی‌رم.

به سمت پنجره رفتم.

به ماشینش تکیه زده بود.

- بیام بالا؟

پرده را رها کردم. حالا او را از پس پرده‌ی حریر خاکستری می‌دیدم.

چرخیدم و به جعبه‌ی قرص روی کانتر نگاه کردم.

نفس عمیقی که کشیدم با پاسخم همزمان شد: بیا.

دکمه‌ی آیفون را فشردم و در ورودی را نیمه باز گذاشتم.

موهایم را باز کردم و محکم بالای سرم گوجه‌ای بستم.

فاطمه همیشه به فر موهایم حسودی می‌کرد و می‌گفت زیباتر از مال اوست. دیروز یکی از دوست‌های آرایشگرم به خانه‌ام آمد و موهایم را تا روی شانه کوتاه و بعد کراتین کرد.

جلوی در دست به سینه به جاکفشی تکیه دادم تا داخل شود.

یکی دو دقیقه‌ی بعد تقه‌ی آرامی به در زد و داخل شد.

سرم را بالا آوردم و قبل از آن که حرفی بزنم در آغوشش فرو رفتم.

دست‌هایش دورم حلقه شده و موهایم را می‌بویید.

چشم بستم و عطرش را نفس کشیدم.

- کاش می‌تونستم بذارمت توی جیبم با خودم حملت کنم که انقدر نری رو مخم!

از او فاصله گرفتم و در را پشت سرش بستم.

18:20

- می‌دونی یک هفته گذشته چی کشیدم؟

سرم را خم کردم و منتظر نگاهش کردم.

کلافه قدمی به جلو گذاشت.

- روزه‌ی سکوت گرفتی؟

بوی سیگار با عطرش قاطی شده بود.

بی‌هوا پرسیدم: سیگار داری؟

بااخم به پذیرایی اشاره کرد: برو بشین.

زودتر از من به سمت پذیرایی راه افتاد.

ابروهایم بالا رفتند.

- راحت باش خونه‌ی خودته.

صدای فریادش شانه‌هایم را لرزاند: داری باهام شوخی می‌کنی؟ یک هفته‌ست کسی تو رو ندیده بعد الان جدی داری شوخی می‌کنی؟

بهت زده گفتم: خیلی خب، خونه‌ی خودت نیست... داد زدن نداره که!

روی مبل نشست و خیره به گوشی‌اش گفت: فردا می‌ریم پیش روانشناس.

اخم کردم.

- یعنی چی؟

جوابم را نداد که باز تکرار کردم: چی می‌گی حامی؟

کلافه تلفنش را کنار انداخت و سرش را به سمتم چرخاند.

- رها متاسفم که محبوری همچین باری رو تحمل کنی... اگه می‌تونستم تمام درد و رنجت رو ازت می‌گرفتم تا دیگه مجبور نباشی درد بکشی...

از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

با صدایی آرام گفت: خواهرت یک هفته‌ست که فوت شده و تو توی تمام این یک هفته جوری رفتار کردی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. بابات رو ندیدی، دوستات رو ندیدی و خودت رو توی این دخمه زندونی کردی.

به عقب هولش دادم و داد زدم: من هیچ‌جا نمیام!

خونسرد گفت: میای.

به سینه‌اش کوبیدم و غریدم: نمیام، می‌خوای همون کاری که بابابزرگت باهات کرد و باهام کنی؟

خشک شده هردو دستم را میان دستانش گرفت.

سرش را نزدیک صورتم آورد و در صورتم غرید: میای، خوبشم میای! اگه لازم باشه دست و پات رو می‌بندم میندازمت روی شونه‌ام کشون کشون می‌برمت اگه بدونم این کاریه که باعث می‌شه حالت خوب شه!

نگاهم از چشم‌هایش پایین آمد و روی لب‌هایش نشست.

مسخ شده پچ زدم: من خوبم!

کلافه عقب رفت و چنگی میان موهای شلخته‌اش زد.

- خوب نیستی. حواست هست؟ خواهرت مرده و تو حتی گریه هم نکردی!

19:07

- از کجا می‌دونی گریه نکردم؟

پوزخند زد: کردی؟

با اخم از او رو گرفتم و روی مبل نشستم.

کنارم نشست.

- منم همین کار و کردم، تظاهر کردم اتفاقی نیفتاده.

بی‌میل به خاطر بحث پیش آمده، سعی کردم بحث را عوض کنم: آخرش چی شد؟

- آخرش کشید به افسردگی.

در چشم‌هایم خیره شد: روانپزشک و قرصایی که باعث می‌شدن چیزی از روز نفهمم و حتی دلم نخواد از تخت بکشم بیرون. نمی‌فهمی؟ همچین چیزی رو برای تو نمی‌خوام!

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم.

- خوابم میاد.

- الان داری بیرونم می‌کنی؟

چانه بالا انداختم.

- اگه می خوای بمون همینجا، اگه نمی‌خوای هم برو.

- می‌مونم.

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست. لبخند محو شد و لرزش لب‌هایم جای آن را گرفت.

ترسیده از این که نکند گریه‌ام بگیرد، فوری از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

- کجا؟

جوابش را ندادم.

در را بستم و روی تخت نشستم، تکیه زده به دیوار، خودم را جمع کردم.

در اتاق با تقه ای باز شد.

داخل شد و در را بست.

کمی روی تخت کنار کشیدم تا او هم بنشیند.

با چانه‌ای که می‌لرزید پرسیدم: اسم عطرت چیه؟

لبخند محوی زد.

- عطر جدایی میاره، به‌خاطر همین حتی اسمشم بهت نمی‌گم.

تخت را دور زد و کنارم روی تخت نشست و به دیوار تکیه داد.

- مگه الان با همیم؟

چشم گرد کرد و سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد.

- اِ نیستیم؟

نچی کردم و او سر تکان داد: باشه پس.

سرش را کامل به سمتم چرخاند و خیره در چشم‌هایم گفت: دوست دخترم می‌شی؟

با اطمینان پلک روی هم فشرد و ادامه داد: می‌شی می‌شی!

سپس سرش را به دیوار تکیه داد و دست به سینه چشم بست و گفت: مبارکه.

دو طرف لب‌هایم کمی کش آمدند.

خیره به عروسک خرسی که مقابل تخت بر دیوار آویزانش کرده بودم گفتم: دلم براش تنگ شده.

آرام گفت: می‌دونم.

چانه‌ام لرزید و غصه در وجودم پر شد.

- می‌ترسم.

آرام پرسید: از چی؟

- از این که گریه کنم... گریه نکردم، چون اگه گریه کنم دیگه نمی‌تونم متوقفش کنم، نمی‌تونم اشکام رو پاک کنم.

دست راستش را زیر چشمم کشید.

- اگه گریه کردی اشکات رو پاک می‌کنم، اگه گریه نکردی هم انقدر می‌زنمت تا گریه‌ت بگیره.

میان بغض خندیدم و به شانه‌اش زدم.

خیره به سقف پلک زدم تا اشک‌هایم محو شوند اما بدتر باعث شد بر روی صورتم چکه کنند.

- اگه گریه کردم و درد نبودنش واقعی شد چی؟

موهایم را نوازش کرد.

- اونوقت بغلت می‌کنم.

پیش از آن که بغضم باصدا بشکند، پیشانی‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم.

او نبود... او دیگر نبود و نمی‌توانستم تا ابد این حقیقت را انکار کنم.

در میان هقهقه‌هایم و نوازش‌های او کم کم چشم‌هایم گرم شدند و به خواب رفتم.

ای کاش از این غم نَمیرم.

19:43

از اتاق خارج شدم و در را پشت سرم بستم.

از یک سمت بابت حرف زدن احساس سبکی می‌کردم و از سمت دیگر دلتنگی ذره ذره جانم را می‌گرفت.

از جایش بلند شد و خیره نگاهم کرد.

- تموم شد؟

لبخند زدم و سری تکان دادم.

از منشی تشکر کرد.

دوشادوش از مطب خارج شدیم

باران نم نم می‌بارید.

یاد روزی افتادم که با او زیر باران آزادانه می‌دویدیم، چقدر دور بودند آن روزها.

- کجا بریم الان؟

خیره به آسمان شانه بالا انداخت.

- بابابزرگم اومده ایران، می‌خوای بریم با پدرشوهرت آشنا شی؟

با چشم‌های گرد نگاهش کردم.

- بابابزرگت؟

سر تکان داد.

- مگه نگفتی بودی فعلاً ایران نمیاد؟

پیراهن چهارخانه‌اش را از تنش درآورد و بالای سر هردویمان گرفت.

- چرا می‌خواست یه معامله رو ببنده قرار نبود تا کریسمس برگرده.

ابرویم بالا پرید: اوه کریسمس، چه پدرشوهر باکلاسی!

خندید و سر تکان داد.

هر دو به سمت ماشینش دویدیم.

قطرات آب از میان تار و پود پیراهنش روی سرمان چکه می‌کردند.

فوری در ماشین را باز کردم و نشستم.

- شانس آوردی امروز می‌خواستم موتور بیارم.

هیجان زده خندیدم.

- کاش میاوردی!

خیره به وضعیتم، لبخندم جمع شد.

ماشین را روشن کرد و گفت: مشاوره چطور بود؟

خیره به بیرون دست‌هایم را در هم قفل کردم.

- خوب بود، حالت معارفه داشت ولی بیشترش رو من حرف زدم. احساس می‌کنم یکم سبک شدم.

سر تکان داد.

- کجا ببرمت؟

لب‌هایم به پایین کش آمدند.

- نمی‌دونم.

- بریم خونه‌ی پوریا؟ حوصله‌اش رو داری؟

آب دهانم را قورت دادم.

- نمی‌دونم.

سرش را مجدد تکان داد. نگران بودم پیچ و مهره‌های گردنش شل شوند انقدر که سر تکان می‌داد.

- پس می‌ریم.

عسل رو روی پاهایم گذاشته بودم و گونه‌اش را آرام نوازش می‌کردم.

به سمت حامی گرفتمش و که خودش را کمی عقب کشید.

متعجب نگاهش کردم که گفت: ببخشید من فوبیای بچه دارم.

از کنارم بلند شد و پیش پوریا نشست.

پوریا خندید و ضربه‌ای در شانه‌ی حامی کوبید: پس ایشالا پدر شدنت!

سرم را پایین انداختم و خودم را به نشنیدن زدم.

ملیکا سینی به دست مقابلم ایستاد.

میل نداشتم اما برای بی‌ادبی نکردن لیوان شربت را برداشتم و روی عسلی گذاشتم.

ملیکا مقابل حامی و پوریا هم شربت گذاشت و کنارم نشست.

- از میترا چه خبر؟

پوریا خودش را جلو کشاند و با هیجان گفت: مثل این که جدی جدی از این پسره بهزاد خوشش اومده، رفته یقه پسره رو گرفته گفته یا میای من و می‌گیری یا می‌فرستمت پیش خدا. حالا خوبه صدبار بهش گفتم دختره یه شوهر انقدر ارزشش و نداره، بیا الان من شوهرم چه تاجی زدم مگه؟

هل شده خندیدم و ملیکا به او تشر زد: چه طرز حرف زدنه؟ الکی می‌گه بچه‌ها، شوهر خیلی نازه ازدواج کنید.

پوریا خندید و به خودش اشاره کرد: من رو می‌گه ها! من نازم!

ادایش را در آوردم.

22:42

سکوت ناگهانی معذبم کرد.

حامی برای صحبت با تلفن به اتاق عسل رفته بود پوریا و ملیکا هم به هرچیزی نگاه می‌کردند الی من.

- خب چه خبر؟

- تسلیت می‌گم.

همزمان با ملیکا به هم نگاه کردیم.

- تسلیت می‌گم امیدوارم غم آخرت باشه.

معنی این جمله را نمی‌فهمیدم، به قول ونسان ونگوگ غم تا ابد می‌ماند و آخری ندارد.

- ممنون.

پوریا خودش را کمی جلو کشاند و پرسید: چیزی لازم نداری؟

- نه ممنون.

ملیکا دست‌هایم را در دست گرفت.

- می‌دونی که هروقت هرچیزی خواستی می‌تونی رومون حساب کنی مگه نه؟

لبخند زدم.

سری تکان دادم آرام گفتم: می‌دونم. ممنونم ازتون.

برخلاف همیشه احساس می‌کردم حرف مشترک زیادی نداریم. چیزی به ذهنم نمی‌رسید و گمانم آن دو هم همینطور بودند.

عسل را روی مبل گذاشتم و لپش را بوسیدم. بوی پودر بچه می‌داد.

- من دیگه کم کم برم.

لبخندی در جواب تعارف ملیکا برای ماندن زدم و از او تشکر کردم.

پوریا خیره به اتاق عسل نزدیکم شد.

- تو و حامی؟

شانه بالا انداختم و آرام گفتم: حالا ببینیم.

- اگه اذیتت کرد بهم بگو خودم چپ و راستش می‌کنم.

صورتش را با دست به عقب راندم و گفتم: برو اونور ببینم، واسه من فردین شده.

پوریا خندید و چیزی نگفت.

- من می‌رم پایین حامی تلفنش تموم شد بگید بیاد.

ملیکا گفت: خب چه عجله‌ایه صبر کن حرفش تموم شه باهم برید.

سر بالا انداختم: نه می‌خوام یکم هم هوا بخورم.

خداحافظی از آن‌ها کردم و از خانه خارج شدم.

از پله‌ها گذشتم و در ورودی نیمه باز را به عقب هل دادم.

باران قطع شده بود.

به سمت ماشین حامی رفتم و به آن تکیه دادم.

خسته شده بودم و دلم تاریکی خانه‌ام را می‌خواست.

پنج دقیقه‌ی بعد، حامی درحالی که با یک انگشت پیراهن چهارخانه‌اش را روی شانه نگه داشته بود و با دست دیگر گوشی‌اش را، به سمت ماشین آمد.

سرش را از صفحه گوشی بیرون کشید و پرسید: چرا صبر نکردی باهم بریم؟

- دیر اومدی حوصلم داشت سر می‌رفت.

ابرو بالا انداخت و سوار ماشین شد.

من هم در را باز کردم و سوار شدم.

- کجا ببرمت دیگه؟

چشم‌هایم را بستم و زیرلب پاسخ دادم: خونه.

23:02

نمی‌دانم چقدر گذشت که با توقف ماشین چشم‌هایم را گشودم.

از ماشین پیاده شدم.

چرخیدم تا از او تشکر کنم که با دیدن پیاده شدنش ابروهایم با تعجب بالا رفت.

- تو کجا؟

به آپارتمان اشاره کرد: خونه.

ماشین را دور زدم و کنارش ایستادم: اون و که می‌دونم، خونه چه خبره به‌سلامتی؟

مرا کنار زد و جلوی من به راه افتاد.

- دارم می‌رم خونه‌ی دوست دخترم چه خبری باید باشه؟

کلافه پایم را روی زمین کوبیدم.

به تنهایی نیاز داشتم و در این دو روز حتی یک ساعت هم مرا تنها نگذاشته بود.

غر زدم: تقصیر خودمه، اصلا از اول نباید راهت می‌دادم داخل.

- دارم صدات و می‌شنوم، بیا در و باز کن کم غر بزن.

با اخم در را برایش باز کردم و کنار رفتم تا وارد شود.

به سمت آسانسور رفت و هنگامی که مرا پشت سرش ندید به عقب برگشت.

- چرا نمیای؟

- سوار آسانسور نمی‌شم از پله میام.

سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد.

- چرا؟

خیره به آسانسور گفتم: خاطره‌ی بد دارم.

سری تکان داد.

به سمتم آمد و دستم را گرفت و به سمت پله‌ها کشاندم.

- باشه من مشکلی ندارم برام ورزش هم می‌شه اتفاقا.

سرجایم ایستادم.

- فکر کردی الکی می‌گم که نیای داخل؟

عقب گرد کرد.

- نمی‌دونم، الکی می‌گی؟

اخم کردم.

- نه.

سر تکان داد و دوباره دستم را کشید.

پله‌ی آخر را هم رد کرد و با نفس نفس گفت: حال... حالا که فکر می... کنم بدنم متناسبه ورز...ش لاز... م ندارم.

خندیدم و از کنارش گذشتم.

در را باز کردم و داخل شدم.

پشت سرم که آمد پرسیدم: تو مگه کار و زندگی نداری؟ یک هفته‌است تعطیل کردی افتادی دنبال من.

خودش را روی کاناپه پرت کرد و پاسخ داد: چرا اتفاقا توی زندگیم هیچوقت به اندازه‌ی این یک هفته بدبختی و مشغله نداشتم.

شالم را روی گردنم سر دادم و موهای چسبیده به گردنم را جدا کردم.

دکمه‌ی کولر را فشردم. از بدی‌های خانه‌ی جدید این بود که کولرش آبی بود.

گفتم: پس اینجا چی می‌خوای اگه کار و مشغله داری؟

- تا وقتی که حال تو خوب نبود هیچکدومشون مهم نبودن.

قلب بی‌جنبه‌ام غوغا به پا کرد.

هوم کشیده‌ای گفتم و به سمت اتاق رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

قصد داشتم مدت طولانی از خانه بیرون نروم، آنقدر در خانه بمانم که به یکی از اجزای آن تبدیل شوم.

August 2024 14

12:39

شلوار پارچه‌ی گشادی پوشیدم و هودی مشکی‌ام را از روی تخت چنگ زدم و پوشیدم.

گوشی‌ام را در جیب شلوار انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

در آشپزخانه مشغول بود.

- چیکار می‌کنی؟

صدایش را شنیدم: شام درست می‌کنم.

دست‌هایم را روی کانتر گذاشتم و شکمم را به آن تکیه دادم.

- چرا؟

قوطی پودر سیر را نزدیک بینی‌اش برد و آن را بو کرد. بعد ظرفی برداشت و مقداری از آن را در ظرف ریخت.

- چون برخلاف تو من نمی‌تونم فتوسنتز کنم.

کانتر را دور زدم و وارد آشپزخانه شدم.

- چی می‌خوای درست کنی؟

در یکی از کابینت‌ها را باز کرد و سرکی به داخل آن کشید.

- نمی‌دونم فعلاً دارم ادویه پیدا می‌کنم. چی دوست داری؟

کمی فکر کردم و بعد خم شدم و از درون کابینت زیر سینک بسته‌ی ماکارانی را به دستش دادم.

تمام وسایلی که احساس می‌کردم ممکن است لازم داشته باشد را روی کابینت گذاشتم.

- من می‌رم بخوابم پس.

آمدم بروم که دستم را کشید و نگهم داشت.

کمی اطراف را نگاه کرد و بعد صندلی پایه بلند سفیدی که آن سمت کانتر بود را درون آشپزخانه آورد و کنار گاز گذاشت.

- نیومده داری دیزاین خونم و عوض می‌کنی؟

با کفگیر چوبی پشت دستم کوبید.

- دیزاین چیه کلا دوتا مبل و صندلی چیدی بقیه رو هم ول کردی به امون خدا.

با چشم‌های گرد دستم را عقب کشیدم.

- یادت باشه بعد از غذا خونه‌ات رو بچینیم. چیه این کارتونا دلم گرفت.

کلافه روی صندلی سر خوردم و دست به سینه و بااخم نگاهش کردم.

تلاشش را درک می‌کردم. همان کارهایی را می‌کرد که من هنگام مرگ مادربزرگش برای او انجام داده بودم، سعی می‌کرد مرا به زندگی برگرداند.

- اینجوری نگام نکن.

اخم‌هایم را باز کردم و کنجکاو پرسیدم: چجوری؟

درحالی که گوشت چرخ کرده را تفت می‌داد گفت: جوری که انگار من تنها آدم روی زمینم.

- چرا؟

ماکارانی‌ها را در آبکش ریخت.

- چون قول نمی‌دم برنامه‌ی شاممون عوض نشه.

منظورش را که فهمیدم، دهان نیمه بازم را بستم، خودم را جمع و جور کردم و نگاهم را معطوف سمت دیگری کردم.

آمدم بلند شوم که با کفگیرش جلویم را گرفت.

- آ آ آ... می‌شینی همینجا تا من کارم تموم شه.

پوفی کشیدم و صاف سرجایم نشستم.

- از بابابزرگت چه خبر؟

مایع ماراکانی را رویش ریخت و در قابلمه را گذاشت.

به سمتم چرخید. نگاهش کمی گرفته شد.

- اومده این‌ور درگیر کاراشه. بعد از چند سال اومده ایران احتمالا عمو و عمه‌هام هم برگردن.

سرم را کمی به عقب خم کردم تا چشم‌هایش را بهتر ببینم.

- ازشون خوشت نمیاد؟

نیشخندی زد و از آشپزخانه خارج شد.

- هرچی هم که باشه اونا باز خانوادمن.

از جایم بلند شدم.

- پس مشکلشون چیه؟

دست‌هایش را به کانتر طاق زد و با پوزخند گفت: ملاقات‌های خانوادگیمون همیشه بیشتر برای این بود که بو می‌کشیدن تا به پول برسن.

13:21

چانه بالا انداختم و پرسیدم: چجوری یعنی؟

- از یه جا به بعد دیگه بابابزرگم مهم نبود، ثروتی که هرروز بیشتر می‌شد مهم بود. خدابیامرز مامان بزرگم تفریحش جوجه کشی بوده همون شده که الان حتی از زیر سنگ هم وارث می‌باره واسه ثروت حاجی. تو روی هم بهم دیگه

می‌خندن و پشت سر نقشه می‌چینن که چطوری مخ کیانی بزرگ و بزنن که وارث ثروتش شن.

ابروهایم بالا پریدند.

- جدی جدی آقازاده‌ایا!

پارچه‌ی ترمه دوزی شده‌ی روی کانتر را به سمتم پرت کرد که جاخالی دادم.

- چیه خب؟

از آشپزخانه خارج شدم و ادامه دادم: وا چقدر هم که متواضعی تو! من اگه جات بودم توی دستشویی هم دستام رو با اسکناس پاک می‌کردم اونوقت شازده می‌گه...

صدایم را کلفت کردم و ادایش را درآوردم: این ثروت مال من نیست کل دارایی من همون یدونه موتوره! ارواح عمت.

روی مبل نشست و دست به سینه به تلویزیون خاموش نگاه کرد.

- چیه چرا رفتی تو لک؟

نگاهش را به چشمانم دوخت.

نفس‌هایش کوتاه شده بودند.

چشم بست و با تکیه دادن سرش به پشتی صندلی آرام گفت: فکر کردی خیلی راحته توی همچین خانواده‌ای باشی و وسوسه نشی که بذار تا آخر عمر بشینم روی پول و فقط تفریح و خوش گذرونی کنم؟

کمی در جایش جابه‌جا شد و بعد از مکث کوتاهی گفت: بابابزرگم راضی به ازدواج بابام با مامانم نبوده، می‌گفته باید مثل داداشات با یکی در حد خودت ازدواج کنی.

خندید و ادامه داد: آخه خانواده‌ی مامانم فرهنگی و شهرستانی بودن. مثل حاجی زرنگ نبودن به وقتش نونشون و بچسبونن تو تنور...

روی مبل روبه‌رویش نشستم و به او گوش سپردم.

- تا یه چهار پنج سالی بعد از ازدواجشون عاقشون می‌کنه ولی بعد کم کم یکم رابطشون بهتر می‌شه جوری که توی مراسمای هم شرکت می‌کردن ولی بازم حاجی از مامانم خوشش نمی‌اومده.

فکش سخت شد.

- وقتی اوایل بیماری بابام بوده درگیر دکتر و درمون میشن و تا یه مدت نمی‌تونه بره سرکار، مامانم می‌ره پیش بابابزرگم تا ازش قرض بگیره.

آرام خندید.

- بابا بزرگم هم بهش گفته بود من همون موقع که ازدواج کردید به بهرام گفتم که نمی‌تونه یه قرون هم ازم بگیره... و پول و نداده.

چشم‌هایش را گرد کرد و با نیشخند گفت: فکرش و کن، بفهمی پسرت مریضه و زنش غرورش رو گذاشته کنار اومده ازت پول قرض بگیره بعد بگی نمی‌دم!

13:35

لبم را تر کردم.

- به‌خاطر همین دوست نداری ازش پول بگیری؟

سر تکان داد.

- خوشم نمیاد زیر دین کسی بمونم. دارم زورم و می‌زنم خونه‌ام و عوض کنم.

سری تکان دادم.

او را تا حدی درک می‌کردم اما از نظرم کمی هم لجبازی می‌کرد. خانواده‌ات آنقدر ثروتمند باشند و تو با لجبازی تمام قطره قطره پول جمع کنی؟ خودت را با انجام کارهای مختلف به آب و آتش بزنی درحالی که می‌توانی خیلی راحت از آن ثروت استفاده کنی؟ که بعد هم دیگران حقت را بخورند و یک آبم روش؟ در هر صورت که آن ثروت میان فامیل‌هایت پخش می‌شد.

از بیخ و بن با این عمل مخالف بودم اما نظرم را برای خودم نگه داشتم چرا که او نظری نخواسته بود.

- یعنی اگه بعداً بابابزرگت بخواد خونه‌ای چیزی به اسمت کنه قبول نمی‌کنی؟ مشکلی نداری حقت و ببخشن به یکی دیگه؟

- تاحالا خیلی دقیق بهش فکر نکردم... فکر نکنم انقدرا هم فروتن باشم دیگه.

با پیروزمندی خندید و ادامه داد: هرچند که اگه به حاجی باشه واسه سوزوندن دماغ بچه‌هاش کل ثروتش رو به یه خیره‌ای چیزی اهدا می‌کنه.

متفکر خیره‌اش شدم. چه خانواده‌ی عجیبی بودند.

- باز داری اونجوری نگاه می‌کنی.

سعی کردم روی صدایش تمرکز کنم.

- چطوری؟

از جایش بلند شد و جلوی پایم زانو زد.

- مثل بچه موش.

لب‌هایم به دو طرف کش آمدند.

سرم را به سمتش خم کردم و آرام پچ زدم: اونوقت تو مامان موشه‌ای؟

مردمک‌هایش سرکشی کردند و پایین آمدند، درست روی لب‌های نیمه بازم.

سرخوش گفت: نه، من گربه‌ام!

چشم‌هایم بسته شدند که با صدای سوت بلندی، هول شده به جلو پریدم که محکم با پیشانی‌اش برخوردم.

چهره‌ام از درد جمع شد و دستم را بند سرم کردم.

- تو روحت، وجهه رمانتیکم و خراب کردی!

به اویی که پیشانی‌اش را گرفته و این را گفته بود نگاه کردم.

- صدای چیه؟

کلافه نگاهش را به سمت آشپزخانه چرخاند.

- کتریه.

ضربه‌ای به پایش زدم.

- سرم و شکوندی!

پوکر و دست به کمر نگاهم کرد: ببخشیدا، تو سرت و کوبوندی توی پیشونیم.

راست می‌گفت! ضایع شده دستم را از روی پیشانی‌ام برداشتم و اخم کردم: می‌خواستی اونجوری نیای جلوی صورتم.

با تاسف سری تکان داد و همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت: مثلا داشتم فضا رو رمانتیک می‌کردم برات.

18:49

قابلمه به دست به سمتم آمد.

- کجا بذارم این رو؟

تای ابرویم را بالا انداختم.

- هرجا دوست داری.

کمی چشم چرخاند و خیره به در تراس گفت: بیرون بخوریم؟

سر تکان دادم و از جا بلند شدم.

ناهار را در سکوت خوردیم و بعد از آن هم مسئولیت شستن ظرف‌ها را او به عهده گرفت.

همانطور که مقابل تلویزیون خاموش روی زمین لم داده بودم پرسیدم: دانشگاه نرفتی این مدت؟

شیر آب را بست و دست‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد.

- نه.

نگران گفتم: من به استادا مشکلم رو توضیح دادم تو رو حذف می‌کنن که اینجوری!

بی‌خیال سر بالا انداخت: مهم نیست به هرحال از اولش هم علاقه‌ای به زیست شناسی نداشتم. شاید ترم تموم شد انصراف دادم.

کمی خودم را بالا کشیدم و کمرم را به مبل تکیه دادم.

- درست رو ادامه نمی‌دی دیگه یعنی؟

با چاقویی که دستش بود چسب یکی از کارتون‌ها را باز کرد و درون آن سرک کشید.

- احتمالا برم رشته‌ی مورد علاقم رو بخونم. دانشگاه آزاد البته دیگه حوصله‌ی کنکور رو ندارم.

پاهایم را دراز کردم و به چپ و راست تکانشان دادم.

- چه رشته‌ای؟

با خنده گفت: روانشناسی!

خندیدم.

- می‌خوای راه بابابزرگت و ادامه بدی؟

گلدان شیشه‌ای را از درون جعبه بیرون کشید و سر تکان داد.

- آره بالاخره به هدفش رسید.

گلدان را به سمتم گرفت: این و کجا بذارم؟

- فعلا نمی‌خوام خونه رو بچینم بذارش یه جا.

گلدان را روی زمین گذاشت.

به سمتم آمد، دستم را کشید و بلندم کرد.

- نمی‌خوام و حوصله ندارم نداریم. بسه دیگه یک هفتست اومدی جز یکی دوتا وسیله چیزی نچیدی، خونت انگار غاره انقدر خالیه.

- نمی‌خوام خب!

دوباره دستم را کشید و آنقدر اصرار کرد که برای ساکت شدنش موافقت کردم.

تقریبا خانه رو همانگونه که قبلا بود چیدیم. با همان تزیینات ریسه‌ای و گلدان‌هایی که چهار طرف خانه را گرفتند و ریسه‌های برگی شکل بلندی که از طاق در اتاق خواب آویزان بودند و تنها چیزی که این میان مانند خنجر در گلویم فرو رفت بغضی بود که با دیدن عکس‌های خودم و فاطمه ایجاد شد. فراموش کرده بودم که از او هم عکس داشتم. روی چهره‌اش دست کشیدم و بوسیدمش. بعد هم به دیوار چسباندمش، کنار خاطراتی که فراموش شده بودند.

با خستگی به دیوار تکیه دادم. کمرم دیگر راست نمی‌شد.

به عقربه‌های درشت ساعت گرد و سفید نگاه کردم.

- ساعت سه شبه، قصد نداری بری خونت؟ دو روزه اینجایی.

میز وسط خانه را کمی جابه‌جا کرد تا از بغل مماس مبل شود. بعد هم کمی فاصله گرفت و آن را از دور نگاه کرد.

کلافه از سکوتش خواستم اعتراض کنم که گفت: مثلا دوست دخترمی! به جای این که بگی حامی جونم توروخدا بمون پیشم داری بیرونم می‌کنی؟

19:12

دست به کمر زدم.

- حامی جونم می‌شه لطفا اجازه بدی دو ساعت تنها باشم؟ بعد برگرد تا دوباره نقش دوست دخترهای خوشحال و برات بازی کنم.

فکر کنم مراعات توپ پرم را کرد که با لحنش را نرم کرد: باشه دوست دخترم، فقط چون خیلی اصرار می‌کنی می‌رم خونه یکم می‌خوابم یه دوش هم می‌گیرم بعدش چون طاقت دوریم رو نداری برمی‌گردم.

کارتون کوچکی که کنار دستم بود را به سمتش پرت کردم که جاخالی داد.

- ببین همین اول زندگی داری خودت و نشون می‌دیا! می‌ذاشتی دو روز بگذره بعد اون روی اعصاب خرابت و نشونم بده!

عاصی شده نامش را تشر زدم.

دست‌هایش به نشانه‌ی تسلیم بالا رفت.

- خیلی خب... زخم پیشونیم هنوز از دفعه قبل که سنگ پرت کردی خوب نشده علاقه‌ای به زخم جدید ندارم.

پیراهنش را از روی مبل برداشت و نگاه اجمالی به خانه انداخت: ولی دستم درد نکنه خیلی خوب شد.

چپ چپ نگاهم کرد: تو که کمک نکردی، فقط مثل امپراطور نشستی دستور دادی.

سری تکان داد و به سمت راهرو رفت.

خم شد و کفش‌هایش را از جاکفشی درآورد.

کنار در ایستادم تا بدرقه‌اش کنم.

کمر راست کرد و دو انگشت سبابه و وسطش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و کمی به جلو حرکتشان داد و گفت: عزت زیاد.

پشتش را کرد که فوری گفتم: حامی...

به سمتم چرخید.

لب تر کردم و آرام گفتم: متوجهم که تمام کارای این دو روز رو به‌خاطر من انجام دادی و داشتی به شیوه‌ی خودت ازم مواظبت می‌کردی، ببخشید اگه بداخلاقی کردم... ممنون.

لبخندی زد و خیره در چشم‌هایم گفت: چاکرتم هستم دربست تاابد.

به لحن لاتی‌اش خندیدم و آرام به عقب هلش دادم.

- برو ببینم، زودتر از ده ساعت دیگه اینجا ببینمت راهت نمی‌دم.

دستی برایم تکان داد و از پله‌ها پایین رفت.

در را بستم و به آن تکیه دادم.

خیره به تاریکی خانه لبخندم محو شد.

21:28

سکوت چقدر آزار دهنده بود هنگامی که غم داشتی.

لحظه‌ای از سرم گذشت به دنبال حامی بدوم و برش گردانم.

سری تکان دادم و با برداشتن گوشی‌ام به سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت درلز کشیدم.

وارد گالری شدم و عکس‌ها را بالا و پایین کردم.

روی عکس مورد نظرم کلیک کردم.

من بودم و فاطمه، زمستان بود. آخرین زمستان مجردی‌اش.

گلوله‌ی برفی روی سرش ریخته و برایش شاخ گذاشته بودم و او هم زبانش را بیرون آورده بود و با انگشت‌های دو را نشان می‌داد.

عکس را ورق زدم.

جشن تولد دختر یکی از شُرکای بابا بود. دختر افاده‌ای که نه من و نه فاطمه او را دوست نداشتیم که البته این حس متقابل بود.

اجبارا کنار او نشسته بودیم و دست‌هایمان را دور گردنش انداخته بودیم.

عکس بعدی، شب یلدا بود. فاطمه اناری را روی سرش گذاشته بود و می‌خندید.

عکس را زوم کردم و روی چهره‌ی خندانش دست کشیدم.

چرا بیشتر او را نبوییدم؟ عطرش را هم فراموش کرده بودم.

دلتنگی در جانم خفته بود. روزها را می‌گذراندم اما امان از شب‌ها... دلتنگی بیدار می‌شد و وجودم را به سلابه می‌کشید.

ای کاش بیشتر در آغوش می‌کشیدمش.

می‌ترسیدم... از قبول نبودنش می‌ترسیدم.

از پذیرش این که دیگر نمی‌توانم با او پشت سرکسانی که دوستشان ندارم غیبت کنم.

از پذیرش این که دیگر نبود تا برایم نیمرو درست کند و بگوید نیمرویش مزه‌ی کباب می‌دهد.

آب دهانم را قورت دادم.

به یاد جمله‌ای که چند وقت پیش خوانده بودم، چشم بستم و زیرلب زمزمه کردم: گر از این غم بمیرم رواست.

22:27

برگشتم و به حامی نگاه کردم.

به ماشینش تکیه داده بود.

نگاهم را که دید با اطمینان پلک روی هم فشرد.

چرخیدم و زنگ در را زدم.

ویبره‌ی گوشی‌ام سرم را به پایین خم کرد.

وارد پیام‌ها شدم.

یک پیام از حامی داشتم: من اینجام، همینجا هم منتظرت می‌مونم.

از روی شانه به عقب نگاه کردم و لبخندی به او زدم.

در را بستم و پله‌ها را یکی یکی بالا رفتم.

اضطراب و غم در وجودم شعله می‌کشیدند.

تا به طبقه مورد نظرم برسم دوبار نظرم عوض شد و آمدم که برگردم اما نتوانستم.

دستم را روی زنگ کنار در گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

در بعد از چند ثانیه باز شد و قامت بتول را در چهارچوب در دیدم.

نوزاد به بغل نگاهم می‌کرد.

با دیدنم، بغضش بی‌صدا شکست.

لب‌هایم لرزید و نگاهم تا روی کودک پایین آمد.

بیچاره، برایش حتی نام هم انتخاب نکرده بودند!

بتول میان گریه‌هایش پچ زد: کجا بودی تو مادر! کجا بودی...

لبخند لرزانی زدم و بغضم را فرو خوردم.

باید قوی می‌بودم.... باید!

کفش‌هایم را درآوردم و وارد شدم.

- بابام کجاست؟

اولین بار به این خانه میامدم و نمی‌دانستم کدام اتاق، اتاق اوست.

بتول سر لوبیای کوچک را نزدیک صورتش کرد و موهایش را بوسید.

به سمتی اشاره کرد و گفت: سمت چپ اتاق دومی. تازه قرص خورده شاید خواب باشه.

قدم‌هایم را لرزان برمی‌داشتم.

دلم می‌خواست فرار کنم و به خانه‌ام بروم. بعد هم در و پنجره‌ها را قفل کنم و تاجایی که می‌توانستم گریه کنم.

دست مشت شده‌ام برای در زدن بالا آمد اما نیمه‌ی راه ماند.

آمادگی‌اش را نداشتم... آمادگی مواجه شدن با غم او را نداشتم!

پشتم را کردم اما با باز شدن در خشک شده ایستادم.

- رها بابا اومدی؟

نتوانستم، دیگر نتوانستم قوی باشم! اصلاً بگذار بگویند ضعیف است، بگویند به جای دلداری دادن پدرش در آغوش او خزید و گریست.

بغضم شکست. به عقب چرخیدم و او را در آغوش گرفتم.

- بابا کجا بودی این یک هفته رو؟

صدایش گرفته بود.

موهایم را می‌بوسید و نوازشم می‌کرد.

از او فاصله گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم.

لاغر شده و زیر چشم‌هایش گود رفته بود.

تن رنجورش را در آغوش کشیدم.

- ببخشید بابا ببخشید...

لرزیدن شانه‌هایش تیر آخری بود که بر قلبم خورد و تکه تکه‌اش کرد.

صورتم از بغض جمع شد.

گلویم درد می‌کرد.

- دردت به جونم الهی!

او می‌گفت و من بغض می‌کردم.

او می‌گفت و من خودم را لعنت می‌کردم.

از او فاصله گرفتم و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کردم.

- ببخشید که زودتر نیومدم.

بینی‌اش را بالا کشید و پشت به من اشک‌هایش را پاک کرد.

از اتاق خارج شد و به سمت پذیرایی رفت و من هم پشت سرش.

کودک را از آغوش بتول گرفت و روی مبل نشست.

بتول گوشه‌ی روسری‌اش را بالا برد و اشک‌هایش را پاک کرد و زیر لب احسان را نفرین کرد.

کنار بابا نشستم.

خیره به دخترک با صدای لرزانش گفت: طفل چند ماهه هنوز اسم و شناسنامه نداره.

آهی کشید.

- می‌خوام اسمش رو بذارم فاطمه.

می‌توانستم قسم بخورم که لحظه‌ای قلبم ایستاد.

دست دخترک را گرفتم و زمزمه کردم: فاطمه کوچولو!

اشک بر چشم‌هایم نیش زد.

بابا دستی بر ریش و سیبیلش کشید و غرید: اون مرتیکه رو گرفتن، به پرونده قبلیش ضرب و شتم و ورود غیرقانونی به ملک هم اضافه شده. از اون طرفم گندش دراومده بین جنسایی که وارد می‌کرده مواد میاورده و زیر میزی از دخل شرکت می‌زده، کسری بودجه‌های آخر ماه‌ها که همیشه براشون بهونه میاورد به‌خاطر همین بوده.

خاطره‌ای ناگهان از اعماق ذهنم بیرون کشیده شد، من که هنوز در شرکت بابا مشغول بودم و متوجه یک میلیارد کسری بودجه شده بودم. آنقدر میان مشغله‌هایم غرق بودم که به کل آن را فراموش کردم.

- الان کجاست؟

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و نفس عمیقی کشید.

- زندان، منتظره دادگاهشه.

خیره به فاطمه‌ی کوچک بغض کردم.

تو هم تنها مانده بودی؟ نگران نباش دختر کوچکم، من تو را تنها نمی‌گذارم.

بابا دستی روی موهایم کشید.

- چرا زودتر نیومدی بابا؟ از یک هفته پیش غیب شدی نگفتی این پیرمرد دست تنها با یه نوزاد چیکار کنه؟ اون خدابیامرز بچه‌اش رو سپرد دست ما...

به او نگفته بودم که فاطمه قصد داشت کودکش را در پرورشگاه بگذارد، این راز را به گور می‌بردم و این بار را روی دوش آن لوبیای کوچک نمی‌گذاشتم.

اشک‌هایم را کنار زدم.

اگر من گریه می‌کردم چه کسی پدرم را دلداری می‌داد و به او می‌گفت که محکم باشد؟

- ببخشید بابا، دیگه نمی‌رم. اصلا وسایلم رو میارم پیشت می‌مونم.

خیره به فاطمه‌ای که از خواب بیدار شده بود و با چشم‌های گرد و سبزش نگاهمان می‌کرد لبخند زد.

- بیا بابا جان بیا.

فاطمه را ناز کرد و زیرلب گفت: خدا به شیطان هم داغ اولاد نده.

از او رو گرفتم.

خانوادگی مشکل انکار کردن داشتیم انگار.

August 2024 15

از جایم بلند شدم.

- بابا اشکالی نداره من برم؟ وسایلم رو جمع کنم.

فاطمه را روی مبل گذاشت و بلند شد.

- همون موقع که گفتی خونه مجردی می‌خوام گفتم منِ پیرمرد مگه چند سال زندم که اولادم رو ول کنم بره یه خونه‌ی دیگه.

چشم‌هایش پر شد و از من رو گرفت تا نبینم.

- تو اومدی اما دختر دیگم رفت...

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و پیشانی‌ام را به پشتش تکیه دادم.

- وقتی حامله بود همیشه می‌گفت می‌خوام از اون مامانا بشم که بچشون همه چیز و بهش می‌گه و باهاش دوسته...

نفسم را بیرون فرستادم و دست‌هایم را دور بازوهایم حلقه کردم.

صدایش گرفته و خش‌دار بود وقتی گفت: به بزرگی بچه‌ش نرسید...

سکوت کردم.

نمی‌دانستم حرف و دلداری مناسب برای پدری که فرزندش را از دست داده چیست آن هم وقتی که هنوز خودم رفتنش را باور نکرده‌ام.

کمی دیگر ماندم و بعد هم سفارشاتم را به بتول کردم که تا زمان برگشتم مراقب او و دز قرص‌هایش باشد و غذای گرمی برای او بپزد.

مانند سربازی که در جنگ شکست خورده و درحال بازگشت به وطنش است، با شانه‌های خمیده پله‌ها را گذراندم.

زنجیر در را کشیدم و بازش کردم.

حامی درون ماشین نشسته بود.

دو طرف خیابان را نگاهی انداختم و به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاهم کرد: تموم شد؟

سر تکان دادم.

- یه کاری می‌کنی؟

صاف سرجایش نشست و سر تکان داد: هرچیزی که بگی.

- می‌بریتم سر خاک خواهرم؟

لحظه‌ای خیره در چشم‌هایم ماند. شاید می‌خواست ببیند چقدر مصمم هستم.

ماشین را از پارک درآورد، سر تکان داد و " آره"ی آرامی گفت.

In reply to this message

در بطری را را باز کردم و مقداری آب روی سنگ سیاه و براق ریختم.

کمی رویش خاک نشسته بود.

دستم را روی آن کشیدم و سعی کردم تمیزش کنم.

به نامی که روی سنگ حکاکی شده بود نگاه کردم و زیر لب زمزمه‌اش کردم: فاطمه شادروان.

- من اومدم فاطمه. ببین برات چی آوردم! می‌دونم همیشه رز قرمز دوست داشتی... این‌بار برات سیاهش رو آوردم.

تک شاخه‌ی رز سیاهی که دستم بود را روی سنگ قبرش گذاشتم.

- بابا و دخترت هم خوبن، یکمی حالشون خوب نبود نتونستن بیان اما حال هردوشون خیلی خوبه. من رو هم که احتمالا می‌دونی، خیلی خوشحالم.

با لبخند دروغ می‌گفتم. نمی‌دانم؛ شاید فکر می‌کردم می‌شنود و نمی‌خواستم نگرانش کنم.

- دارم برمی‌گردم پیش بابا احتمالا خونه‌ام رو بذارم برای اجاره...

نفس عمیقی کشیدم.

به یک‌باره لبخندم محو و چشم‌هایم خیس شد.

- چرا اون کار و کردی؟

ناخن‌هایم را روی سنگ سیاه و زشت کشیدم و نالیدم: همه چیز که داشت خوب پیش می‌رفت، جدا شده بودی. حالت بهتر بود.

اشک‌هایم بی‌امان بارید.

- قرار بود بعد از یک سالگی دخترت بابا برات کار پیدا کنه. باهم حرف زده بودیم گفتی فراموشش کردی...

اشک‌هایم را با پشت دست پس زدم، نمی‌گذاشتند او را ببینم.

- بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم اگه تماست رو جواب می‌دادم می‌تونستم منصرفت کنم؟ بهت بگم دوستت دارم و تو قرص‌ها رو دور بندازی؟ هیچوقت نمی‌فهمم چی می‌خواستی بهم بگی.

تند تند پلک زدم و چند نفس عمیق کشیدم تا بغضم کمتر شود و بتوانم صحبت کنم.

- موهام رو کوتاه کردم. داشتم فکر می‌کردم که شاید چتری هم بزنم...

با بغض خندیدم و گفتم: یادته اون دفعه که چتری زده بودم می‌گفتی شبیه ایناروس شدم؟

سکوت کردم و سکوت کرد.

دستم را نوازش‌وارانه روی سنگ کشیدم و زمزمه کردم: از مکالمه‌های یک طرفه خسته شدم... چرا جوابم رو نمی‌دی؟

خم شدم و گوشه‌ی سنگ را بوسیدم.

سرد بود.

- تو هم سردته؟

سویشرتم را از تن درآوردم و روی سنگ قبرش پهن کردم.

- نمی‌تونم بهت قول بدم که زود می‌بینمت، اما بهت قول می‌دم یه زندگی خوب داشته باشم. اینجوری وقتی بیام پیشت کلی چیز برای تعریف کردن دارم.

اشک‌هایم را با آستینم پاک کردم.

زانوهایم را جمع کردم و به آسمان چشم دوختم.

امیدوار بودم مرا از آن‌جا ببیند.

15:00

(۴ ماه بعد)

گوشی را در دستم جابه‌جا کردم و به چهره‌ی حامی خندیدم.

- حالا چرا اونجوری خودت و کج و کوله می‌کنی؟

اخم‌هایش را بیشتر در هم پیچاند.

- حداقل اون موقع خونه خودت بودی هروقت می‌خواستم میومدم می‌دیدمت الان چی که دیگه حاجی نمی‌ذاره ببینمت!

خندیدم و موهایم را پشت گوشم زدم.

- مگه بابام گوشت و نکشید که دیگه بهش نگی حاجی؟

در جایش جابه‌جا شد و تلفنش را کمی بالاتر گرفت. حالا می‌توانستم صورتش را بهتر ببینم.

- من نوکر حاجی هم هستم.

- اِ؟ وایسا صداش کنم پس.

در جایش نیم‌خیز شد و فوری گفت: نه!

به چهره‌اش خندیدم.

- اون روز چی بهت گفت که اینجوری چشمت و ترسوند؟

دوباره دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

- هیچی حرفای داماد و پدر زنی بود واسه تو خوبیت نداره.

لبخند دندان‌نمایی زدم.

خانواده‌ی سنتی نبودیم اما به اصرار بابا بعد از دیداری که با حامی داشت عقد موقتی میانمان خوانده شد تا به قول بابا با خیال راحت فرصت آشنایی داشته باشیم.

به ساعت نگاه کردم و بی‌توجه به حرفش گفتم: خوابم میاد حامی قطع کن دیگه.

نچ نچی کرد و سر تکان داد.

- زکی دوست دختر ما رو!

لب پایینم را به داخل کشیدم و دندان‌های بالایم را بیرون انداختم.

- خب حالا میمون کوچولو کم خودت و کج و کوله کن یه‌بار خدا می‌زنه تو کمرت همینجوری می‌مونی.

جدی شد و گفت: برو بخواب ولی فردا باز باید حرف بزنیم.

ادای گریه کردن را درآوردم و مشتم را روی تخت کوبیدم.

- بازم اون موضوع؟ بهت که گفتم من نمیام چرا انقدر اصرار می‌کنی؟

لبخند مهربانی زد: اِ نمیای؟ باشه خب...

لبخندش را جمع و چشم‌هایش را برایم درشت کرد: میای!

با طعنه گفتم: بشین تا بیام.

با اطمینان چشم برهم گذاشت.

- میای عزیزم.

ابرو بالا انداختم.

- نمیام و تو هم نمی‌تونی مجبورم کنی!

خیره به پیراهن مجلسی بلند که به آن اشاره کرده بود با بهت سری از تاسف برای خودم تکان دادم.

- باورم نمی‌شه تونستی قانعم کنی که بیام!

باصدا خندید.

- من می‌تونم خیلی قانع کننده باشم عزیزم.

خیره به لبخند و چین کنار چشمش لبخند زدم و سر تکان دادم.

- باشه آقای قانع کننده، اما من قرمز نمی‌پوشم.

خیره به لباس‌های سرتاپا سیاهم گفت: چه رنگی می‌پوشی؟ بذار حدس بزنم، مشکی؟

سر تکان دادم.

- رها حتی بابات هم مشکیش رو درآورده تو چرا لجبازی می‌کنی؟

حوصله‌ی دعوا نداشتم و خوب می‌دانستم که نهایت این بحث با او و بقیه همیشه به دعوا می‌انجامید.

روی پنجه بلند شدم و خیره در چشم‌هایش لبخند زدم و بعد چشم درشت کردم.

- یا مشکی یا نمیام.

دستش را روی صورتم گذاشت و به عقب هلم داد.

- باشه برو عقب ترسوندیتم با این اداهات.

15:25

ناباور خندیدم و به شانه‌اش زدم.

- تو الان باید دوباره یه دور عاشق عشوه ریختم می‌شدی و غیرتت تحریک می‌شد که بین این همه آدم اینجوری ناز نکن وگرنه تضمین نمی‌کنم چشم همشون رو درنیارم!

خندید و گفت: نوجوون بودی رمان زیاد می‌خوندی؟

هم‌گام هم وارد مغازه شدیم.

نگاهم را میان لباس‌های مجلسی و رنگ‌های متنوع‌اشان چرخاندم.

- هنوز هم متوجه نمی‌شم من چرا باید بیام؟ تولد بابابزرگ توئه!

لباس سفیدی را از میان رگال بیرون کشید و قواره‌اش را نگاه کرد.

- چون داشت برای همسر آیندم نقشه می‌کشید و من گفتم دوست دخترم رو هم میارم. بعدشم...

لباس را سرجایش گذاشت و به سمتم چرخید.

- جمعشون خیلی حوصله سربره، تو باشی سرگرمم می‌کنی.

- مگه من دلقکم؟ انگار داره با دوست بیست ساله‌اش حرف می‌زنه.

به سمت دیگر مغازه رفتم.

پسر جوانی پشت سرم آمد.

- سلام خیلی خوش اومدید، مدل خواصی مد نظرتونه؟

شانه بالا انداختم.

- مشکی باشه.

چرخیدم و به حامی نگاه کردم. این را درحالی گفته بود که پسر بیچاره را خیره نگاه می‌کرد.

پسر خیره به او سری تکان داد: اجازه بدید کالکشن و بیارم براتون.

دور که شد چشم غره‌ای به او رفتم.

- باز فردین شدی؟

به سمتم چرخید و ریز خندید.

- جذبه رو داشتی؟

ابروهایم بالا پریدند.

- جذبه کجا بود مرد حسابی!

پسر مجله‌ی روغنی را به دست حامی داد و گفت: من پشت پیشخوانم اگه چیزی انتخاب کردید بگید براتون بیارم.

حامی مجله را باز کرد و کمی ورق زد.

- رها می‌خوای بریم چند جا دیگه رو هم ببینیم؟ تا وارد پاساژ شدیم اومدیم توی اولین مغازه.

مجله را از دستش گرفتم و نچی کردم.

- من سخت پسند نیستم. تازه اگه به خودم بود یه تاپ و دامن می‌پوشیدم میومدم.

به چشم‌هایش نگاه کردم و ابرو بالا انداختم: منتهی دارم آبروت و می‌خرم.

سرش را کمی خم کرد: دست شما درد نکنه.

چند صفحه‌ی دیگر را ورق زدم، اکثرشان پر زرق و برق بودند.

- رها اگه با تاپ و دامن راحتی با همون بیا.

خیره به پیراهن مشکی سر بالا انداختم.

- شوخی می‌کنم بابا. این خوبه؟

خیره به پیراهن سر تکان داد.

- برو تو اتاق پرو تا برات بیارمش.

کوله‌ام را به او دادم و وارد اتاق پرو شدم.

چند دقیقه طول کشید تا لباس را برایم بیاورد.

فوری پوشیدمش.

15:38

جنسش ساتن بود.

پیراهن آستین بلند که تا کمر تنگ بود بعد کمی گشاد می‌شد و تا روی مچ پایم می‌رسید.

نمی‌دانستم جمع‌های خانوادگی‌اشان چگونه بود و ساده بودن لباس کمی مرددم می‌کرد.

میان صدا زدن و نزدن حامی مانده بودم که تقه‌ای به در خورد.

- پوشیدی آزاد؟

نفسم را بیرون فرستادم و کمی لای در را باز کردم.

- حامی من نمی‌دونم جمع خانوادگیتون چجوریه و چی باید بپوشم این پیراهنم یکم یه جوریه و...

میان حرفم پرید: وقتی پرده رو اونجوری پیچیدی دورت که من نمی‌تونم نظر بدم.

پرده‌ی اتاق پرو را رها کردم.

خیره به پیراهن نگاهش را می‌چرخاند.

معذب پرسیدم: قشنگ نیست؟

انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید و مات گفت: چرا قشنگه... خیلی قشنگه...

نگاهش بالا آمد و در چشمانم نشست.

- خیلی قشنگی!

لبخندی زدم و پایش را لگد کردم.

- تو چه مشکلی با رمانتیک بودن من داری که هربار خرابش می‌کنی؟

به چهره‌ی جمع شده و حرفش خندیدم.

- جدی باش... من هیچی از خانوادت نمی‌دونم.

سرش را به دیوار اتاق تکیه داد و گفت: من خودمم خیلی وقته ندیدمشون ولی از اون جایی که چندتا از هم‌سفره‌های بابابزرگ و خانواده‌هاشون هم هستن احتمالا لباساشون مثل همین باشه.

با شک به سمت آینه چرخیدم و دوباره خودم را نگاه کردم.

- مطمئنی؟ خوبه پس؟ فکری بدی نمی‌کنن؟ بگن این دختره کیه با این لباسش؟

دست به سینه باز هم سرتاپایم را از نظر گذراند.

معذب به سینه‌اش زدم.

- اینجوری نگام نکن!

خندید و گفت: کسی با پوشش تو کاری نداره. اگه خودت توش راحتی و معذب نمی‌شی خوبه.

- باشه پس خوبه. برو بیرون عوضش کنم.

خبیث خندید و گفت: عوض کن خب.

اخم مصلحتی کردم و به عقب هلش دادم.

- برو بیرون ببینم.

16:00

پیراهن را بیرون آوردم و لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

فروشنده پیراهن را گرفت و در کاور گذاشت و به دست حامی داد.

برای حساب کردن به سمت پیشخوان رفتم که دستم کشیده شد و از مغازه بیرون کشیده شدم.

- کجا؟ پولش و ندادم هنوز!

نگاهش را میان مغازه‌ها چرخاند.

- لباس و دزدیدیم آزاد.

اخم کرده دستم را کشیدم و سرجایم ایستادم.

- چی می‌گی؟ بده لباس و برم نشونش بدم حساب کنم.

دوباره دستم را کشید و در پاساژ به راه افتادیم.

- چقدر حرف می‌زنی آزاد، حساب کردم.

خجالت زده سرجایم ایستادم.

- تو چرا حساب کنی؟

اخم کرد و دستم را کشید: یعنی چی تو چرا حساب کنی؟ با من اومدی خرید بعد من برم کنار تو دست کنی توی جیبت؟

شرمنده لب گزیدم و گفتم: نه آخه...

- آخه و اگه نداره. دیگه چون مثل رمانایی که می‌خونی مرد سرد و خشنت نیستم دلیل نمی‌شه گونی سیب زمینی باشم که.

لبم را به داخل دهانم کشیدم. مرا نمی‌فهمید. مغازه‌ای که رفته بودیم مجلل و گران بود و او داشت تلاش می‌کرد بدون متکی بودن به پدربزرگش آموزشگاه نقاشی تاسیس کند و در شرایط ولخرجی نبود به خصوص که تازه خانه گرفته و پول ذخیره‌اش تمام شده بود.

سرجایم ایستادم و آرام گفتم: آخه فعلا شرایطت...

منظورم را فهمید که حرفم را قطع کرد و بااخم گفت: تو فکر کن احمد اومد منت کشی منم باهاش آشتی کردم.

پدربزرگش را می‌گفت! ابروهایم بالا پریدند.

16:18

- واقعا؟ اومد معذرت خواست؟ چی گفت؟

دستم را به سمت مغازه‌ای کشید و به کفش پاشنه بلند مشکی اشاره کرد.

جلو باز بود و بندهای ضربدری بلندی داشت.

- اون چطوره؟

خیره به پاشنه‌هایش لب برچیدم.

- پاشنه‌هاش خیلی بلنده می‌ترسم بیفتم.

- اگه افتادی من می‌گیرمت.

لبخند زدم و نچی گفتم.

- می‌خوای کتونی بگیریم؟

بهت زده خندیدم: پیراهن مجلسی با کتونی؟

سر تکان داد.

خندیدم و شانه بالا انداختم.

- بگیریم.

دستم را که به سمت معازه کشاند اخم کردم و سرجایم ایستادم.

- باز حواس من از عمد پرت کردیا! چجوری با بابابزرگت آشتی کردی؟

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند: تو فکر کن گل خرید اومد دم خونه‌ام معذرت خواهی.

- آدرس خونه‌ات رو از کجا پیدا کرد؟ وایسا ببینم... مسخره می‌کنی؟

نیشخند زد: آره.

دستم را به سمت مغازه کشاند و گفت: چه فرقی داره، اومد یکم حرف زدیم و یکم هم خودش رو توضیح داد و سعی کرد قانعم کنه که اشتباه کرده و خیلی پشیمونه.

سری تکان دادم. قانع نشده بودم اما دخالت نکردم. مسئله‌ی خودش بود و خودش هم حلش کرده بود.

به کتانی مشکی ساده و بدون لژی اشاره کرد و گفت: این چطوره؟

کمی نگاهش کردم و سر تکان دادم.

- خوبه.

16:28

با اضطراب مقابل میز آرایشی‌ام نشستم.

- ملیکا دارم بهت اعتماد می‌کنما!

ملیکا خیره به میترایی که در تراس با تلفن صحبت می‌کرد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد باشه‌ای گفت.

- هنوز دارن دعوا می‌کنن؟

کمی از کرم پودر را روی بیوتی بلندر ریخت و روی صورتم کشید.

- آره، بهزاد قبول نمی‌کنه که میترا دیدتش.

سر تکان دادم که فوری گفت: تکون نخور رها. چشمات رو هم ببند دیگه.

چشم‌هایم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

- مگه نگفتی میترا ازش عکس گرفته که آتو داشته باشه؟ دیگه قبول نکردنش چیه؟

پاسخ داد: چرا عکسا رو هم نشونش داده اتفاقا، می‌گه دوست عادیم بوده تو زیادی املی نمی‌فهمی آدما می‌تونن فقط دوست باشن.

اخم کردم.

- چقدر عوضیه! میترا نگفته اگه این دوست عادیته اون سه چهار نفری که مچت و باهاشون گرفتم کی بودن؟

- چرا اتفاقا الان داره می‌گه.

سکوت کردم.

براش‌هایی که روی صورتم می‌کشاند قلقلکم می‌داد.

- حالا چی شد تا یهویی تصمیم گرفتی بری با حامی؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و کمی خودم را باد زدم. اواخر شهریور بود اما هنوز هم هوا گرم بود.

- نمی‌خواستم برم یک هفته‌ی تمام من می‌گفتم نه اون می‌گفت آره. آخر دید زورش بهم نمی‌رسه به بابا گفت اونم هر روز که من و می‌دید می‌گفت کل

تابستون فقط چهار پنج نفر و دیدی برو دلت باز شه. آخرش انقدر اصرار کردن گفتم باشه.

سایه‌اش کنار رفت.

چشم‌هایم را باز کردم. دست به کمر نگاهم می‌کرد.

- خودت دوست داری بری یا موندی توی تعارف؟

چشم‌هایم را دوباره بستم و چانه بالا انداختم.

17:01

- به خودم باشه که دلم نمی‌خواد کلا از خونه برم بیرون.

نفسم را با فشار بیرون فرستادم و ادامه دادم: نمی‌دونم شایدم خوب باشه رفتنم.

دوباره به سمتم آمد.

- چشمات رو ببند. اشکال نداره هنوز سه ساعت وقت داری برای منصرف شدن.

مضطرب لب گزیدم.

نیم ساعت بعد بالاخره کارش تمام شد.

چشم‌هایم را و به خودم نگاه کردم.

- ملیکا بچه‌ات بزرگ شد برات یه گلریزون می‌کنیم آرایشگاه بزنی اسمش رو هم بذاری ملیکا بیوتی.

خندید و مشتی بر بازویم زد.

خط چشم روباهی برایم کشیده و زیر چشم‌هایم را سایه‌ی قهوه‌ای زده بود.

روی خط گونه‌ام رژگونه‌ی تیره زده بود که باعث می‌شد صورتم استخوانی‌تر دیده شود.

خیره به لب‌هایم مردد پرسیدم: رژ قرمز زیاده روی نیست؟

از پشت سر نگاهم کرد: نه خیلی هم خوبه. تازه خواستم بهت بگم بذار برات چندتا دونه مژه مصنوعی بذارم ولی دیدم همون ریمل بهتره.

سر تکان دادم.

بالاخره تماس میترا تمام شد و داخل شد.

در تراس را بست و فحشی داد.

- چی می‌گه؟

تلفنش را روی تخت پرت کرد و گفت: می‌گه من نمی‌تونم توی رابطه‌ای که طرفم بهم اعتماد نداره بمونم، مرتیکه من خودم فقط مچت و چندبار گرفتم حالا دوستام که جای خودشون. من نمی‌دونم کل شهر دختر خاله و دختر عمه و دوست اینن؟

ملیکا سری از روی تاسف تکان داد و پرسید: آخرش چی شد؟

میترا سرش را پایین انداخت و با انگشت‌هایش ور رفت.

با ملیکا بهم نگاه کردیم.

- بهش گفتم جدا شیم اونم گفت باشه.

یکه خورده خواستم چیزی بگویم که سریع گفت: هیچی نگین، همون بهتر که الان تموم شد قبل از این که جدی‌تر شیم.

ملیکا شانه‌هایش را ماساژ داد و گفت: لیاقت رو نداشت اصلا با اون موهای گوسفندیش.

هر سه خندیدیم و من گفتم: موهای منم فره‌ها!

خندید و گفت: نه موهای تو فرش زیباتره!

لبخند روی لب‌هایم خشکید.

فاطمه هم همیشه همین را می‌گفت.

چه می‌کردم؟ به مهمانی می‌رفتم و خوش می‌گذراندم؟

گرفته از جایم بلند شدم که ملیکا متعجب پرسید: کجا؟

دستی بر گردنم کشیدم.

- یه سر به بچه‌ها بزنم.

از اتاق خارج شدم و در را بستم.

17:24

وارد اتاقش شدم.

عسل و فاطمه هر دو روی تخت خوابیده بودند.

کنار تخت زانو زدم و دست کوچک فاطمه را در دست گرفتم.

- مامانت همیشه می‌گفت چرا باید اسم من فاطمه باشه و اسم تو رها، چرا برعکس نیست؟ می‌گفت اگه می‌تونستم اسمم رو عوض کنم می‌ذاشتم شیرین.

ریز خندیدم.

- ببخشید کوچولو نتونستم حریف بابا بشم.

سرم را روی تخت گذاشتم و نیم رخش را نگاه کردم.

- چیکار کنم؟ تو اگه بودی می‌رفتی؟ چرا حرف نمی‌زنی پس بچه؟ تا کی منتظر بمونم زبونت راه بیفته؟

دستی به جوراب‌هایش کشیدم.

- چقدر پاهات کوچیکه‌ها! چی می‌گفتم؟ آها مهمونی، راستش دلم نمی‌خواد برم، می‌خوام یه لباس راحتی بپوشم، روی تخت لم بدم و کل شب رو زل بزنم به

سقف. ولی آخه به مامانت قول دادم که وقتی دیدمش کلی خاطره داشته باشم که بتونم براش تعریف کنم... تو بودی چیکار می‌کردی؟

خرخری در خواب کرد که اخم کردم.

- دستت درد نکنه بابت این جواب شفافت.

بوسه‌ای بر پیشانی او و عسل زدم و به سمت اتاق خودم پا تند کردم.

- رها گوشیت!

تلفن را از میترا گرفتم و قفلش را زدم.

پیامی از سمت حامی داشتم.

- آماده‌ای دیگه؟

- نخیر.

- حس می‌کنم اومدم خواستگاری انقدر ناز می‌کنی.

چند اموجی خنده برایش فرستادم.

- حالا جدی، میای ؟ اگه نیای قول نمی‌دم بابابزرگ برام زن پیدا نکنه، خودت می‌دونی دیگه.

با لبخند انگشت‌هایم را روی صفحه تکان دادم: میام زبون‌باز.

17:41

ساعتم را به دستم بستم و بار دیگر خودم را در آینه چک کردم.

- ملیکا می‌گم کاش موهاش رو جمع می‌کردیم‌ها.

ملیکا نچی کرد: نه همینطوری باز قشنگه. کراتین کارت کی بود چقدر کارش خوبه!

با اضطراب به سمتشان چرخیدم: خوب شدم؟

میترا ساعتش را چک کرد و گفت: آره بابا. ملیکا برو عسل و بردار بریم پوریا گوشیم و سوراخ کرد انقدر زنگ زد. من نمی‌دونم چرا گوشیت و جا گذاشتی آخه.

چند دقیقه‌ی بعد رفتند و تنها ماندم.

ساعتم را چک کردم.

هفت و ربع بود.

بابا به سفر کاری رفته بود و باید تا آمدن بتول صبر می‌کردم تا فاطمه را به او بسپارم.

کلافه پیراهن مردانه مشکی پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم.

با صدای چرخیدن کلید درون قفل، هل شده گوشی‌ام را برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

بتول چادرش را زیر بغل زده و کفش‌هایش را در میاورد.

- بتول جونم الهی قربونت برم بازم ببخشید توروخدا توی تاریکی تا اینجا کشوندمت.

بتول با چشم‌های گرد نگاهم کرد و دستش را روی قلبش گذاشت.

- دختر سکته کردم چه طرز اومدنه!

خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

- فدای اون قلب مهربونت بشم من.

به عقب هلم داد.

- خیلی خب حالا برو اونور تف تفیم کردی.

به لحن بامزه و رکش خندیدم.

- من سعی می‌کنم تا قبل از دوازده خونه باشم اگه دیر شد تو بخواب کلید می‌برم با خودم. شام هم درست کردم توی یخچاله قوطی شیر فاطمه هم کنارشه.

سری تکان داد و خداحافظی کرد.

کتانی‌هایم را پوشیدم و با بالا گرفتن دامنم از پله‌ها پایین رفتم و از خانه خارج شدم.

ماشینش جلوی در بود.

فوری سوار شدم و سلام دادم.

- سلا... ببینم تو رو!

چرخیدم و با لبخند دندان‌نمایی نگاهش کردم.

خیره نگاهم می‌کرد.

کم کم لبخندم جمع شد.

- خوب نشدم؟

خیره به لب‌هایم سر تکان داد.

- خیلی خوب شدی...

کلافه به لب‌هایم اشاره کرد: رژ قرمز؟

نیشخند شیطانی زدم و کمی صورتم را نزدیکش کردم.

نگاهم از چشم‌هایش پایین کشیده شد و روی لب‌هایش نشست.

ابروهایم را بالا انداختم و با تاکید پچ زدم: رژ قرمز!

دستش زیر چانه‌ام نشست و شستش را روی لب پایینم کشید.

قلبم در دهانم می‌کوبید.

تمام مسیر سکوت میانمان را موسیقی بی‌کلامی که پخش می‌شد می‌شکست.

جلوی خانه‌ی پدربزرگش ایستاد.

مضطرب انتهای دامنم را گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و خانه‌ای که اکنون کمی ترسناک می‌نمود نگریستم.

حامی کنارم ایستاد و دستم را گرفت.

خیره به کت و شلوار مشکی و حتی پیراهن مشکی زیر آن خندیدم و گفتم: با من ست کردی؟

- خواستم بقیه بفهمن عیال‌وارم.

خندیدم و او دستم را کشید.

خیره به شلوغی خانه زمزمه کردم: آخرش اسم عطرت و بهم نگفتی...

صدای گرفته‌اش را شنیدم: فکر کنم به زودی مجبور شم بهت بگم.

منظورش را نفهمیدم.

نگاهم خیره‌ی اطراف شد.

کل مسیر سنگفرش شده تا خانه را با فاصله چراغ‌های بلندی که شبیه به فانوس بود گذاشته بودند. اطراف حیاط را میزهای گرد چیده و روی درخت‌های دور حیاط چراغ‌های ریز قرار داده بودند.

چند نفری در حیاط ایستاده و صحبت می‌کردند.

صدای موسیقی میامد.

از ورودی گذشتیم و وارد شدیم.

متعجب اطراف را نگاه می‌کردم.

خبری از مجسمه و تابلوهای گران قیمت دفعه پیش نبود.

مبلمان سالن را به بالای پذیرایی منتقل کرده بودند و فرش‌های دستبافت روی زمین را هم جمع کرده بودند.

مانند حیاط اینجا هم اطراف سالن را میز گرد چیده بودند و پیانوی سفید بزرگی گوشه‌ی دیگر سالن بود که مرد میانسالی با کت و شلوار سفید پشت آن نشسته بود و می‌نواخت و سه چهار مرد با کت و شلوار سفید مشکی و سینی‌های حاوی نوشیدنی میان مهمان‌ها می‌چرخیدند.

- اینا همه‌ش واسه یه تولده؟

حامی جوری که انگار به یک جشن تولد ساده نگاه می‌کند، به اطراف نگاه کرد و بی‌خیال سر تکان داد.

- شوخی که نیست، کیانی بزرگ فقط یه بار هفتاد و سه ساله می‌شه.

23:04

مانتو و شالم را از دستم گرفت و به دست پسر جوانی داد.

دستم را گرفت و به سمت یکی از میزها رفتیم.

خیره به مهمان‌های اعیانی‌اشان، سعی کردم پیراهنم را پایین بکشم تا کتانی‌هایم مشخص نشوند.

غر زدم: لعنت به تو و این پیشنهادهای عجیب و غریبت.

به تلاش‌هایم برای کش آمدن پارچه‌ی پیراهن خندید و گفت: چیه مگه؟

نالیدم: چیه؟ نگاه کن ببین اینجا کی کتونی پوشیده که من دومیش باشم آخه!

دستش را روی میز گذاشت و سرش را به سمتم خم کرد.

- مهم اینه که توش راحتی و دوستش داری پس دیگه اهمیتی نداره که کی چی می‌گه. بعدشم، برعکس اونا تو هرچیزی بپوشی بهت میاد.

هل شده قدمی به عقب برداشتم.

- دل خوشی از فامیلات نداریا!

خندید.

- کجاش و دیدی!

- پس رهای معروف تویی!

نگاه حامی را که به پشت سرم دیدم چرخیدم.

پیرمردی با موهای یکدست سفید، کت و شلوار سفید و جلیقه‌ی قرمز زیرش مقابلم ایستاده بود. چیزی که بیشتر از ظاهرش توجهم را جلب کرده بود عصای درون دستش بود؛ عصای بلند و مشکی که انتهایش سر کلاغ طلایی رنگی بود.

سعی کردم لبخند بزنم.

- سلام.

با نفوذ در چشم‌هایم خیره شد و متقابلا لبخند زد.

- سلام دخترم.

حدس می‌زدم پدربزرگ معروف باشد.

کنجکاو به سمت حامی چرخیدم که به پیرمرد اشاره کرد و گفت: رها احمد جون، احمد جون رها.

چشم‌هایم بابت نحوه معرفی‌اش گرد شدند.

پلکی زدم و دستم را به سمت او دراز کردم.

دست دراز کرد و دستم را به نرمی فشرد.

در تصوراتم او پیرمردی چاق با کله‌ی طاس بود.

- بالاخره افتخار آشنایی باهات و پیدا کردم.

لبخند کوچکی زدم و دستم را عقب کشیدم.

- نفرمایید کم سعادتی از جانب من بوده.

خندید و به حامی گفت: بالاخره یه انتخاب درست کردی. بیا دختر، بیا با بقیه آشنات کنم که خیلی مشتاقن ببیننت.

نگاه پر از عجزم را به حامی دوختم که دستش را دور شانه‌هایم انداخت و مرا به سمت خودش کشید.

- شما برو به مهمونات برس زشته بمونی پیش ما. من خودم یکم دیگه می‌برم آشناش می‌کنم.

23:14

احمد سری تکان داد.

- راست می‌گی.

هردو دستش را به عصایش تکیه داد و با تحکم گفت: از آشناییت خوشحال شدم خانم جوان.

چشمکی زد و پیش از آن که دور شود گفت: اطراف می‌بینمت.

حامی خندید و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت.

- ببند مگس میره توش.

دهان نیمه بازم را بستم و با تعجب گفتم: چه بابابزرگ جوونی بود! چه روحیات و رفتار جوون‌تری داشت!

- کیانی بزرگ نصف عمرش رو اونور آب پیش حوری پریا بوده معلومه که دلش جوون مونده.

ترسیده به عقب برگشتم و با دیدن دختری هم سن و سال خودم نفسم را بیرون فرستادم.

چشم‌های سبز و بازیگوشش را به من دوخته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

- ببخشید منظوری...

خندید و دستش را به شانه‌ام زد: بیخال راحت باش ما خودمون همیشه با بابابزرگ از این شوخیا می‌کنیم.

حامی با دیدنش ابرو بالا انداخت.

- فرشته! چه عجب از اون تئاتر خاک گرفته دل کندی.

فرشته خندید و همانگونه که دستش روی شانه‌ی من بود به حامی گفت: دیگه وقتی کیانی بزرگ شخصا زنگ می‌زنه و برای تولدش دعوتت می‌کنه مگه می‌تونی رد کنی؟

حامی سر تکان داد: درسته...

به من نگاه کرد و گفت: دختر عموم فرشته، دوست دخترم رها.

فرشته موهای حالت‌دار قهوه‌ایش را کنار زد و دست مشت شده‌اش را مقابل لب‌های رژ خورده‌اش گذاشت.

- او...ه! دوست دختر؟ اولین باره دوست دخترت رو رسما میاری توی جمع خانوادگی خبریه؟

August 2024 16

22:56

پیش از آن که حامی پاسخ بدهد من گفتم: خبر؟ نه بابا چه خبری!

لب‌های حامی به یک سمت کش آمد و گفت: تو فکر کن خبراییه.

فرشته باخنده سری تکان داد و دستم را میان دست گرفت.

- پس با اجازت من ببرمش به بقیه نشونش بدم دخترا خودشون و کشتن از کنجکاوی می‌شناسیشون که.

حامی نچی کرد و گفت: خودم می‌برم آشناش می‌کنم بعدا، تو با قوم ظالمین تنهاش می‌ذاری می‌ری.

فرشته دستم را مصلحتی کشید و بهانه گرفت: قول می‌دم حواسم بهش باشه، بیا دیگه رها...

با خنده خبیثی گفت: تازه غیبت حامی رو هم می‌کنیم.

حامی بی‌توجه به او سرش را به سمت من چرخاند.

- دوست داری بری؟

مردد به او و بعد فرشته نگاه کردم.

- برم یه سرکی بکشم.

سری تکان داد و من همراه فرشته از او فاصله گرفتم.

فرشته تند گفت: خب چی شد که باهم آشنا شدین؟ کدومتون اول گفت دوست دارم؟

پیش از آن که جوابی بدهم دوباره سریع گفت: سمت چپت رو ببین، اون میزه که کنار مجسمه شیر، اون زنعمو حمیراست. پیشنهاد من بهت اینه تا جایی که می‌تونی از خودش و بچه‌هاش دوری کن. اون پسره رو ببین پیراهن سفید پوشیده، اون پسرشه محسن. اونی هم که کنارش ایستاده نوشیدنی می‌خوره دخترش میناست.

نگاهم را به همان سمتی که او گفته بود دوختم.

پسر نگاه بی‌تفاوتش را از فرشته گرفت و به من دوخت. هنگامی که دید خیره نگاهش می‌کنم لیوان نوشیدنی‌اش را به نشانه‌ی به سلامتی کمی به بالا آورد و بعد تمامش را یک نفس نوشید.

سریع به سمت دیگری نگاه کردم.

- نزدیک حمیرا خانم و بچه‌هاش نشم، پیام دریافت شد.

خندید و با سر به سمت دیگری اشاره کرد.

- سمت راست رو ببین، اون دوتا دختری که کنار هم نشستن. پروا و پروانه. من اگه جای تو بودم حواسم بیشتر به پروانه می‌بود؛ از وقتی یادمه روی حامی کراش داشت.

تای ابرویم بالا پرید.

چند نفر دیگر را هم معرفی کرد که بیشترشان عمو و عمه‌ی حامی و بچه‌هایشان بودند و باقی هم دوست‌های نزدیک خانوادگی‌اشان.

برخلاف ما خانواده‌ی پرجمعیتی بودند. تنها فامیل من عمه‌ای بود که همراه خانواده‌اش در اراک زندگی می‌کرد و دایی که مهاجرت کرده و مدت‌ها بود خبری از او نداشتم.

23:08

از گوشه‌ی چشم سنگینی نگاهی را حس کردم.

سرم را که بالا آوردم حنانه را دیدم، به طرز ضایعی نگاهش را دزدید و پشتش را به من کرد.

- حنانه اینجا چیکار می‌کنه!

فرشته نگاهم را دنبال کرد تا او رسید.

- آها اون و می‌گی؟ باباش دوست چند ساله‌ی بابابزرگه.

مردد گفت: می‌دونی که قبلا دوست دختر حامی بوده دیگه؟

سری تکان دادم و نگاهم را معطوف سمت دیگری کردم.

- آره... خب داشتی می‌گفتی.

- چی می‌گفتم؟ آها از جمعمون...

به سمت گروهی از دخترها اشاره کرد و گفت: اینا هم دختر عمو و عمه‌هامون هستن. پیشنهاد من به تو؟ باهاشون صمیمی نشو!

پیش از ان که بخواهم دلیلش را بپرسم دستم را گرفت و به سمت آن‌ها کشید.

- دخترا ببینید کی رو آوردم براتون.

دختر بوری کنجکاو پرسید: تو با حامی اومدی مگه نه؟ دوستشی؟

فرشته پاسخ داد: دوست دخترشه.

دختر پانزده شانزده ساله‌ای که میانشان نشسته بود فوری گفت: من دیبام اسم تو چیه؟

دختر بور چشم‌هایش را گرد کرد و بی‌توجه به دیبای بیچاره گفت: حامی دوست دخترش رو آورده مهمونی؟ قبلاً حتی حنانه رو خودش دعوت نمی‌کرد همیشه بابابزرگ دعوتشون می‌کرد.

دختر دیگری با پیراهن بلند آبی ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی او زد و با عتاب گفت: مبینا!

مبینا سرش را چرخاند و به من و بعد به او نگاه کرد: چیه پگاه؟ طبیعتا وقتی دوست دخترت رو میاری مهمونی که دوست دختر قبلیت هست قبلش بهش توصیح می‌دی جریان رو.

پگاه چشم و ابرو آمد: خب حالا شاید نگفته بود.

کلافه از صحبت‌های بدون وقفه‌اشان، به دیبا نگاه کردم و گفتم: سلام عزیزم من رهام خوشحالم از آشناییت.

بعد پاسخ مبینا را دادم: عزیزم قضیه‌ی حامی و حنانه رو هم می‌دونم.

به پگاه لبخند زدم: ممنونم از درکت.

پگاه متقابلا لبخند زد و مبینا پشت چشم نازک کرد.

23:30

دیبا با چشم‌های ریز نگاهم کرد و بعد چشم درشت کرد و فوری گفت: تو همونی نیستی که شوهرخواهرش اذیتش کرده بود؟

لبخند روی لب‌هایم خشک شد.

فرشته و پگاه همزمان نام او را تشر زدند.

مبینا کمی سرش را به سمت جلو آورد و با شک گفت:چرا... چرا خودشی فکر کنم.

فرشته اخم کرد و با شماتت گفت: بچه‌ها بسه! ببخشید رها دیبا همیشه بدون فکر حرف می‌زنه.

دیبا شرمنده معذرت خواهی کرد که مبینا بی‌خیال گفت: معذرت خواهی نداره خب حقیقته دیگه. الان حال خواهرت خوبه؟ من اگه بودم دیوونه می‌شدم، خواهرت چجوری تونست با قضیه کنار بیاد؟

دیگر اثری از لبخند در چهره‌ام نبود.

چند نفس کوتاه کشیدم تا به خودم مسلط شوم.

خیره در چشم‌های مبینا بدون هیچ حسی پچ زدم: خواهرم فوت کرده. بااجازتون.

انتهای پیراهن را کمی بالا گرفتم و پیش از آن که فرصت صحبتی داشته باشند به سمت در پا تند کردم.

دستم را بند ورودی کردم و خم شده نفس‌های کوتاه و پی در پی کشیدم.

چند قدمی جلو رفتم و بی‌توجه به چند چشم کنجکاوی که خیره‌ام بود روی پله‌ی جلوی ورودی نشستم.

دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و چشم بستم.

شخصی کنارم نشست و بعد بوی عطرش در بینی‌ام پیچید.

- اگه یه روزی گمت کردم می‌تونم با بوی عطرت پیدات کنم، همیشه اومدنت رو لو می‌ده.

مچ دستم را گرفت و از روی صورتم کنارش زد.

با انگشت شست روی رگم را نوازش کرد: پس باید عطرم رو عوض کنم.

نفس عمیقی کشید و خیره به روبه‌رو پرسید: ناراحتت کردن؟

لپم را از داخل گاز گرفتم.

میانه‌ی او با خانواده‌اش تازه درست شده بود و نمی‌خواستم خرابش کنم.

- نه، یکم خسته شدم اومدم هوا بخورم.

به چشم‌هایم زل زد.

- مطمئنی؟

لبخند زدم و پلک برهم فشردم.

- مطمئنم. بیا برگردیم داخل.

از جا بلند شدم و او دستش را دور شانه‌ام انداخت و دوباره به سالن بازگشتیم.

چند نفری وسط سالن هم‌ریتم با موسیقی می‌رقصیدند، به گمانم تانگو بود.

حامی خیره به آن‌ها پرسید: باهام می‌رقصی دختر دیوونه؟

بهت زده خندیدم.

- من بلد نیستم!

او هم خندید و درحالی که دستم را به وسط سالن می‌کشید گفت: منم بلد نیستم.

برخلاف زن و مردهای مسنی که دست در دست با ریتم آهنگ تکان می‌خوردند، او هردو دستش را دور کمر انداخت و من هم به تبع دستانم را قفل گردنش کردم.

- ببین فکر کنم باید هفتی هشتی شکل حرکت کنیم، جلو عقب جلو. جون حاجی کفشم و لگد نکن فقط.

خندیدم و همان‌گونه که او گفت حرکت کردم.

کمی معذب بودم.

آرام گفتم: حامی نظم رقصشون و بهم زدیم بقیه دارن بد نگاه می‌کنن.

بدون آن که نگاهی به اطراف بیاندازد گفت: مهم نیست.

کمی ابروهایم را بهم نزدیک کردم.

- یعنی چی مهم نیست؟ چه آدم عجیبی هستیا!

خندید و به یک‌باره گفت: هیچ‌وقت نگفتی...

دستم را گرفت و بالا برد. کمی از او فاصله گرفتم، چرخی زدم و دوباره دست‌هایم را پشت گردنش گذاشتم.

- چی رو؟

- این که چجوری عاشقم شدی!

August 2024 17

pinned this message

August 2024 18

19:58

خیره در چشم‌هایش آب دهانم را قورت دادم.

- نمی‌دونم...

- نمی‌دونی؟

نگاهم را به پشت سرش دوختم و لب تر کردم.

گرمم شده بود.

- نمی‌دونم... تا جایی که یادمه هروقت کنارت بودم مضطرب می‌شدم. بوی عطرت هم درد بود هم درمون...

از او فاصله گرفتم و چرخ دیگری زدم. کاملا بدون اصول و هرگونه که دلمان می‌خواست می‌رقصیدیم. چند بار هم آن میان پایش را لگد کردم.

- من هیجان انگیزترین خاطره‌هام رو کنار تو تجربه کردم. اولین موتور سواری، اولین سیگار و حتی اولین فرار از دست پلیس. تو بهترین دوست منی!

به شوخی گفتم: البته ممکنه همه‌ی اینا چاخان باشه و من فقط از چشمات خوشم اومده باشه.

سری تکان داد و گفت: آره این منطقی‌تره چشمام کشته زیاد می‌ده.

خودشیفته‌ای نثارش کردم که خندید و گفت: باور نمی‌کنی؟ از پروانه بپرس.

برایش چشم درشت کردم.

با اتمام آهنگ از هم فاصله گرفتیم و به سمت میز گردی که همان اول کنارش ایستاده بودیم رفتیم.

کمی خودم را باد زدم. با وجود اسپیلت‌های روشن اما هوا هنوز هم خفه بود.

- چقدر گرمه!

نگاهش را از احمد کیانی که مشغول صحبت با چند نفر دیگر بود گرفت و به من دوخت.

- صبر کن برم برات نوشیدنی بیارم.

سری تکان دادم و او دور شد.

تلفنم را بیرون کشیدم تا حال فاطمه را از بتول بپرسم، داشت دندان درمیاورد و بی‌تابی می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم تا حالا دیده باشمتون.

سرم را بالا آوردم و به فرد روبه‌رویم نگاه کردم.

تای ابرویم را بالا فرستادم.

- بله ندیدید.

فرشته هشدار داده بود از او دور بمانم و قصد داشتم همین کار را انجام دهم.

نیشخندی زد و کمی سرش را خم کرد: من محسنم. نوشیدنی؟

خیره به لیوان درون دستش سر تکان دادم: ممنون.

دستش را عقب کشید و نوشیدنی‌اش را مزه مزه کرد.

بوی عطرش را دوست داشتم، مشابه عطر حامی بود.

- اسمت رو بهم نگفتی خانم زیبا.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

پیش از آن که جوابی بدهم حامی سر رسید.

- اسمش رو از دوست پسرش بپرس.

سرش را به سمت من چرخاند و پرسید: مشکلی پیش اومده رها؟

محسن ابروی راستش را بالا داد و با لبخند گفت: رها، چه اسم برازنده‌ای. همیشه سلیقه‌ی خوبی توی انتخاب زنا داشتی حامی.

چشم‌هایم از صراحت کلامش گرد شدند.

حامی جلویم ایستاد. یک دستش را عقب آورد و دست راستم را در دست گرفت.

- تو هم همیشه نقشت رو به عنوان لاشخور خوب بازی می‌کردی مگه نه؟ شغل من، عطر من...

قدمی به جلو گذاشت و لبه‌ی کت محسن را مرتب کرد: دوست دختر من!

محسن ابروهایش را در هم کشاند.

- من نمی‌دونم حنانه برات چجوری تعریف کرده، من قبلا هم بهت گفتم قصدم از شماره دادن فقط این بود که هروقت نیاز داشت بهم پیام بده.

حامی سرش را روی صورت او خم کرد: برام مهم نیست. هردومون می‌دونیم دلیل اینجا بودنت چیه...

نیشخند زد و گفت: برو به زنعمو بگو خیالش راحت باشه، نوه‌ی ارشد هنوزم تویی!

20:25

محسن دندان روی هم سابید و با اخم خیره‌ی حامی شد. هنگامی که دید او هم متقابلا با نیشخند خیره‌اش است، به من نگاه کرد و برایم سر تکان داد: بعداً می‌بینمت.

آمد برود که حامی بازویش را گرفت و چشم‌هایش را درشت کرد: بعداً نمی‌بینیش، هیچ‌جا نمی‌بینیش. اگه دیدیش هم راهت رو کج می‌کنی از کنارش رد می‌شی ولی نگاهش نمی‌کنی. دفعه پیش تونستی با عمل بینیت کار و جمع کنی این بار قول نمی‌دم مجبور نشی سرت رو عوض کنی!

محسن دست او را پس زد. رگ گردنش بیرون زده و با خشم حامی را نگاه می‌کرد.

مضطرب نگاهم را به اطراف چرخاندم تا شاید کسی متوجه آن دو شود و از هم جدایشان کند.

دستم را روی شانه‌ی حامی گذاشتم و نامش را زیر لب زمزمه کردم.

بدون آن که به سمتم بچرخد گفت: مشکلی نیست، محسن دیگه داشت می‌رفت.

- چه خبره؟ باز تنها موندید مثل سگ و گربه دارید می‌پرید به همدیگه؟

مردمک‌هایم را چرخاندم. احمد کیانی آن سمت میز ایستاده و به آن دو می‌نگریست.

- چیزی نیست بابابزرگ، محسن داشت می‌رفت پیش مامانش.

محسن دندان روی هم سایید و هشدار وارانه گفت: حامی...

احمد دستش را روی شانه‌ی محسن گذاشت و کمی او را به عقب کشاند: برو ولگرد، اینجا واینستا.

به گمانم کیانی بزرگ با هیچکس در خانواده‌اش تعارف نداشت.

محسن انگشت اشاره‌اش را روبه حامی در هوا چرخاند.

احمد خونسرد گفت: انگشتت رو بیار پایین تا نشکوندمش پسر.

رو به حامی کرد و گفت: تو هم انقدر دندونات رو بهم فشار نده اونا رو توی پیریت لازم داری.

محسن عقب گرد کرد و دور شد.

احمد به سمت من چرخید و گفت: ببخشید دخترم، این دوتا ولگرد هر چند وقت یک بار دست به یقه می‌شن بابابزرگ پیرشون باید بیاد جداشون کنه، خجالت هم نمی‌کش!

لب‌هایم را به درون دهانم کشیدم. انتظار این رفتار را نداشتم.

حامی نیشخند زنان گفت: کهولت سن روی رفتار بابابزرگ تاثیر گذاشته، قبلا بیشتر مراعات می‌کرد.

احمد بی‌توجه به او عصایش را کمی بالا گرفت.

- این مراسم برام خیلی مهمه؛ آخرش می‌خوام یه خبر مهم رو اعلام کنم که لازمه تو هم باشی پس بشین سرجات و همین یک بار رو برام دردسر درست نکن.

20:40

حامی دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

احمد لبخندی به رویم زد و به سمت چند نفری که فرشته گفته بود خریدارهایش بودند رفت.

حامی به سمتم چرخید و گفت: خب... رفتار بابابزرگ مورد پسندتون بود؟

گوشه‌ی لبم را دندان گرفتم.

الکی خندیدم و گفتم: بابابزرگه دیگه با نوه‌هاش شوخی می‌کنه. راستی... متوجه نشدم بین تو و محسن چی بود؟

ابروهایش کمی بهم نزدیک شدند: محسن؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و حرفم را اصلاح کردم: ببخشید عالیجناب، بین تو پسر عموت چی شده؟ به حنانه نخ داده بود؟

هومی کرد و بی‌خیال گفت: و دو تا دوست دختر قبل از اون.

شکه شده پلک زدم.

خواستم چیزی بگویم که فوری گفت: ولش کن آزاد. من باهاش کنار اومدم تو هم می‌تونی.

سر تکان دادم و ساعت مچی‌ام که ده و نیم را نشان می‌داد نگاه کردم.

- حامی من خسته شدم، می‌شه بریم؟

سرش را کمی خم کرد تا بتواند بهتر نگاهم کند.

- حالت خوب نیست؟

سر بالا انداختم: خوبم ولی می‌خوام برم خونه...

متفکر سرش را بالا آورد و به جایی که پدربزرگش ایستاده بود نگاه کرد: بابابزرگ گفت تا آخر مهمونی بمونم...

آمدم بگویم تو بمان و من با اسنپ برمی‌گردم که سرش را کامل به سمتم چرخاند و گفت: تو مانتوت رو بپوش توی حیاط منتظر بمون تا من برم بپرسم ببینم چی می‌خواست بگه. زود میام.

August 2024 19

09:34

باشه‌ای گفتم و جلوی در ایستادم.

کمی بعد پسرک جوانی مانتو و شالم را برایم آورد. از او تشکری کردم و بعد از پوشیدنشان، به سمت حیاط رفتم.

کمی چشم گرداندم و بعد کنار اولین میز خالی که دیدم ایستادم.

پیام ملیکا را که پرسیده بود اوضاع چطور است جواب دادم و به بتول اطلاع دادم که درحال بازگشت هستم.

دست به سینه و بی‌حوصله به اطراف نگاه می‌کردم.

باطری اجتماعی بودنم ته کشیده بود و باید هرچه سریع‌تر به خانه می‌رفتم.

با چند قدم کوتاه از میز فاصله گرفتم و با سری افتاده به چمن‌های زمین زل زدم.

- منتظر من موندی رهای زیبا؟

سرم با شدت بالا آمد و به سمت اویی که از در خارج می‌شد چرخیدم.

کمی تلوتلو می‌خورد.

نزدیک‌تر شد.

نگاه پر از بهتم را که دید خندید و شل گفت: آ... آروم بابا شوخی کردم.

اما من به او نگاه نمی‌کردم، به حامی می‌نگریستم که پشت سر او آرام نزدیکش می‌شد.

به دو قدمی محسن که رسید برایش چشم و ابرو آمدم اما او بی‌توجه به من، آرام و خونسرد گفت: خودش نه، اما دوست پسرش منتظرت بود!

همین که محسن به عقب چرخید مشت حامی در شقیقه‌اش فرود آمد.

بهت زده دستانم را روی دهانم گذاشتم.

محسن سر خم شده‌اش را بالا آورد. فوری مشتش را بلند کرد و در گونه‌ی حامی کوباند. حامی کمی به عقب رفت و بعد بعد سمت محسن رفت، یقه‌ی کتش را گرفت و با پیشانی در بینی او کوبید. محسن خم شده بینی‌اش را چسبید.

از صدای هیاهویی که در حیاط برپا شده بود چند نفری جلوی در سالن ایستادند و به اینجا نگاه کردند. از میانشان توانستم پدربزرگ را تشخیص دهم که ناسزا گویان به این سمت میامد.

- ولگردا... مگه من نگفتم امشب داستان نمی‌خوام؟ حرف تو گوش شما دو نفر نمی‌ره؟ حامی من به تو چی گفتم؟ دارم براتون، بدم دارم!

حامی که نزدیک شدنش را دید، سریع از محسن فاصله گرفت و گفت: شرمنده موی سفیدت شدم حاجی!

سپس فوری به سمتم دوید، دستم را گرفت و هر دو دوان دوان از خانه خارج شدیم.

انتهای دامنم را بالا گرفته و بهت زده بی آن که بدانم چرا در تاریکی شب و دست در دست می‌دویدیم.

کمی که دور شدیم حامی در یک کوچه پیچید و نفس نفس زنان خم شد.

به دیوار تکیه دادم و نفس نفس زدم.

- چ... چرا فرار ک...ردی؟

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید تا بتواند به ریتم نفس‌هایش مسلط شود اما هنوز هم نفس نفس می‌زد.

- تج... تجربه ثابت کرده اینجور مواقع فقط با... باید از جلوی چشم حاجی دور ش... د.

09:49

سرش را کمی بالا گرفت و خیره به خیابان تاریک گفت: فکر کنم دیگه پیدامون نکنه.

سرم را به دیوار تکیه دادم و میان نفس نفس زدن‌هایم خندیدم: البته فکر نکنم پا... پاهای حاجی تا اینجا یار...ی کنه! الکی فرار کردی.

اشاره‌ام به پیر بودن و درد پای پدربزرگش بود و این که دویدنمان اصلا امر ضروری نبود.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد او هم زیر خنده زد.

سرخوش سر تکان داد و دستش را درون جیبش کرد. ناگهان اخم‌هایش در هم فرو رفتند.

- چی‌شد؟

جیب‌های کتش را گشت و بعد هم تک جیب پیراهنش را.

- یه خبر خوب دارم یه خبر بد.

نچی کردم.

- اول خبر بدت رو بگو.

لب تر کرد و گفت: کلید ماشین جا موند روی میزی که پیشش بودیم.

ابروهایم بالا رفتند. دست به سینه ایستادم و گفتم: هوم... خبر خوبت چیه اونوقت؟

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت: می‌تونیم امشب رو مثل عاشقا توی شب باهم پیاده‌روی کنیم و شعر بخونیم.

- حامی!

نزدیکم شد و با تفریح نگاهش را میان چشمانم چرخاند.

- جان؟

دست‌هایم را بالا آوردم و روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم تا کمی به عقب برانمش.

قلبش تند می‌زد.

- هوا تاریکه چجوری برگردیم؟

نزدیک‌تر شد. یک دستش را کنار سرم به دیوار طاق زد.

با هیجان حرکاتش را دنبال می‌کردم.

ضربان قلبم به حرکت عروسک کوکی می‌ماند که به تازگی کوکش کرده بودند، همانقدر سریع.

پچ زد: می‌خوای برگردی؟

پوکر نگاهش کردم.

- نه می‌خوام بمونم توی خیابون غذای سگ‌ها بشم!

آرام خندید و قلبم جایی میان صدای خنده‌اش جا ماند.

- نشد یه بار تلاشم برای رمانتیک بودن و خراب نکنی.

تای ابرویم را بالا فرستادم و با لبخندی که نمی‌توانستم جمعش کنم گفتم: این الان رمانتیکت بود؟

هومی کرد.

سرش را کمی نزدیک‌تر آورد و گفت: نکنه تو بهتر انجامش می‌دی؟

نیشخند زدم: داری من و به چالش می‌کشی؟

دستم را بالا بردم و شستم را روی گونه‌ی ملتهبش کشیدم.

- اگه بگم آره، قبول می‌کنی؟

روی پنجه بلند شدم. سرم را مماس لب‌هایش گرفتم و دست‌هایم بالا آمدند و دور گردنش نشستند.

یک نفس عمیق کشیدم، جانم برای آن بوی نارنج و چوب درمیامد.

پچ زدم: قبول می‌کنم.

August 2024 20

12:44

از او فاصله گرفتم.

هر دو بی‌حرف گام برمی‌داشتیم. او را نمی‌دانم اما من به تمام چیزهایی که از دست داده بودم و چیزهایی که بدست آوردم می‌اندیشیدم.

- بابابزرگت بهت گفت چیکارت داشته؟

سرش را از گوشی‌اش بیرون کشید.

- گفت.

کنجکاو پرسیدم: چیز مهمی بود؟ می‌تونم بدونم؟

نگاهش را دزدید و فشار کوچکی به دستم داد.

- وقتی که اسم عطرم رو بهت گفتم می‌گم که چیکار داشت.

گیج ایستادم و به او نگریستم.

- یعنی چی؟

به راه افتاد و آستینم را کشید تا همپای او شوم.

- چیز مهمی نیست بعداً بهت می‌گم.

فکرم پیش حرفش مانده بود اما تنها سر تکان دادم.

دست آزادم را دور خودم پیچاندم و خیره به خانه‌ی پدربزرگش پرسیدم: جدی می‌خوایم پیاده برگردیم؟

خندید و سر تکان داد: نه به فرشته گفتم سوییچ و بیاره برام. سردته؟

نچی کردم.

بی‌توجه کتش را درآورد و دور شانه‌هایم انداخت و خیره در چشم‌هایم تک دکمه‌ی جلویش را بست.

لبخندم بی‌اختیار وسعت گرفت.

- خجالت نمی‌کشید شما دوتا؟

سرم را چرخاندم و به فرشته‌ای که دست به سینه و با لبخند دندان‌نما نگاهمان می‌کرد خندیدم.

حامی سوییچ را از دستش گرفت و پرسید: اوضاع اون داخل چجوریه؟

- متشنج، بابابزرگ کلی سر محسن غر زد که چرا این بچه بازیاش رو تموم نمی‌کنه و آدمی نیست که بشه بهش اعتماد کرد محسن هم گذاشت رفت. ضمنا بابابزرگ گفت هرجا تو رو ببینه تیکه بزرگت گوشته.

حامی خندید و به خودش اشاره کرد: دیگه کارش از عاق کردن گذشت رسید به تهدید جانی؟ عجب... برو داخل هوا سرده. خداحافظ.

فرشته دستی برایم تکان داد و به خانه برگشت.

حامی در ماشین را برایم باز کرد و به داخل آن اشاره کرد: به اندازه‌ی کافی روزتون هیجان انگیز بود مادمازل یا بریم هیجانی‌ترش کنیم؟

ابرویی برایش بالا انداختم و سوار شدم.

- برای امشب کافیه به نظرم. اما پیشنهادت رو نگه می‌دارم برای فردا.

سر تکان داد و پشت فرمان نشست.

- چه کاری رو همیشه می‌خواستی انجام بدی اما نتونستی؟

به اویی که ناگهانی این سوال را پرسیده بود نگاه کردم.

کمی فکر کردم و سپس گفتم: اسکیت بازی، بابا هیچوقت برام نخرید چون از نظرش خیلی خطرناک بود.

سرش را آرام تکان داد.

- تو چی؟

گوشه‌ی چشم‌هایش چروک شد و گفت: آب بازی!

چشم‌هایم گرد شدند.

- چی؟!

آرام خندید و درحالی که از آینه عقب را نگاه می‌کرد پاسخ داد: بچه که بودم همیشه دلم می‌خواست آب بازی کنم ولی مامان بزرگ نمی‌ذاشت تا آب رو باز می‌کردم می‌گفت سرما می‌خوری بعدش هم بزرگ شدم و دیگه نمی‌شد با این قد و قواره آب بازی کرد.

لبخند کوچکی کنج لب‌هایم جا خوش کرد.

-فردا بریم اسکیت؟

خیره به چراغ قرمز چشمک زن سر تکان دادم و زمزمه کردم: بریم.

13:51

زل زده به اویی که جلوی پایم زانو زده و بند اسکیت‌هایم را سفت می‌کرد، نگران گفتم: اگه افتادم چی!

خیره به چند نفری که در پیست اسکی می‌کردند ادامه دادم: اگه جلوشون ضایع شدم چی؟

چسب روی کفش را هم محکم کرد و از جایش بلند شد.

خاک روی زانوی شلوار اولد مانی سیاهش را تکاند و درحالی که با گرفتن دست‌هایم مرا از روی صندلی بلند می‌کرد گفت: قبلا هم گفتم، اگه افتادی من می‌گیرمت، اگه هم نزدیکت نبودم خودم رو می‌زنم به افتادن تا توجه‌ها رو جلب خودم کنم تو فرار کنی.

به حرفی که نمی‌توانستم بفهمم شوخی بود یا جدی خندیدم و درحالی که هردو ساعدم در دست او بود با احتیاط قدم برداشتم.

پایم را که به جلو گذاشتم اختیار چرخ زیر کفش از دستم درآمد و پای راستم روبه جلو سر خورد.

سریع دست انداخت و زیر شانه‌ام را گرفت نگهم داشت.

ترسیده خندیدم و صاف ایستادم.

او جلویم آمد و هردو دستم را گرفت.

حس کودکی را داشتم که برای اولین بار کمکی‌های دوچرخه‌اش را درآورده و حال با کمک پدرش دوچرخه سواری می‌کند؛ همانقدر ترسیده اما مطمئن از این حقیقت که پدرش رهایش نخواهد کرد.

کمی دیگر با کمک او در محوطه چرخیدم و بعد اسکیت‌ها را به مسئولش تحویل دادیم.

لبخند از روی لب‌هایم نمی‌رفت.

دست در دست به سمت پارکی که کنار محوطه بود رفتیم.

نگاهم را گرد محیط پارک چرخاندم. سر ظهر بود و نسبتا خلوت.

- صبر کن یه چیزی برات دارم.

ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

سرم را در کوله‌ام بردم و کمتر از ده ثانیه بعد من بودم که با تفنگ آبپاش روی اویی که بهت زده سرجایش ایستاده بود آب می‌پاشاندم و قهقهه می‌زدم.

- رها!

خندیدم و تفنگ آبپاشی را به سمتش پرت کردم.

روی هوا گرفتش و باتعجب نگاهش کرد.

- این و چیکار کنم؟

خندیدم و گفتم: باهاش دوش بگیر! می‌خوای چیکار کنی تفنگ آبپاشه دیگه.

تای ابرویش رو بالا گرفت و آرام گفت: اِ... اینجوریه؟

سر تکان دادم و خندیدم.

تفنگ را در دستش تنظیم کرد و هنگامی که دیدم به سمت من می‌دود جیغی کشیدم و به سمت مخالفش دویدم.

مشکلی که وجود داشت این بود که من پاهای کوتاهی داشتم، برخلاف او که با چند گام بزرگ فوری دستم را اسیر دستش کرد و مرا نگه داشت.

تفنگ را بالای سرم گرفته بود و بی‌وقفه رویم آب می‌پاشید و من در این میان موفق شدم چندبار در صورتش آب بریزم.

- بازم کری بخون دیگه آزاد!

خندیدم و تفنگم را مقابل صورتش گرفتم و با فشردن ماشه‌اش صورتش را خیس کردم.

ذخیره‌ی آب تفنگ‌های هردویمان که تمام شد، تفنگش را روی زمین پرت کرد اما مرا رها نکرد.

سرش را روی چانه‌ام گذاشت و چند نفس عمیق کشید.

سینه‌ام از نفش نفس زدن‌هایم تند تند بالا و پایین می‌شد.

هردویمان خیس بودیم و آب از سر و صورتمان چکه می‌کرد.

- من انگاری که تو رو نفس می‌کشم رها.

ضربان قلبم بالا رفت و قندها در دلم آب شدند.

بی‌صدا خندیدم و گفتم: الان به من گفتی اکسیژن؟

- نه بهت گفتم هوا!

اخم کردم و فوری گفتم: حوا کیه؟

سر تکان داد و درحالی که دستم را می‌کشید خندید و گفت: دختره‌ی دیوونه!

گوشی را میان شانه و گوشم گذاشته و کلافه و مضطرب درحالی که شماره‌ی بالای کلاس‌ها را از نظر می‌گذراندم تقریبا می‌دویدم.

- بابا مطمئنی بتول نمی‌تونه بیاد؟

نچی کرد: بابا جان اون بنده خدا دخترش پا به ماهه من بهش بگم بچه‌ش رو ول کنه بیاد فاطمه رو ببره واکسن بزنه؟

با پیدا کردن کلاسم، نفس راحتی کشیدم و تلفن را با دست مقابل گوشم نگه داشتم.

- خب می‌خوای من ببرمش؟

مجدد نچی کرد: تو مگه تا حالا چندتا بچه رو بردی واکسن بزنن؟ خودم می‌برمش تو فقط لیست خریدی که بهت گفتم رو بگیر بیار واسه بچه.

ابرویم را خاراندم و انگار که مرا می‌بیند سر تکان دادم و وارد کلاس شدم.

- باشه می‌گیرم. کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش.

خداحافظی گفتم و تلفن را قطع کردم.

میان کلاس چشم چرخاندم و در ردیف دوم نشستم.

کلاس بافت شناسی بود و از میان بچه‌ها من تنها کسی بودم که در انتخاب واحد این درس را برداشته بودم.

مقنعه‌ام را کمی جلو کشیدم و وارد پیام‌های گوشی‌ام شدم.

حامی در جواب پیام سه ساعت پیشم که حالش را پرسیده بودم تنها خوبمی گفته بود.

لب پایینم را به دندان کشیدم و به صفحه گوشی نگاه کردم.

در یک هفته‌ی گذشته کمتر از همیشه صحبت می‌کردیم، او درگیر کارهای پدربزرگش بود و تنها زمان آزادش صبح‌ها و شب‌ها بود. از آن جایی که پدربزرگش شغل مشخصی نداشت و فقط درگیر خرید و فروش بود نمی‌دانستم دقیقا حامی در چه کاری به او کمک می‌کند.

با آمدن استاد گوشی را در کوله‌ام انداختم و عینکم را بر چشم زدم.

14:15

انگشتم را دور پلاستیک‌های خرید محکم کردم و روی جدول کنار خیابان نشستم و پایم را مضطرب تکان دادم.

لب‌هایم را می‌جویدم و بی‌طاقت ساعت را چک می‌کردم.

با ایستادن ماشینش مقابلم، از جا بلند شدم.

- چرا مثل بچه موش نشستی گوشه‌ی خیابون؟

حرفش را نادیده گرفتم. در عقب را باز کردم و پلاستیک‌های خرید آنجا گذاشتم.

ماشین را دور زدم و سوار شدم. دستم را مقابل بخاری ماشین گرفتم. با این که اوایل پاییز بود اما هوا غروب‌ها رو به سردی می‌رفت.

- سلام نمی‌کنی آزاد؟

زیر چشمی نگاهش کردم و سلامی زمزمه کردم.

- نمی‌خوای بگی چی انقدر مهم بود که نمی‌تونستی تا فردا صبر کنی؟ فاطمه تازه واکسن زده باید برم خونه مواظبش باشم.

ماشین را به حرکت درآورد و سر تکان داد.

- بریم یه جا بشینیم می‌گم.

نگاه بی‌قرارم را به بیرون دوختم و پایم را عصبی تکان دادم.

بعد از نیم ساعت ماشین را مقابل کافه‌ای متوقف کرد.

سریع از ماشین پیاده شدم و جلوتر از او به سمت کافه رفتم.

بی‌حرف پشت سرم آمد و مرا به سمت یکی از میزهایی که شکل تنه‌ی درخت بود هدایت کرد.

صندلی پشت‌دار را برایم عقب کشید و به سمت صندلی دیگر رفت.

روی صندلی نشستم و دست‌هایم را در هم قفل کردم.

- حامی داری نگرانم می‌کنی!

لبخندی به رویم پاشید و خودش را سرگرم منو کرد.

بوی غلیظ قهوه در کافه پیچیده و شامه‌ام را می‌آزرد.

- چی می‌خوری؟

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و کمی به جلو خم شدم.

- می‌شه بگی چی می‌خواستی بگی که انقدر مهم بود که نمی‌تونستی از پشت گوشی بگی یا حتی تا فردا صبر کنی؟

بی‌توجه به من به دختر جوانی که نزدیکمان شد گفت: دوتا اسپرسو.

دختر که دور شد به سمتم چرخید و خیره نگاهم کرد.

- حرف نمی‌زنی؟

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

خم شد و از کنار میز پاکت کوچکی که همراهش آورده بود را روی میز گذاشت.

متعجب حرکاتش را دنبال می‌کردم.

- این چیه؟

با سر به پاکت اشاره کرد: داخلش رو ببین.

پاکت را برداشتم و به داخلش نگاه کردم. جعبه‌ی سفیدی با نوشته‌های طلایی رویش.

جعبه را بیرون کشیدم و کمی نگاهش کردم. بعد دست بردم و درش را باز کردم.

حیرت زده به شیشه‌ی عطری که درونش بود نگاه کردم.

شیشه را بالا آوردم و بویش کردم، ماتم برد.

- عطر خودته!

با لبخند سر تکان داد.

- گفتی اسمش رو هم بهم نمی‌گی چون جدایی میاره.

سرش را پایین انداخت و با انگشت شست و سبابه میان چشمانش را فشرد.

14:33

- اون موقع که افتادم بازداشتگاه و عموم اومد دنبالم به بابا بزرگم زنگ زده بود. به بهانه‌ی من اومد ایران. اون اوایلش که زیاد باهم صحبت نمی‌کردیم درمورد این که دیگه پیر شده و نمی‌تونه کار کنه حرف می‌زد. قبل از اینکه خونه‌ی جدا بگیرم یکی دو هفته پیشش بودم و اون موقع بدون این که بدونم چرا داشت چم و خم کارش رو بهم یاد می‌داد.

انگشت‌هایم دور شیشه‌ی عطر محکم شدند. نمی‌دانستم این حرف‌ها چه ربطی به این شیشه‌ی عطر و من دارد.

- کم کم از این حرف زد که دیگه نمی‌تونه این مسئولیت رو ادامه بده و وقتشه بازنشسته بشه. گفت می‌خواد یه مقداری رو بین بچه‌هاش تقسیم کنه و مابقیش رو وارد یه شرکت بین‌المللی سرمایه گذاری روی کسب و کارهای تازه نفس توی آمریکا کنه اما خودش دیگه صلاحیت اداره‌اش رو نداره...

نگاهش بالا آمد و روی چشم‌هایم نشست: داره میمیره رها!

بهت زده چندبار پلک زدم تا بتوانم حرفش را هلاجی کنم.

- بابابزرگت؟!

دستش را میان موهایش کشید و نقش پنجه‌هایش میان موهای درهمش باقی ماند.

- می‌خواد برای درمان بره آمریکا، نمی‌تونم تنهاش بذارم... اگه بحث فقط اداره‌ی شرکتش بود برام مهم نبود و می‌گفتم بسپارتش دست یکی دیگه از بچه‌هاش یا حتی نوه‌هاش اما بحث جونش توی یه کشور غریبه...

با آمدن دختر همراه با اسپرسوهایمان، سکوت کرد و مرا دست و پا زنان در باتلاقی از سوال و بهت رها کرد.

- چرا تو؟ مگه کلی بچه نداره؟

نفس عمیقی کشید و با کلافگی ادامه داد: گفت من تنها کسی‌ام که می‌تونه بهش اعتماد کنه. نمی‌تونم ولش کنم رها، اون تنها خانواده‌ایه که دارم.

تنها خیره نگاهش می‌کردم. حتی پلک هم نمی‌زدم.

- می‌خوای بری؟

نگاهش بالا آمد و روی چشمانم نشست.

- مجبورم!

چشم‌هایم سوختند، پلک زدم و قطره‌ای از زندان بغض رها شد.

به عطر نگاه کردم.

- این هدیه‌ی خداحافظیت بود؟

چشم‌های او هم روی عطر نشست.

با بغض به سقف نگاه کردم و چند بار پلک زدم تا اشک‌هایم محو شوند.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. حق با او بود و نمی‌توانستم آنقدر خودخواه باشم که به او بگویم پیشم بماند.

دستش جلو آمد و روی دستم نشست.

- اگه بگی بمون می‌مونم!

لب‌های لرزانم به لبخند باز شدند و اشک بر چشم‌هایم نیش زد.

جمله‌ی خودم بود، همان شبی که مادربزرگش را از دست داده بود. به او گفته بودم اگر بگوید بمان می‌مانم. چه دژاووی دردناکی!

بینی‌ام را بالا کشیدم و نم زیر چشم‌هایم را پاک کردم.

- نه انقدر خودخواهم که بهت بگم بمون و نه انقدر شجاع که بگم برو.

14:51

سر پایین انداختم و فشار انگشت‌هایم روی شیشه‌ی عطر را بیشتر کردم.

- باهام بیا!

لب برچیدم و آرام گفتم: نمی‌تونم.

- پس تا همینجا بود؟

خیره به عطر سر تکان دادم.

- تا همینجا بود!

به چشم‌هایش نگاه نکردم، من دل این کارها را نداشتم که!

- گفتی دیگه نمی‌رم!

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

از جایم بلند شدم و عطر را میان کیفم انداختم.

- بریم دیگه؟ باید برم خونه.

کمی نگاهم کرد. مژه‌هایش بهم چسبیده بودند و نمی‌توانستم بفهمم نگاهش چه چیزی را آنگونه فریاد می‌زد.

دستش را به سمتم دراز کرد و سوییچ را به دستم داد.

- برو بشین تا من حساب کنم بیام.

لب گزیدم تا لب‌های لرزانم کار دستم ندهند.

آرام سر تکان دادم و از کافه خارج شدم.

کاش می‌توانستم به او بگویم بمان. بگویم مگر نگفته بودی دیگر ترکم نمی‌کنی؟

سوار ماشین شدم و سرم را به صندلی‌اش تکیه دادم.

کمی بعد او هم سوار شد.

سرم را به سمتش نچرخاندم. جان دادم... مُردم اما نگاهش نکردم. چرا که اگر چهره‌اش را می‌دیدم دیگر نمی‌توانستم بغض سرکوب شده‌ام را به عقب برانم. می‌شکست و هردویمان را غرق می‌کرد.

دست بردم و عطر کوچک جیبی‌ام را از کیفم درآوردم و گوشه‌ی صندلی گذاشتم. بگذار او هم عطر مرا داشته باشد!

جلوی خانه ایستاد.

دلم می‌خواست تا جایی که می‌توانم وقت تلف کنم و کمی بیشتر عطر روی تنش را تنفس کنم.

چرخیدم و پلاستیک‌های خرید را از عقب چنگ زدم.

پاهایم برای پیاده شدن یاری‌ام نمی‌کردند.

دستم را به دستگیره رساندم.

- خداحافظ.

پیش از آن که فرصت کند جوابم را بدهد از ماشین پیاده شدم و در آن را بهم کوبیدم.

چند قدمی بیشتر نرفته بودم که که صدای بسته شدن در ماشینش قدم‌هایم را کند کرد.

به عقب چرخیدم و ناگهان میان حجم عظیمی از عطر نارنج و چوب فرو رفتم، غرق شدم و مُردم.

دست‌هایش را محکم دورم حلقه کرده و مرا به خودش می‌فشرد.

پلاستیک‌های خرید میان بند انگشت‌هایم را رها کردم. دست‌هایم دور کمرش نشستند و سرم را بر سینه‌اش فشردم.

با هق هق گفتم: اگه الان نری دیگه نمی‌تونم ولت کنم.

صدای نرمش را گویی از جایی میان قلبم شنیدم: نمی‌تونم برم، نمیتونم ولت کنم.

آب دهانم را قورت دادم و از او فاصله گرفتم.

کمی او را به عقب هل دادم.

با لبخندی آکنده از اندوه و حسرت گفتم: پس من ولت می‌کنم!

سریع پاکت‌های خرید را چنگ زدم و از زمین برشان داشتم و به سمت خانه رفتم.

هرچه بیشتر می‌رفتم عطرش را کمتر حس می‌کردم.

قلبم را پیش او جا گذاشته بودم، می‌خواستم برگردم و برش دارم اما نمی‌توانستم.

ای کاش می‌توانستم خودم را پیشش جا بگذارم.

کلید را درون قفل در چرخاندم.

مُردم اما به عقب نچرخیدم تا برای آخرین بار به چشم‌هایش نگاه کنم.

قلبم را نمی‌خواستم، بگذار تا ابد پیش او بماند.

15:18

(دو سال بعد)

کلافه موهایم را به عقب راندم و صفحه‌ی لبتاپ را روی صورتم تنظیم کردم.

- آقای باقری توی یک ماه گذشته دومین باره که برنامه داره می‌پره این سرورا درست نشدن؟ چند ماه گذشته از این مشکلا نداشتیم چی‌شد یهو؟

باقری کلافه از خرده فرمایشاتم عینکش را روی صورتش تنظیم کرد و گفت: خانم شادروان عرض کردم که باگ سروره، نسخه‌ی اولیه‌ای که ما منتشر کردیم از اولش هم برای این حجم از کاربر ساخته نشده بود و جنبه‌ی آزمایشی داشت تا زمانی که نسخه آپدیت شده رو منتشر کنیم کاربرا باید با همین بسازن.

اخم‌هایم را در هم کشاندم.

- متوجه عرایضتون هستم جناب منتهی هدف این برنامه از اولش هم کمک کردن بود که خداروشکر با استقبال خوبی هم مواجه شد. شما بی‌زحمت همزمان که روی نسخه بتا کار می‌کنید باگ سرورتون رو هم برطرف کنید. اگه توی این بازه بلاک بودن یه زن مورد خشونت قرار بگیره و نیاز داشته باشه با یه وکیل صحبت کنه اما شرایطش رو نداشته باشه چی؟ یا اگه بضاعت مالی مناسبی نداشت و مجبور شد سکوت کنه چی؟ ما از اول هم با سرمایه گذاری شرکت کیانی تونستیم برنامه رو با کمک برنامه‌نویس‌های منتخب منتشر کنیم به این امید که نوری بشه برای کسایی که توی تاریکی غرق شدن. ضمن این که من ضمانت برنامه و موفقیتش رو پیش شرکت سرمایه‌گذارمون کردم، تا الان سربلند بودیم از این به بعد هم می‌خوام همینجوری پیش بره.

باقری که گوشش از این سخنرانی‌های هر روزه‌ام پر بود پیشانی‌اش را ماساژ داد و گفت: چشم خانم، من به بچه‌ها می‌سپرم درستش کنن. امر دیگه؟

- خیلی ممنون عرضی نیست، خدانگهدار.

تماس را قطع کردم و بی‌حوصله لبتاپ را بستم.

15:36

تمام زندگی‌ام در یک سال گذشته به این برنامه و بازخوردش گره خورده بود و روزهایی که به مشکل می‌خورد تمام تمرکزم را از دست می‌دادم.

چه روزهایی که ساعت‌ها مشغول صحبت کردن با وکیل‌های مختلف و راضی کردنشان برای باز کردن یک حساب کاربری به ازای پورسانت در برنامه بودم.

آن اوایل بازخورد خوبی نداشت و افراد زیادی مایل به همکاری نبودند، میزان دانلود برنامه در مجموعه به صد نفر هم نمی‌رسید. اما بعد از آن که حامی درمورد ایده‌ام از پوریا شنید آخرین لطف را هم در حقم کرد؛ روی برنامه‌ام سرمایه‌گذاری کرد و آنقدر ریش سفیدی‌ام را کرد تا توانستم مجموعه خوبی از وکیل‌ها و روانشناس‌های موفق را برای برنامه جمع کنم و امروز با بیش از یک میلیون‌بار دانلود تبدیل به برنامه‌ای شده بود که می‌توانست خانه‌ی امنی برای تمام زن‌هایی باشد که مورد خشونت و یا تعرض قرار گرفته‌اند تا بتوانند به صورت رایگان آن را پیگیری کنند.

نامش را شیرین گذاشته بودم، برای من، برای فاطمه، برای یاد تمام رها و فاطمه‌هایی که انسان دیگری زندگی‌اشان را تباه کرده بود.

موهایم را گوجه‌ای بستم و وارد اتاق فاطمه شدم.

روی تخت نشسته بود و موهای عروسک باربی‌اش را می‌کند.

کنارش نشستم و موهای عروسک را از چنگش درآوردم.

- گشنت نیست خاله؟

دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت: بَه بَه.

او را در آغوش کشیدم و به سمت آشپزخانه بردمش.

روی صندلی مخصوص کودک نشاندمش و ظرف سوپ را مقابلش گذاشتم.

پیشبند طرح خرسش را دور گردنش بستم و قاشق را به سمت دهانش نزدیک کردم.

- بگو آ آ هواپیما داره میاد آ...

خندید و مشتش را میان ظرف سوپ کوبید و مقداری از آن را روی لباسش ریخت.

- خاله تو هم مثل مامانتی‌ها، کلا اعتقادی به یه جا نشستن نداری.

غذایش را تمام و بعد لباس‌هایش را عوض کردم.

اویی که چرت می‌زد را روی تخت گذاشتم و کمر راست کردم.

15:49

نگاهی به ساعت گوشی‌ام کردم، چهار بود.

پیامی برای بابا فرستادم و از او خواستم تا امروز کمی زودتر بیاید و مواظب فاطمه باشد.

میترا بعد از ماه‌ها از کرج آمده و قرار بود برای شام به یاد قدیم‌ها دور هم جمع شویم.

تا زمان آمدن بابا خودم را مشغول پختن کتلت سفارشی‌اش کردم و مقداری فرنی برای شام فاطمه پختم.

با شنیدن صدای در، دست از کار کشیدم و به ساعت نگاه کردم. زمان از دستم در رفته بود و عقربه‌های ساعت هفت و نیم را نشان می‌دادند.

- رها بابا کجایی؟

صدایم را بلند کردم: اینجام بابا، توی آشپزخونه.

ثانیه‌ای بعد او را تکیه زده به کانتر دیدم. موهای جو گندمی‌اش کامل سفید و در این دو سال شکسته‌تر شده بود.

مدتی می‌شد که به‌خاطر اصرارهای من بنا به کمک از روانشناس، توانسته بود از مرگ فاطمه گذر کند. تنها باری که او را مانند همان روزهای اول گریان دیدم روزی بود که خبر مرگ احسان را به او دادند؛ با گذشت یک سال از زمان حبسش دیگر نتوانسته بود طاقت بیاورد و با ملحفه‌ی روی تختش خودش را دار زده بود، به موقع به او رسیده و نجاتش دادند اما پیش از آن که به بیمارستان برسد در دعوای هم‌سلولی‌هایش چاقو خورده بود.

آن روز بابا گریه کرد و گفت خدا آه دخترهایش را از احسان گرفت.

پیش از آن که احسان به تجربه و خاطره‌ای بد و محو برایم مبدل شود، روزی به ملاقاتش رفتم. نه به عنوان رهایی که با شرکت در سخنرانی‌ها و پروراندن ایده‌ی برنامه‌ای برای کمک به زن‌ها در سر، در تلاش بود تا دیگر زنی قربانی نشود، بلکه به عنوان رهایی که خود روزی قربانی بود!

شکسته شده بود، زندان به او نساخته و چیزی از دبدبه و کبکبه‌اش باقی نگذاشته بود.

کمی طول کشید تا بتوانم دهان باز کنم، با وجود همه چیز هنوز هم قسمتی از من از او می‌ترسید.

هرچه در تمام این سال‌ها در دلم مانده و کپک زده بود را رویش بالا آوردم. به او گفتم که او همیشه می‌خواست که من قربانی ماجرا باشم، گفتم که دیگر من آن قربانی فلک زده عزلت نشین نیستم. من از میان خاکسترها برخاستم و پرواز کردم!

به او گفتم حضانت فاطمه به عهده‌ی باباست و من هرگز نمی‌گذارم که دخترش را ببیند و یا حتی دخترش او را بشناسد. گفتم که مرگ فاطمه تقصیر او بود نه من، بی‌گناه‌تر از من در این قصه فاطمه‌ام بود. من گفتم و او تنها سکوت کرد.

15:54

- سلام خسته نباشی.

لبخند زد و سرکی در آشپزخانه کشید.

- سلام بابا جان درمونده نباشی، چه بوی خوبی میاد.

لبخند دندان‌نمایی زدم.

- غذای سفارشی شما خدمتتون. من شام رو بیرون می‌خورم اگه اشکالی نداشته باشه.

سر تکان داد و دستش را بر شانه‌ام زد.

- برو بابا هوات هم عوض می‌شه نوش جونت. اِ رها...

راه رفته را برگشتم و به او نگاه کردم.

جعبه‌ای را روی کانتر گذاشت و به آن اشاره کرد.

- تولدت مبارک بابا!

لبخند زدم و به سمت جعبه رفتم و به محتویاتش نگاه کردم.

- تولدم که فرداست.

مینی کیک کوچک با طرح رنگین کمان را بیرون کشیدم و با لبخند به آن نگاه کردم.

بابا خندید و گفت: خواستم اولین نفری باشم که سوپرایزت می‌کنه.

از گردنش آویزان شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

- مرسی ناصر خان شرمنده کردید من رو.

خندید و موهایم را بهم ریخت: ناصر خودتی پدرسوخته، برو ببینم تا دیرت نشده. برگشتنی مواظب خودت باش آروم برون.

از او فاصله گرفتم.

چشمی گفتم و به اتاق رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

شلوار مام استایل یخی به همراه پیرهن سفید و شال مشکی برداشتم و پوشیدم.

خط چشم کوتاهی کشیدم و با برداشتن کوله و گوشی‌ام از اتاق خارج شدم.

با یادآوری چیزی، به اتاق برگشتم و از کشوی میزم بیرون کشیدمش.

درش را باز کردم و چند پیس بر روی رگ گردن و مچ‌هایم زدم.

مچم را نزدیک بینی‌ام بردم و عمیق بو کشیدم؛ بوی پاییز می‌داد، بوی نارنج و چوب.

16:21

مقابل رستورانی که پوریا آدرسش را فرستاده بود ایستادم.

درهای ماشین را قفل کردم و پیاده شدم.

به سمت رستوران رفتم.

دور محوطه‌اش نرده‌های چوبی قرار داشت و فضای بازی را ایجاد کرده بود که در آن میز و صندلی چیده و چراغ‌های پایه بلندی با نور سفید را دور تا دور آن چیده بودند.

بیشتر مشتری‌هایش در فضای داخلی رستوران بودند و تعداد کمی در فضای باز نشسته بودند.

به سمت میزی که بچه‌ها نشسته بودند رفتم و درحالی که صندلی را عقب می‌کشیدم با خنده گفتم: دیوونه‌ها هوا سرده چرا اینجا نشستین؟

میترا تره‌ای از موهای مشکی‌اش را پشت گوش زد و درحالی که دندان‌هایش از سرما بهم می‌خوردند گفت: خوش می‌گذره آقا!

خندیدم و پشت صندلی نشستم.

- شام چی می‌خوریم؟

پوریا ابرویش را بالا انداخت: بذار اول برسی بعد به فکر شام باش.

قهقهه‌ای زدم و منو را در بازویش کوبیدم.

- گشنمه خب!

ملیکا لبخند زنان گفت: گوش نده به این خودش از صبح هرچیزی تو خونه داشتیم رو خورده فقط من و عسل مونده بودیم.

به لحنش خندیدم و نگاهم را روی غذاها چرخاندم.

میترا پرسید: عسل و چیکار کردید راستی؟

پوریا دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت: پیش مامانمه.

کمی روی صندلی عقب کشیدم و به شکم ملیکا نگاه کردم. هنوز آنقدرها هم برجسته نشده بود.

- اسم دومی رو انتخاب کردید؟

ملیکا خندید و گفت: پوریا می‌گه بذاریم عبدالله.

با بهت و خنده به پوریا نگاه کردم.

- اسم دیگه‌ای نبود؟

میترا خندید و گفت: فکر کن اسم بچشون و بذارن عبدالله...

صدایش را کلفت کرد: عبدالله رو بابا جیش نکن!

خندیدم و پوریا دست به سینه پرسید: عبدالله مگه چشه؟ بده می‌خوام اسمش به عسل بخوره؟

با تصور این که نام دخترت عسل باشد و نام پسرت عبدالله، دوباره خندیدم.

17:09

میترا به جای من پاسخ داد: خود اسم ایرادی نداره ولی فکر کن مثلا بچه یک ماهه رو عبدالله صدا کنی! تو تا حالا عبدالله بچه دیدی اصلا؟ همه‌ی عبدالله‌ها از اول زندگیشون شصت سالشون بوده.

به گونه‌ای که کلمات را با خنده ادا می‌کرد لبخند زدم.

پوریا منو را برداشت و سر تکان داد: خیلی خب یه تجدید نظری روی اسمش می‌کنیم. چی می‌خورید شما؟

لب‌هایم را جمع کردم و گفتم: پیتزا.

میترا متعجب سرش را بالا آورد و نگاهم کرد: چه عجب یه غذای درست سفارش دادی تو!

خندیدم و گفتم: دارم آبروتون و حفظ می‌کنم.

پوریا منو را روی میز گذاشت و از میترا پرسید: جه خبر از کار و بار؟

میترا شانه بالا انداخت.

- خوبه خداروشکر، فعلا توی این چند وقت که مشغول بودم سه تا انیمیشن دوبله کردیم.

- جدی اون قسمت از باب اسفنجی که اون روز فرستادی رو خودت دوبله کرده بودی؟ بگو جون من!

خندید و گفت: به جون تو!

پوریا سری از روی تاسف تکان داد: چهارتا آدم بالغ نشستیم دور هم بابت دوبله‌ی باب اسفنجی ذوق می‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و از تصور حرفش دوباره خندیدم.

میترا لبخند زد و گفت: کار و بار خودت چطوره پوریای ولی؟ توی اون شرکتتون یه همکار داف نداری آستینای ما رو بزنی بالا؟

پوریا بی‌خیال سر تکان داد: چرا اتفاقا یه همکار دارم راست کار خودته، دست و پا چلفتی و وراج.

میترا چشم‌هایش را گرد کرد با مشت ضربه‌ای به بازوی پوریا زد که باعث شد صدای خنده‌اش بالا برود.

شام را با زدن در سر و کله‌ی هم گذراندیم.

پوریا برای شستن دست‌هایش به دستشویی رفت و میترا و ملیکا باهم صحبت می‌کردند، من هم داشتم ایده‌های جدیدم درباره‌ی برنامه را برای باقری می‌فرستادم.

- تولد تولد تولدت مبارک!

با بهت سرم را بالا آوردم و به پوریایی که کیک به دست مقابلم بود نگاه می‌کردم.

کیک ساده‌ی شکلاتی بود که شمع‌های رویش را برعکس گذاشته بودند و به جای بیست و شش عدد شصت و دو را نشان میداد.

کیک را مقابلم گذاشت و سرجایش نشست.

با لبخند به شمعی که آب می‌شد نگاه کردم.

- آرزو نمی‌کنی عجوزه؟

سر تکان دادم.

- چرا چرا...

چشم‌هایم را بستم.

تنها چیزی که تا تولد بعدی‌ام می‌خواستم آرامش بود.

17:29

شمع‌ها را فوت و چشم‌هایم را باز کردم.

چند نفری که اطراف میزمان نشسته بودند برایم دست زدند. با لبخند از آن‌ها تشکر کردم و به سمت پوریا برگشتم.

- بچه‌ها خیلی خوشحالم کردید، چرا زحمت کشیدید آخه!

ملیکا همانطور نشسته روی صندلی مرا در آغوش کشید و تولدم را تبریک گفت.

- ببخشید می‌خواستیم فردا تولدت رو بگیریم اما برای من کار پیش اومد باید برگردم کرج فردا صبح.

دست میترا را فشردم و لبخند دندان‌نمایی به او زدم: نه اتفاقا خیلی خوب شد، هممون دور همیم مثل قبلا.

میترا ابروهایش را درهم کشاند و همزمان لبخند زد: یادش بخیر، شما از بقیه‌ی بچه‌ها خبر ندارید دیگه؟

من شانه بالا انداختم و ملیکا گفت: من فقط می‌دونم ندا ازدواج کرد. حدس بزنید با کی؟

همزمان هردوتایمان پرسیدیم: با کی؟

خندید و پاسخ داد: با رضا!

کمی در ذهنم به جست‌وجو پرداختم.

ناگهان چشم‌هایم را درشت کردم و با تعجب پرسیدم: همون رضای خودمون؟ نه!

خندید و سر تکان داد: به جون خودم.

با لبخند هومی گفتم که صدای پوریا باعث شد سرم را به سمت او بچرخانم: یک نفر دیگه هم هست که می‌خواد تولدت رو تبریک بگه.

متعجب ابرو بالا انداختم و نگاهم را روی جمعمان چرخاندم.

- هممون هستیم که!

نگاهش خیره پشت سرم شد.

بوی نارنجی که ناگهان به مشامم رسید قلبم را به تپش انداخت، آنقدر بلند که می‌توانستم صدایش را بشنوم.

نگاه خیره‌ی هرسه‌تایشان به پشت سرم دستپاچه‌ام می‌کرد.

اگر او نبود چه؟ اگر بیخودی امیدوار شده بودم چه؟

- سلام.

او بود... او بود! صدای او بود!

17:36

بهت زده و ناخداگاه از جا بلند شدم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم تا خودم را کنترل کنم.

صندلی را به عقب فرستادم و در جایم چرخیدم.

او بود! هنوز هم همان شکلی بود که به یاد می‌آوردم، همان شکلی که تا مدت‌ها در عکس‌هایش می‌دیدم!

- برگشتی!

دسته گلی که دستش بود را روی میز گذاشت و سر تکان داد.

اخم‌هایم را در هم کشاندم و مقابلش ایستادم.

- چرا جواب هیچکدوم از پیامام و نمی‌دادی؟

سرش را به سمت شانه‌اش چرخاند و نگاهش را میان بچه‌ها چرخاند، نگاه خیره‌ی او را که دیدند خودشان را به آن راه زدند.

حامی مردمک‌های چشمانش را گیر چشم‌های منتظرم کرد و گفت: اگه جوابت رو می‌دادم دیگه نمی‌تونستم اونجا بمونم.

نگاهم تا روی کفش‌هایم پایین آمد و سپس نگران به چشم‌هایش دوخته شد: بابابزرگت؟

همزمان با نفس عمیقی که کشید سر تکان داد.

- حالش خوبه؛ خودش موند اونجا محسن و فرشته هم پیششن.

دستش را درون جیب اور کت بلند مشکی‌اش کرد و چیزی از آن بیرون کشید.

مشتش را باز کرد و نگاه من را به آن کشاند. شیشه‌ی عطر جیبی‌ام بود، همان که آخرین بار در ماشینش انداخته بودم.

وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، عطر رو در جیب پیراهنم انداخت.

- من برگشتم، یادت باشه عطرم رو ازت پس بگیرم.

به همین سادگی و با یک جمله؛ تمام دلخوری، دلتنگی و اشک‌های دو سال اخیر را فراموش کردم.

ابرو بالا انداختم و با لبخند گفتم: دیگه بهت نمی‌دمش!

صندلی کنارم را عقب کشید و پاسخ داد: می‌گیرمش!

یک طرف لبم به سمت بالا رفت.

کنارش نشستم.

- ببینیم.

خندید و سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد: می‌بینیم.

صدای پوریا نگاهم را از چشم‌هایش جدا کرد: جمع کنید لب و لوچتون رو اینجا خانواده نشسته، رها تو هم کیکت رو ببر که مامانم پیام داده عسل دلش برای مامانش تنگ شده داره عربده‌کشی می‌کنه تو خونه باید بریم.

خندیدم و چاقو را از دستش گرفتم و کیک را بریدم.

حامی سرش را به سمتم خم کرد و پچ زد: تولدت مبارک دختر دیوونه!

من همان دختر هستم، همان رهایی که روزی بزرگی دستان انسان دیگری راه صدایش را بست، همان دختری که خیلی‌ها معتقد بودند باید سکوت می‌کرد، می‌سوخت و می‌ساخت و زندگی‌ها را تباه نمی‌کرد. من اما، با وجود تمام اتفاق‌ها می‌سوختم... سوختم و دوباره جوانه زدم. ریشه‌های کم جان و سوخته‌ام رشد می‌کردند و من فراموش می‌کردم آدمی که بودم را، آدمی که در مقابل ظلم سکوت کرد!

این تلنگری باشد برای من، برای تمام رها و فاطمه‌هایی که این را می‌خوانند، امید به این که روزی برسد که هیچ زنی مورد آزار و خشونت قرار نگیرد و فریادش را ساکت نکنند.

برای من، برای شما، برای همه‌ی ما.

تقدیم به تمام کسانی که جایی رنج سکوت انتظارشان را می‌کشد.

۳۰ مرداد ۱۴۰۳.

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



